بسم الله الرحمن الرحیم

۱۷۲

سرشناسه: کاشی، حسن
عنوان و نام پدیدآور: دیوان حسن کاشی/ سرودهٔ کمال‌الدین حسن بن محمود کاشی؛ به‌کوشش سیّد عباس رستاخیز؛ با مقدّمهٔ حسن عاطفی.
مشخّصات نشر: تهران: کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی، ۱۳۸۸.
مشخّصات ظاهری: ۲۳۹ ص.
شابک: 978-600-5594-29-4
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: کتابنامه: ص. [۲۱۷ـ ۲۲۸]
موضوع: شعر فارسی -- قرن ۸ ق.
شناسهٔ افزوده: رستاخیز، عباس
شناسهٔ افزوده: عاطفی، حسن، ۱۳۱۸ـ، مقدمه‌نویس
شناسهٔ افزوده: کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
رده‌بندی کنگره: PIR ۵۴۴۳/د۹ ۱۳۸۸
رده‌بندی دیویی: ۸فا۱/۳۲
شمارهٔ کتابشناسی ملّی: ۱۸۵۳۴۹۵

دیوان حسن کاشی

سرودهٔ

کمال‌الدّین حسن بن محمود کاشی

(شاعر و عارف شیعی سدهٔ ۷ـ۸ ق)

به‌کوشش

سیّد عبّاس رستاخیز

با مقدّمهٔ

حسن عاطفی

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی

تهران ـ ۱۳۸۸

دیوان حسن کاشی
سرودهٔ: کمال‌الدّین حسن بن محمود کاشی
(شاعر و عارف شیعی سدهٔ ۷ـ۸ ق)

به‌کوشش: سیّد عباس رستاخیز

مقدّمه: حسن عاطفی

حروفچین: سیّد جواد موسوی
صفحه‌آرا: فاطمه بوجار
نمونه‌خوان: مهری خلیلی
قلم‌های استفاده شده: لوتوس **زر یاقوت** Times
کاغذ مورد استفاده: ۷۰گرمی تحریر خارجی

شمارهٔ انتشار: ۱۷۲
ناظر چاپ: نیکی ایّوبی‌زاده
چاپخانه: نقره‌آبی
لیتوگرافی: نقره‌آبی
صحافی: سیاره
چاپ اول: ۱۳۸۸
شمارگان: ۱۰۰۰
بها: ۳۵۰۰۰ ریال

تمامی حقوق چاپ و نشر این اثر در انحصار کتابخانه،
موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی است.
شابک:

انتشارات و توزیع:
مرکز پژوهش کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
خیابان انقلاب، مابین خیابان ابوریحان و دانشگاه، ساختمان فروردین
طبقهٔ ۷، واحد ۲۷ و ۲۸؛ تلفن: ۶۶۹۶۴۱۲۱

نشانی سایت اینترنتی: ***WWW.ical.ir***
نشانی پست الکترونیکی: ***Pajooheshlib@yahoo.com***

فصیح بلبل خوش لهجه، کـاشی مـدّاح

که بود روضهٔ آمل ازو ریـاض ارم

به مدح شاه عدو بند از مهارت طبع

چو داد سلسلهٔ هفت‌بند، دست به هـم

اگر به سرّ خفی بود، اگر به وجه جلی

برای او صله‌ها شد ز کلک غیب رقم

(محتشم کاشانی)

به نام خداوند مهرگستر مهربان

میرزا عبداللّه افندی، کتابشناس برجستهٔ عصر صفوی، در تحلیل جالبی بر این باور است که سه نفر در تشیع ایران نقش داشتند: شیخ حسن کاشی، علّامه حلّی و محقّق کرکی. این سخن، حقّ است و بدون تردید، افندی آن را از سر علم و اطّلاع گفته است.

دربارهٔ علّامهٔ حلّی و سفرهای وی در ایران در عصر ایلخانی و تلاشی که برای تربیت فقیهان ایرانی داشت، مطالب فراوانی گفته شده است. اهمیت نقش محقّق کرکی نیز در آستانهٔ تشکیل دولت صفوی بر کسی پوشیده نیست بویژه که نوادگان دختری وی تا پایان عصر صفوی، در ترویج مکتب تشیع در ایران کوشش می‌کردند.

اما شیخ حسن کاشی کیست و چرا میرزا عبداللّه افندی، کتابشناس و مورّخ برجستهٔ عصر صفوی، او را همتراز علّامهٔ حلّی و محقّق کرکی دانسته است.

شیخ حسن کاشی، شاعری است برجسته که تمام ذوق و هنر خود را در سرایش اشعار در ستایش امیرمؤمنان ـ علیه الصّلاة والسّلام ـ سپری کرده است. این شاعر، در عصری وارد میدان ادب شیعی شد که سلطان محمد خدابنده نیز تمایل شیعی خود را آشکار کرده و نیازمند آن بود تا علمان و ادیبان در دو بخش فقه و ادب به کمک وی بشتابند. شیخ حسن کاشی این نقش را در بخش ادب عهده‌دار شد و با سرایش اشعار بسیار، سررشته‌داری شعر ستایشی را در حوزهٔ ادبیات شیعی در اختیار گرفت.

آنان که با تاریخ ادبیات شیعی آشنا هستند و چهره‌هایی مانند سلیمی تونی و ابن‌حسام خوسفی و محتشم کاشی و پناهی و افنجنگی و دهها شاعر دیگر قرن نهم و دهم را می‌شناسند، می‌دانند که شیخ حسن تا چه اندازه روی آنان تأثیر داشته است.

در نخستین برگ همین کتاب، شعر برجستهٔ محتشم را درباره شیخ حسن می‌بینیم که می‌گوید:

فصیح بلبل خوش لهجه، کاشی مدّاح   که بود روضهٔ آمل ازو ریاض ارم

در طول قرن نهم و دهم و حتی پس از آن بویژه در بخش‌هایی از ایران و بخصوص میان شیعیان هرات و نواحی آنجا، شیخ حسن و قصاید او شناخته شده بود، هر چند به مرور در ایران رو به فراموشی گذاشت.

شاه طهماسب، یکی از شیفتگان او بود و همو بود که مزار وی را در کنار گنبد سلطانیه تعمیر و آباد کرد. بعدها این گنبد آسیب‌های فراوان دید تا آن که در سال ۱۳۷۲ بار دیگر تجدید مرمّت شد.

تقدیر آن بود که مصحّحی اهل افغانستان، کار آماده‌سازی این دیوان را برعهده بگیرد؛ جناب عباس رستاخیز که سالهاست عشق کتاب و ادبیات شیعی در او وجود دارد و آثاری هم به چاپ رسانده است.

بنده خود تاریخ محمدی را که به باورم از شیخ حسن کاشی و اوّلین مجموعه‌ای است که به فارسی در تاریخ زندگی دوازده امام سروده شده چاپ کردم. چنان‌که همین روزها، کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی موفق شد کتاب هفت‌بند هفتادبند را نیز که مشتمل بر اشعاری است که به اقتفای هفت‌بند معروف شیخ حسن کاشی سروده شده، و به کوشش مرحوم سعید هندی فراهم آمده به چاپ رساند. اکنون مفتخریم که دیوان این شاعر برجستهٔ شیعه را خدمت دوستداران ادب شیعی تقدیم کنیم. اطمینان داریم که از شیخ، قصاید دیگری نیز به طور پراکنده در آثار مخطوط وجود دارد که می‌بایست آنها هم گردآوری شود. اما می‌دانیم که «آب دریا اگر نتوان کشید ـ هم به قدر تشنگی باید چشید» و ما واقعاً تشنه این اشعار ناب هستیم.

از دوستانی که در آماده‌سازی این کتاب تلاش کردند، بویژه جناب آقای ایمانی و همین‌طور جناب آقای میر محمدصادق مدیر مرکز پژوهش کتابخانه مجلس، سپاسگزاری می‌کنم.

رسول جعفریان
رئیس کتابخانه، موزه و مرکز اسناد
مجلس شورای اسلامی

فهرست مطالب

به نام خدا

پیشگفتار

از عنفوان جوانی، مرا رغبت و میل تمام بـه مـطالعه و بـررسی اشـعار قـدما بـود، و در صحبت یاران و دوستان بیشتر اوقاتم صرف مذاکره و مطالعهٔ دواوین اشعار استادانـی چون مولانا حسن کاشی، حسن سلیمی، ابن حسـام خـوسفی و شـیخ آذری اسـفرایـنی می‌گذشت.

از این که می‌دانستم دیوان مولانا حسن کاشی چاپ نشده است، همواره در جستجوی نسخهٔ خطّی این شاعر بودم. سرانجام در کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی به مجموعهٔ اشعار خطّی موسوم به دیوان حسن کاشی دست یافتم. علاقه مندی مرا بر آن داشت که فرم درخواست عکس را نوشتم. مسؤولین محترم کتابخانه با کمال بزرگواری درخواستم را اجرا کردند. دوست بزرگوارم دکتر محسن کیانی یادآوری کرد که نسخهٔ دیگری در همین کتابخانه موجود است. با اشتیاق تمام از قم راهی تهران شدم و از جـناب آقـای صـفر امیری کتابدار محترم نسخه را خواسـتم، پس از دقت در آن دریـافتم کـه جـنگی است شامل قصائدی از مولانا حسن کاشی در حواشی که مشخّصات آن معرفی خواهد شد.

ضمن مقابلهٔ این دو نسخه، نسخهٔ دیگری در همین کتابخانه به دست آمد، که اکنون به معرّفی هر سه نسخه می‌پردازیم.

۱. نسخهٔ خطّی شمارهٔ ۷۵۹۴ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی: این نسخه در رمضان

۹۰۲ ق تدوین یافته، که شامل دیوان ملّالطف اللّٰه نیشابوری، دیوان حسن کاشی، دیوان سلیمی تونی و غیره است.

متأسّفانه این نسخه در هنگام صحّافی دچار جابجایی اوراق و برخی بریدگی‌های نامطلوب شده، که حاکی از بی‌تجربگی صحّاف آن است.

آقای علی صدرائی خویی، این نسخه را چنین معرّفی کرده‌اند:

«نستعلیق، رساله اوّل بی‌کا، ۱۵ رمضان ۹۰۲، رساله دوّم فتح اللّٰه بن عبداللّٰه بن محمد متطبب، رجب ۹۰۲، عناوین و نشانه‌های شنگرف؛ در اوّل نسخه تاریخ تولد اسداللّٰه بن شیخ محمد علی در منتصف ربیع ۱۱۲۲، جلد: تیماج، زرد، ضربی، ترنج با نقش گل، مجدول؛ ۲۲۴ برگ؛ ۱۷ × ۲۳/۵ سانتی‌متر؛ ۱۷ سطر».

۲. نسخهٔ خطّی شمارهٔ ۴۹۹۲ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی به نام خزائن القصیده. در این اثر، مجموعهٔ اشعار شاعران فارسی زبان است که به‌نام سلطان حسین بهادرخان و امیر بابامحمود تدوین یافته است. در دیباچهٔ آن، بعد از ذکر نام سلطان بهادرخان و امیربابامحمود می‌نویسد، که پادشاه دستور نوشتن کتابی مشتمل بر قصائد متین متقدمین و متأخرین داده است. پس گفته شده که این کتاب بر وجه انتخاب مرقوم گشت به خزائن القصیده که تاریخ این سال است، موسوم شد.

مشخّصات این نسخه چنین است:

خط: نستعلیق، سطر ۱۴ـ ۲۰ × ۱۱، جلد: تیماج زرکوب، ضربی قرمز، دارای سرلوح لاجورد زرین شنگرف سبز مشکی، جدول و کمند و ستونها زرین و مشکی، عنوان‌ها شنگرف، اشعار در متن و حاشیه، در پشت صفحهٔ اول یادداشت کتابشناسی، کاغذ: خان‌بالغ [1].

۳. بیاض خطّی شمارهٔ ۶۹ ـ ۹۴۶۷ کتابخانه مجلس شورای اسلامی. این بیاض به خط نستعلیق محمد بن جمشید مراغی در سال ۱۲۴۱ هـ. ق. کتابت شده است. [2]

---

۱. فهرست نسخه‌های خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، ج ۲۶، صص ۹۴ـ۹۵.
۲. همان، ج ۱۴، صص ۲۸۳ـ۲۸۴.

قابل ذکر آنکه از مولانا حسن کاشی، تاکنون در هیچ یک از کتابخانه‌های عمومی و خصوصی دیوان اشعار نسبتاً کامل معرّفی نگردیده است.

این کتاب که اکنون در اختیار شماست، براساس مقابلهٔ سه نسخهٔ فوق و با محوریت نسخهٔ الف، مقابله، تصحیح و تنظیم شده است.

در پایان، سپاسگزارم از دانشورگرامی جناب آقای مهدی رحیم‌پور که یک بار متن را خواندند و برخی از اغلاط را به اصلاح پیوستند، و تشکّر می‌کنم از دوست دانشورم جناب آقای بهروز ایمانی که بار دیگر متن را نگریستند و اصلاحاتی انجام دادند و برخی از ناخواناییهای اشعار را از روی جُنگ عبدالکریم مداح (دستنویس شمارهٔ ۷۰۹۷ کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار) خواندند و نواقص را برطرف کردند و غزلی نیز از حسن کاشی در جُنگ اسکندر میرزا (دستنویس شمارهٔ ۲۷۲۶۱ موزهٔ بریتانیا) یافتند و بر دیوان حاضر افزودند.

سیّد عبّاس رستاخیز

پاییز ۱۳۸۸

به نام آنکه جان را فکرت آموخت

مقدّمهٔ حسن عاطفی

مولانا حسن کاشی از شاعران توانای اواخر سدهٔ ۷ و نیمهٔ اوّل سدهٔ ۸ ق است. خانوادهٔ وی از مردم کاشان و مقیم آمل بودند و پدرش محمود نام داشت. محمود در آمل، صاحب فرزندی شد که او را «حسن» نامیدند، این کودک، آیندهٔ درخشانی یافت و در منقبت گویی خاندان رسالت و ائمهٔ اطهار چون اختری تابناک در آسمان شعر و ادب پرتوافشانی کرد و صیت سخنش در قلمرو زبان پارسی به گوش این و آن رسید و شعرش تجلّی‌بخش محافل منقبت خوانان سدهٔ ۸ ق و دوره‌های بعد گردید.

مولانا در شعر «کاشی» تخلّص داشت و گاهی هم بدین منظور از نام خود «حسن» بهره می‌برد.

زادگاه شاعر، چنانکه اشاره شد، آمل، و نسبت وی کاشانی است که در سخنش بارها ذکر کرده، از آن جمله:

ــ مولد من آمل و آبشخورم مازندران   وز ره جدّ و پدر نسبت به کاشان می‌رود

ــ هستم ز خاک آمل و کاشی‌ست نسبتم   در دین، محمّد و علیم شاه و پیشوا

ــ گر چه دارم وطن خویش در آمل، لیکن   نسبت شعر من از خطهٔ کاشان آمد

و دربارهٔ نام خود چنین اشاره می‌کند:

آن «حسن» نامم که اندر مدح داماد نبی　　　می‌کند بر طبع پاکم روح حسّان آفرین

مولانا همه جا به «کاشی» شهرت دارد، ولی لقب وی به چند شکل ضبط شده است. در مونس الاحرار محمّد بن بدر جاجرمی (ص ۳۰۶)، با عنوان «جمال‌الدّین» و در هفت اقلیم، امین احمد رازی (ج ۲، ص ۱۰۱۹) «کمال‌الدّین» و در خلاصة التّواریخ تألیف قاضی احمد بن حسین حسینی قمی (ج ۲، ص ۶۱۸) «تاج‌الدّین».

تولّد و وفات کاشی

دربارهٔ سال تـولّد و وفـات شـاعر در هـیچ مأخـذی ذکـری بـه مـیان نـیامده و تـنها تذکره‌نویسان، وی را از شاعران قرن هفتم و هشتم و معاصر سلطان محمد خدابـنده و بوسعید از ایلخانان مغول دانسته‌اند.

با توجّه به یکی دو مورد اشاره، که خود در شعرش آورده، می‌توان تا اندازه‌ای از این راز پرده برداشت و محدودهٔ سال تولد او را ـ امّا نه دقیق ـ مشخّص کرد. در قصیدهٔ:

کیست آن مـهتر هـمایون فـر　　　که بدو یافت مـهتری مـهتر؟

که در مدح و منقبت علی ـ علیه‌السّلام ـ به سال ۷۳۲ ق سروده و می‌گوید:

از پی هفصد و سی و دو زمن　　　گــو بـیا مـعجزات مـن بـنگر

اشاره دارد که قرب سی سال است که ستایشگر علی ـ علیه‌السّلام ـ و خاندان اوست:

قرب سی سال شد که خاطر مـن　　　هست در شــاه دیـن ثـناگسـتر

بنابراین با توجه به تقوایی که از وی نقل کرده‌اند که از روزگار جوانی خدای ترس و پارسا بود و غیر از مناقب ائمه چیزی نمی‌گفت،[۱] آغاز منقبت گویی او را اگر از بیست

---

۱. تذکرة الشعرا، ص ۲۲۳.

سالگی بدانیم، در سال ۷۳۲ ق حدود پنجاه و یکی دو سال داشته و تولّدش در محدودهٔ زمانی ۶۸۰ ق یا یکی دو سال کم و بیش خواهد بود.

وی در قصیدهٔ دیگری با مطلع:

ای ز بدو آفرینش پیشوای اهل دین　　　وی ز عزّت، مادح بازوی تو روح الامین

در اشاره به سی و شش سال ثناگستری خود نسبت به خاندان رسالت چنین می‌گوید:

سی و شش منزل بریده کاروان عمر من　　　در ثنای خسروان بر اسب معنی بسته زین

پس بـا استناد بـه سـی سـال ستایشگری او در سـال ۷۳۲ ق، سـی و شش سـال منقبت‌گویی، برابر ۷۳۸ ق خواهد شد، لذا مولانا حسن تا این سـال (۷۳۸ ق) در قـید حیات بوده است.

آرامگاه او در سلطانیهٔ زنجان است و بقعهٔ آن در روزگار شاه طهماسب صفوی بـنا شده و در دوره‌های بعد در آن تعمیراتی صورت پذیرفته است.

از زندگی مولانا حسن اطّلاع چندانی در دست نیست. آنچه نقل کرده‌اند، این است که وی به زیارت خانهٔ خدا رفت و پس از بازگشت از این سفر به عتبات عالیات و بصره روی نهاد و همچنین سفری به خراسان داشت و آستان‌بوسی ثـامن الائـمه، عـلی بـن موسی‌الرضا ـ علیه‌السلام ـ در مشهد نصیبش گردید.

شاعر از نظر مادی تهیدست بود و زندگی بسامانی نداشت و با آن توان شـاعری و قدرت در سخنوری، در برابر این نامرادی باکی نداشت و سکوت اختیار کـرده بـود و دست نیاز پیش دونان بهر دو نان دراز نمی‌کرد و در این باره می‌گوید:

گرچه اندر شاعری همتا ندارم در زمین　　　نیست اندر نامرادی نیز کس همتای من
ور ز بی‌قوتی فرو ماندم ز قوّت باک نیست　　　قوّت دلها فزاید شعر جان‌افزای من
تا نریزد آبرویم پیش هر کس بهر نان　　　قفل خاموشی است دایم بر لب گویای من
محنت دل با که گویم زان که در مازندران　　　نیست کس را از بلای خویشتن پروای من

وی در قحط سالی که در آمل پیش آمد، گرچه از گرانی غله و عدم شناخت مردم از شعر گله دارد، باز با مناعت طبع، در فقر، عزّتی چون عزّت سلمان و بوذر می‌بیند و بر آن است که سخنش برای دنیا و کالای دنیا نیست، و از آنها نیست که بـه دنـبال زر و مـال می‌روند:

کربلای من شد آمل زانکه نان من در آن　　تنگتر ز آبی‌ست کان با آل حیدر کرده‌اند
شعر چون زر دارم و در وجه نانم هیچ نیست　　زانکه قیمت غلّه را بالاتر از زر کرده‌انـد
شعر اگر در چشم دونان قدر ننماید، چه باک　　چون به چشم خر شعیر از شعر بهتر کرده‌اند
غم ز درویشی ندارم زانکه می‌دانم یقین　　عزّتی کز فقر با سلمان و بوذر کرده‌انـد
لیک رنج قرض خواهان و غم قحط گران　　عیش طاعت بر دلم کلّی مکدّر کرده‌انـد
خاطر دنیا و دنـیایی نـدارم زیـن سـخن　　نیستم زانها که این کار از پی زر کرده‌اند

مولانا حسن، شیعهٔ پاک اعتقادی بود که با دلبستگی به ثنای عـلی ـعـلیه‌السّـلام‌ـ و پای‌بندی به اصول عقاید خـویش، فـقر و تـهیدستی را تـحمّل مـی‌کرد و گـرد سـتایش صاحبان قدرت نمی‌گشت.

اگر به فاقه و فقرم و گر به محنت و رنج　　من و ثنای علی تـا بـه صـبحگاه نشـور

او دین خود را به حطام دنیا نفروخت و به گفتهٔ خود، چون دیگر شاعران مدیحه‌سرا از دیوانهای کهنه و نو شعری فراهم نساخت تا در ذکر محامد فرمانروایان عصر به کار گیرد و از این راه توشه‌ای بیندوزد و زندگی مرفّهی سامان دهد:

دران نیم کـه ز دیـوانـهای کـهنه و نـو　　فراهم آورم شعری به صد هزار اشکـال
به شهد مدح کسی گر زبان گشایم، بـاد　　زبـان نـاطقه‌ام در گــه شــهادت لال
اگر چـه مـال نـدارم، یـقین دران دارم　　که دین خود نفروشم به دنیی از پی مال

کاشی در روبرو شدن با مخالفان فکری خود زبانی تند و تیز داشت و بی پروا آنچه را

که می‌خواست می‌گفت و منافقان و معاندان از تیغ زبان او در امان نبودند:

هوای مرتضی دانی که را نیست؟ — هر آن کس را که مادر پارسا نیست
اگر اصلش درست و پاک باشد — دلش را میل با پاکان چرا نیست؟
خطای مادر اندر وی اثر کرد — صواب است این که می‌گویم خطا نیست
دلی دارم بحمداللّه که در وی — به غیر از مرتضی دیگر هویٰ نیست
تو را عشق است با فرعون و هامان — کنم شکر خدا باری مرا نیست
تو را گر آل بوسفیان امامند — مرا رهبر به غیر از مرتضی نیست
تو با مروانیان همسایه گشتی — مرا همراه غیر از اولیا نیست
خسی کاو بغض حیدر داشت در دل — سزایش جز که نفت و بوریا نیست
الا ای ناصبی می‌دان که فردا — نصیبت جز غم و درد و بلا نیست؟!

کاشی در آثار دیگران

قدیمی‌ترین مأخذی که در آن، از این شاعر یاد شده، تاریخ جدید یزد تألیف احمد بن حسین بن علی کاتب است که پس از اشاره به سفر سلطان محمد خدابنده به مشهد مقدّس، می‌نویسد:

چون سلطان به مشهد درآمد، درویشی نمدپوش را دید که پشت به قبر امام باز داشته بود، سلطان قهر کرد و گفت: تو کیستی؟ آن درویش مولانا حسن کاشی بود و چون سلطان گفت: تو کیستی؟ گفت:

منم که می‌زنم از حبّ آل حیدر لاف — ز جان و دل شده مولای آل عبد مناف
منم که موی وجودم به گاه رزم سخن — شود به کین خوارج چو رمح زهره شکاف

و این قصیده در بدیهه بگفت و بر سلطان بخواند. سلطان محمد یک طشت طلا بدو بخشید.[1]

۱. تاریخ جدید یزد، ص ۷۴.

از تذکره‌نویسان، نخستین کسی که از مولانا حسن یاد کرده، دولتشاه سمرقندی است که در تذکرهٔ خود به متانت و لطافت سخن او اشاره می‌کند و او را مردی دانشمند و فاضل معرّفی کرده است.

پس از دولتشاه، دیگران نیز با توجّه به تذکره او به ذکر و ترجمهٔ حال شاعر پرداخته‌اند، که برخی از آنها نقل می‌شود.

۱. دولتشاه سمرقندی

ذکر افضل المتکلّمین مولانا حسن کاشی ـ رحمة اللّه علیه ـ از جمله مادحان حضرت شاه ولایت پناه امیر المومنین و امام المتّقین و یعسوب الدّین اسد اللّه الغالب ابی الحسن علی بن ابیطالب ـ کرم اللّه وجهه ـ بود و هیچ کس به متانت و لطافت او سخن نگفته است. مرد دانشمند و فاضل بوده است. اصل او از کاشان است. امّا در خطّهٔ آمل متولّد شده و آنجا نشو و نما یافته، چنانکه می‌گوید:

مسکن کاشی اگر در خطّهٔ آمل بود　　　لیکن از جدّ و پدر نسبت به کاشان می‌رود

گویند که مولانا حسن بعد از زیارت کعبهٔ معظمه ـ شرفها اللّه ـ و حرم حضرت رسالت ـ علیه الصّلوة والسّلام ـ به عزم زیارت امیر المومنین علی بن ابیطالب ـ علیه‌السّلام ـ به دیار عراق عرب افتاده و به عتبه‌بوسی آن آستانهٔ شریف مشرّف شد و این منقبت بر روضهٔ مطهّرهٔ منوّرهٔ آن حضرت خواند:

ای ز بدو آفرینش پیشوای اهل دین　　　وی ز عزّت مادح بازوی تو روح الامین

در آن شب، حضرت شاه ولایت پناه را به خواب دید که عذر خواهی او می‌کند که ای کاشی! از راه دور و دراز آمده‌ای و تو را دو حقّ است بر ما، یکی حقّ مهمانی و یکی حقّ صلهٔ شعر.

اکنون باید که به بصره شوی و آنجا بازرگانی است که او را مسعود بن افلح گویند، از ما سلامش رسانی و گویی که در سفر عمّان در این سال در آب کشتی تو غرق خواست شدن، یک

هزار دینار بر ما نذرکردی و ما مددکردیم و کشتی و اموال تو را به سلامت به ساحل رسانیدیم. اکنون از عهدهٔ آن بدرآی و از خواجهٔ بازرگان زر بستان.

کاشی به بصره آمد و آن خواجه را پیدا ساخت و پیغام امیر المومنین علی ـعلیه‌السّلام ـ را به بازرگان رسانید. بازرگان از شادی چون گل بشکفت و سوگند خورد که من این حال به هیچ آفریده نگفته‌ام و فی الحال، زر تسلیم مولانا حسن کرد و خلعتی بر آن مزید ساخت و شکرانهٔ آنکه فریادرس شاه ولایت شده، دعوتی مستوفا جهت صالحان و فقرای شهر بداد. و مولانا حسن در عهد شباب مرد نیکو صورت و سیرت و خدا ترس و متقی بوده است و غیر از مناقب ائمه چیزی نگفتی و به مدح ملوک اشتغال نکردی و قصاید او در مناقب شهرتی دارد.

وفات مولانا حسن معلوم نبوده که در چه تاریخ بوده و اللّه اعلم. مدفن او در سلطانیهٔ عراق است و در عهد سلطان محمد خدابنده بود.[۱]

۲. امین احمد رازی

مولانا کمال‌الدّین حسن، از جمله مدّاحان شاه ولایت علی بن ابیطالب ـعلیه‌السّلام ـ بود و به غیر از نعت و منقبت شعری نگفته. نقل است که وقتی به عتبه‌بوسی شاه اولیا رسید، منقبتی که گفته بود به روضهٔ مطهّر آن سرور بگذرانید. هم آن شب در عالم رؤیا مشاهده نمود که آن حضرت پیش وی آمده بر زبان الهام بیان گذرانید، که: ای کاشی! مسعود بن افلح صره‌ای زر نذر ما نموده بود، آن را به صلهٔ منقبت به تو دادیم. گویند هنوز صبح ندمیده بود که مسعود در بزد و آن صره را آورده به مولانا حسن تسلیم نموده و دیوان شعر مولانا از غزل و قصیده امروز متداول است. بنابر اقتصار به بیتی چند اختصار افتاد:

ـ چو شاه روم برآمد فراز تخت زبرجد　　　سپاه زنگ نگونسار کرد رایت اسود[۲]

ـ منم که می‌زنم از حب آل احمد لاف　　　ز جان و دل شده مولای آل عبد مناف[۳]

۱. تذکرة الشعراء، صص ۲۲۴ـ۲۲۳.
۲. ۱۹ بیت.
۳. هفت اقلیم، ج ۲، صص ۱۰۱۹ـ۱۰۲۱.

۳. قاضی نور اللّه شوشتری

احسن المتکلّمین مولانا حسن الکاشی الآملی ـ قدّس اللّه روحه العزیز ـ از جملهٔ مدّاحان و غلامان با اخلاص حضرت امیرالمومنین ـ علیه‌السّلام ـ بوده و در طریقهٔ اخلاص خاندان همعنان بوذر و سلمان و در شیوهٔ مدّاحی ایشان ماحی مدایح دعبل و حسّان. دولتشاه سمرقندی در تذکرهٔ خود گفته که هیچ کس به متانت و لطافت او سخن نگفته، مرد دانشمند و فاضل بوده است. اصل او از کاشان، امّا در خطّهٔ آمل متولّد شده و در آنجا نشو و نمو یافته، چنانکه می‌گوید:

مسکن کاشی اگر در خطّهٔ آمل بود　　لیک از جدّ و پدر نسبت به کاشان می‌رود

و ایضاً در آن تذکره مذکور است که:

مولانا حسن بعد از زیارت کعبهٔ معظّمه...[1] و قصاید او در مناقب شهرتی دارد. و از جمله قصاید بی‌مانند او قصیده‌ای است هفت بند، که اکثر استادان متأخرین در تتبّع آن دُرها سفته‌اند[2] و به آن لطافت تا غایت چیزی نگفته‌اند و آن این است:

السّلام ای سایه‌ات خورشید ربّ‌العالمین　　آسمان عزّ و تمکین، آفتاب داد و دین[3]

قبر مولانا حسن در جانب قبلهٔ شهر سلطانیه واقع است و پادشاه صاحبقران مغفور (شاه طهماسب) فرمودند که عمارتی بر بالای قبر او ساختند و باغچه‌ای در آنجا طرح انداختند والحال آن مقام، مزار اهالی آن دیار است.[4]

۴. محمّد مظفّر حسین صبا

مولانا محمد حسن کاشی، که مسقط الرأس او در شهر آمل و منشأ و منمأش خطّهٔ کاشان

---

۱. نقل صله‌یافتن مولانا حسن و داستان مسعود بن افلخ، در تذکره دولتشاه سمرقندی آمده که در صفحات قبل گذشت.
۲. اشاره به طرح استقبال هفت بند حسن کاشی در زمان شاه طهماسب.
۳. مطلع بند اوّل ترکیب‌بند.　۴. مجالس المؤمنین، ج ۲، صص ۶۴۱ـ۶۲۶.

است. از مدّاحان اهل‌بیت و گاهی به مدح شاه و وزیر و رئیس و امیر میل ننمود. ناظم هفت بند همین کاشی است، که مضامین لطیفه و مکاتیب فصیحه و بلیغه از آن ناشی. گویند که وی هرگاه به نجف اشرف رسید، جناب مرتضوی در رؤیا به وی فرمود که صلهٔ منقبتی که گفته‌ای هـزار دینار نزد مسعود بن افلح تاجر مقیم شهر بصره امانت است، آنجا برو و بدو بگو که در سفر بحر عمّان و خوف غرق جهاز خود هزار دینار نذر من در صورت نجات از آن مهلکه نموده بودی، آن زر بدین پیغام آور بدهد.

مولانا همچنان کرد و تاجر مسعود بدون تعلّل بدرهٔ هزار دینار به مولانا سپرد و مـنّت‌کش گردید. اکثر قصایدش از نظر گذشت، از اوست:

هر سخن کز موج این دریای گـوهرزای مـن   گوهر معنی دهد فکر فـلک‌فرسای مـن...[1]

۵. میرزا عبداللّه افندی اصفهانی

ملا حسن بن (محمود) کاشی ـ وی فاضلی عالم و محقّقی شاعر و مدقّقی منشی و ماهر بود. او و شیخ علی کرکی و بلکه علّامهٔ حلّی در نشر مذهب شیعه برابر بوده‌اند، برای آن که کاشانی هم حقّ بزرگی به‌گردن مردم داشته، از جهت آن که آنها را به راه حق هدایت و به آیین شیعه رهبری کرده است و به همین مناسبت، مردم عامه از گذشته و حال با وی دشمنی می‌کرده‌اند و او را سرآغاز حدوث مذهب شیعه در دولت صفویه یا در روزگار سلطان محمّد الجایتو خـدا بـنده می‌دانسته‌اند و برای دیگر ویژگی‌های او باید به ترجمهٔ احوالش مراجعه کرد.

به خاطرم می‌رسد، ملّا حسن از اعلام روزگار علّامهٔ حلّی بوده و در زمان سلطان محمد خدا بنده می‌زیسته و به بلدهٔ سلطانیّه، یعنی همان جا که به همّت سلطان محمّد، بنا شده، مهاجرت، و در همان شهر نیز رحلت کرده است. مرقد او هم اکنون معروف و مزار است و من هم به زیارت قبر او رفته‌ام.

۱. تذکره روز روشن، ص ۲۰۸؛ هفت بیت آمده.

ملّا حسن از اعلام جلیل‌القدر و عظیم‌الشّأن بوده، لیکن من به اثری از او دست نیافته‌ام. از آثار او هفت قصیدهٔ پارسی است که به نام هفت‌بند ملّا حسن کاشی معروف است. ملّا حسن قصاید مزبور را در منقبت حضرت مولا ـ علیه‌السّلام ـ سروده و به خوبی از عهده برآمده است. این قصاید هم اکنون در میان خواص و عوام متداول است.[۱]

گذشته از این مآخذ، شادروان دکتر ذبیح اللّٰه صفا ترجمهٔ مبسوط و دقیقی با توجّه به دیوان شاعر و سخن دولتشاه و قاضی نور اللّه شوشتری از مولانا حسن نقل کرده است.[۲]

امّا دربارهٔ زندگی کاشی با توجّه به مجموعهٔ اشعارش چنین استنباط می‌شود که وی به شیوهٔ مرسوم روزگار خود به فراگیری علوم ادبی و دینی روی آورد و قرآن را نیکو آموخت و بر اخبار و احادیث اشراف یافت و چون به شاعری روی آورد، با این اندوختهٔ ذهنی بر غنای شعر خویش افزود و به اقتضای مطلب در سخنش از آیات قرآنی و احادیث بهره برد، به طوری که در برخی موارد درک کلامش موقوف به آگاهی خواننده از قرآن و حدیث است. برای مثال:

تار آن از «قُلْ تَعالوا»، پود آن از «اِنَّما»	**نقش او زین سان که در اعراب و انسان می‌رود**
مطلعش از «اِنّی اَعْلَمْ» بود، مقطع «قُل کَفیٰ»	**لیکن از «ما ضَلَّ صاحبکم» به پایان می‌رود**
آیت تطهیر مذهب «عَنکُم الرّجس» اندر او	**چون تجلّی بر کُه سینا درخشان می‌رود**
عادل و پاک و منزّه دانم از شرک و فساد	**آیت «ثُمَّ استقاموا» بهر برهان می‌رود**

مولانا در قصیده سرایی تخصّص دارد و در این راه شاعری قوی و تواناست و از شاعران سدهٔ ششم به ویژه خاقانی و انوری و ظهیر فاریابی و سنایی پیروی می‌کند.

---

۱. ریاض العلماء و حیاض الفضلاء، ج ۱، صص ۳۵۱ـ۳۴۸، دنبالهٔ مطالب ترجمهٔ حال ملّا حسن از تذکره دولتشاه نقل شده است.

۲. تاریخ ادبیات در ایران، ج ۳/۲، صص ۷۵۱ـ۷۴۵، برای آگاهی بیشتر از این مآخذ، ر.ک: فرهنگ سخنوران، ج ۲، ص ۷۵۵.

استقبال مولانا حسن از سنایی

سنایی:

ای مسلمانان! خلایق حال دیگر کرده‌اند — از سر بی‌حرمتی معروف، منکر کرده‌اند

مولانا حسن:

پیش از آن کاین طارم فیروزه منظر کرده‌اند — دولت باقی جزای مهر حیدر کرده‌اند

سنایی:

بس کنید آخر محال ای جملگی اصحاب مال! — در مکان آتش زنید ای طائفه ارباب حال!

مولانا حسن:

ای به روی خوب تو اقبال را فرخنده‌فال — سدره را تعظیم قدرت داده صد ره گوشمال

سنایی:

مقدسی که قدیم است از صفات کمال — منزّهی که جلیل است بر نعوت جلال

مولانا حسن:

در ابتدای جهان لطف ایزد متعال — چو می‌نهاد اساس جهان علی‌الاجمال

سنایی:

زهی پشت و پناه هر دو عالم — سر و سالار فرزندان آدم

مولانا حسن:

به نور عصمت و ایمان محکم — که بُد چون مرتضی در کلّ عالم؟

سنایی:

ای امین شاه و سلطان و امیر ملک و دین — زبدهٔ دور زمانی، عمدهٔ روی زمین

مولانا حسن:

ای ز بدو آفرینش پیشوای اهل دین — وی ز عزّت مادح بازوی تو روح‌الامین

سنایی:

منسوخ شد مروّت و معدوم شد وفا　　　زین هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا[۱]

مولانا حسن:

ای دل! به دام دیو چرایی تو مبتلا؟　　　زین دامگه به دانهٔ دین آی، هان هلا!

استقبال کاشی از خاقانی:

کاشی:

هر سحر کز موج این دریای گوهرزای من　　　گوهر معنی دهد فکر فلک‌پیمای مـن

قاضی نور اللّه در مورد این قصیده می‌گوید: «این قصیده را که گنجینهٔ معانی است، در تتّبع خاقانی گفته».

مطلع قصیده خاقانی:

صبحدم چون کلّه بندد آه دودآسای من　　　چون شفق درخون نشیند چشم شب‌پیمای من[۲]

استقبال شاعر از ظهیر فاریابی:

سپیده دم که شـدم مـحرم سـرای سـرور　　　شنیدم آیهٔ «توبوا إلی اللّه» از لب حـور

مولانا حسن:

مـرا خـدای جـهان داده دولتـی مـنصور　　　که شرح شمهٔ آن دولتـی‌ست نـامحصور

ظهیر فاریابی:

گفتار تلخ از آن لب‌شیرین نه درخور است　　　خوش‌کن عبارتت‌که خطت هر چه خوشتر است

مولانا حسن:

دور سپهر، غصّه‌فزا و جگرخور است　　　ابله نواز و زارکش و سفله‌پرور است

---

۱. این قصیده به عبدالواسع جبلی نیز منسوب است.

۲. دیوان خاقانی، ص ۳۲۷.

ظهیر فاریابی:

به حلقه‌ای که سر زلف یار بگشاید　　　زمانه را و مرا هر دو کار بگشاید

مولانا حسن:

کسی که دیده به دیدار یار بگشاید　　　در سعادتش از روزگار بگشاید

ظهیر فاریابی:

ای ز سعی تو برفراخته سر　　　دین یزدان و شرع پیغمبر

مولانا حسن:

کیست آن مهتر همایون‌فر　　　که بدو یافت مهتری مهتر

شهرت کاشی در میان پارسی زبانان و اهل ادب به خاطر هفت بند اوست. خود دربارهٔ شهرت سخنش در خراسان و عراق و اختصاص کلامش به مولای متّقیان علی ـ علیه‌السّلام ـ چنین می‌گوید:

در خراسان و در عراق امروز　　　شعر کاشی همی‌کنند از بر
نکهت نوبهار طبع من است　　　همچو خلد برین جانپرور
نوعروسان بکر فکر مراست　　　تتق از مشک و پرنیان بستر
عقد ایشان خدای عَزّوجَل　　　بسته بر نام خواجهٔ قنبر

استقبال دیگران از مولانا حسن کاشی

پس از مولانا حسن، کسانی از شیوهٔ منقبت سرایی او پیروی کرده و حتی بعضی از اشعار او را استقبال کرده‌اند، که به ذکر نمونه‌هایی می‌پردازیم.

۱. محمد بن حسام خوسفی، معروف به ابن حسام، شاعر مشهور سدهٔ ۹هـ. ق.

کاشی:

از طفیل نور پاکت آب و گل جان یافته　　　خضر وقت از خاک راهت آب حیوان یافته

ابن حسام:

کیست آن کو فاکهه با نخل و رمّان یافته　　　از ریاحین راحت روحی و ریحان یافته [۱]

ابن حسام:

دوش در بستان‌سرای طبع نـظم‌آرای مـن　　　خضر معنی آب خورد از چشمهٔ خضرای من
گرچه خاقانی به معنی آمد استاد سـخن　　　خطّ شاگردی دهد در معرض انشای من
کاش «کاشی» زنده بودی تا به وجه احترام　　　بوسه دادی نـوک اقـلام گـهرپیمای مـن

کاشی:

کسی که دیده به دیدار یار بگشاید　　　در سـعادتش از روزگـار بگشـاید

ابن حسام:

چو یار، طـرهٔ سـنبل عـذار بگشـاید　　　هـــزار نـــافهٔ مشک تـــتار بگشـــاید

کاشی:

ای ز بدو آفرینش پیشوای اهل دین　　　وی ز عزّت مادح بازوی تو روح الامین

ابن حسام:

ای ز رفعت پای قدرت برتر از چرخ برین　　　ذات پاکت مـقصد تـنزیل ربّ‌العـالمین

کاشی:

ای یــافته ز گــوهر تــو آدم ارتـفاع　　　در چشم عقل، خاک درت، کحل انتفاع

ابن حسام:

ای مرغ شاخ سدره‌نشیمن تو را مطاع　　　در خانقاه صفوّت تو چرخ در سماع
اصغای نـظم مـدحت ابـن حسـام را　　　حسّان بدین مقاله نهد گوش اسـتماع
«کاشی» رکابداری طبعم کند، چو مـن　　　بر دوش آفـتاب نـهم زیـن اخـتراع

---

۱. دیوان محمد بن حسام خوسفی، ص ۲۰۲.

کاشی:

ای سپهر عصمت از فرّ تو زیور یافته　　**آفتاب از سایهٔ چتر تو افسر یافته**

(مطلع بند سوّم ترکیب بند)

ابن حسام:

کیست آن کز رأی او خورشید زیور یافته　　**روی خاک از نعل اسبش ماه و اختر یافته**

نظم کاشانی ز من گر گوش داری گوش دار　　**دیدهٔ من دیده و بر روی دفتر یافته**

همچنین ابن حسام در جواب مولانا حسن، مثمّنی با تغییر وزن ساخته و در آنجا می‌گوید:

بنگر اندر ضمن این تضمین نه از راه گزاف　　**آنچه «کاشی» گفت در اوصاف او از ذهن صاف**

پیش‌بین راه قربش موسی دریا شکاف　　**پرده‌دار بام قدرش عیسی گردون‌نشین**

که توجّه به این قصیدهٔ کاشی دارد:

منم که می‌زنم از مهر آل احمد لاف　　**ز جان و دل شده مولای آل عبد مناف**

و همچنین ابن حسام در این قطعه، بیتی از مولانا حسن را تضمین کرده:

پاداش‌خانه‌ای‌ست جهان، هر چه می‌کنی　　**با تو همان کنند به پاداش، دیر و زود**

آن کن به دیگران که اگر با تو آن کنند　　**ناخوش نبایدت که چرا کردم این، چه بود؟**

از رشته‌ای متاب که بر دل گره شود　　**در عقده‌ای مپیچ که نتوانیش گشود**

تضمین نظم «کاشی» اگر بشنوی ز من　　**کافی‌ست این نصیحت و خوش می‌توان شنود**

«شاخی چنان نشان که سعادت دهد ثمر　　**تخمی چنین بکار که بتوانیش درود»**

۲. سلیمی تونی: یکی دیگر از کسانی که در منقبت‌سرایی به شیوهٔ کاشی نظر داشته، سلیمی تونی از شعرای قرن نهم هجری است که دیوان وی همراه با دیوان حسن کاشی در یک مجلد در کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی موجود است. در دیوان سلیمی این عنوان آمده:

هم در جواب افضل المادحین مولانا حسن کاشی ـ رحمة الله علیه ـ می‌گوید:

مولدم تـون و سـبزوار وطـن　　　مسکـــن مـــؤمنان پـاک‌سـیر
چون به «کاشی» تتبع است مرا　　　در مـــدیح ولیّ حـــق اکـــثر
هست از فـــیض آن مسـیحادم　　　سخنم روح‌بـخش و جـان‌پرور
گر به صورت شد آن حَسَن غایب　　　حاضرست او، گمان دور مـبر
مـعنی او بـدین حسـن هـمراه　　　هست حُســـن کـلام او بـنگر[1]

۳. محتشم کاشانی: وی در قصیده‌ای آورده است:

خوش آن زمان که شود چون زبان لوح و قلم　　　بــه مــدح و مــنقبت شــاه ذوالفـقار عَـلَم

مولانا حسن را سرخیل منقبت‌گویان و بهره‌مند از الطاف الهی معرّفی می‌کند و بدین گونه نغمه‌سراست:

به بحر گر فتد اوراق مدح و منقبتش　　　ز حفظ خالق یم تـا ابـد نگـیرد نـم
ببین ببین که رسیدست از نـعیم عـطا　　　به بـلبلان گـلستان مـنقبت چـه نـعم
علی‌الخصوص به سرخیل منقبت‌گویان　　　که ریختی دُر جنّت بها ز نوک قـلم
فصیح بلبل خوش‌لهجه «کـاشی» مـدّاح　　　که بود روضهٔ آمل از او ریاض اِرم
به مدح شاه عدوبندش از مهارت طبع　　　چو داد سلسلهٔ «هفت بند» دست به هـم
اگر به سرّ خفی بود، اگر به وجه جلی　　　برای او صله‌ها شد ز کلک غیب رقم
به پیروی من گستاخ هم به رسم قدیم　　　به حکم شوق نهادم بر آن بساط قدم

محتشم در زمان شاه طهماسب، پس از آن که هفت بند خود را که در استقبال هفت بند مولانا حسن سرود، به خدمت او فرستاد و بنا به گفتهٔ اسکندر بیگ منشی: «صلهٔ لایق یافت، شعرای پایتخت همایون (قزوین) شروع در هـفت‌بندگویی کـرده، قـریب پـنجاه شصت هفت بند غرّا به تدریج به معرض درآورده شد، و همگی به جایزه و صله مفتخر و

۱. مقدّمهٔ تاریخ محمدی، ص ۲۲.

سرافراز گشتند. من جمله از مشاهیر این طبقه که بعضی در اردوی معلّی بودند، بعضی دیگر در ممالک، گوی تفوّق و رجحان از اقران می‌ربودند، اوّل مولانا ضمیری اصفهانی است».[۱]

از شعرای کاشان جز محتشم، میر حیدر معمّایی (رفیعی) و نعمتی در این کار شرکت جستند. رفیعی در هفت‌بند با اشاره به بلندی مقام «کاشی» در ثناگستری، خود را فروتر از آن می‌بیند که با وی مقایسه کند، تنها به همشهری بودن با او قناعت دارد.

گر رفیعی نیست چون «کاشی» ثناگستر ولیک   با وجود نسبت ارثی ز کاشان شماست

سالک قزوینی، شاعر سدهٔ یازدهم، قصیده‌ای در مدح علی ـ علیه‌السّلام ـ با این مطلع دارد:

صبح صادق عَلَم افراخت به نورافشانی   تا شود مدح‌طراز علی عمرانی

که از هفت‌بند مولانا حسن بدینگونه یاد می‌کند:

نظم افلاک پی منقبت منزلتش   هفت بندی است ز ملّاحسن کاشانی[۲]

کسان دیگری، که به استقبال هفت بند کاشی برخاسته‌اند:

۱. حاج جعفر نطنزی، فرزند حاج میرزا محمد، که نصرآبادی در تذکرهٔ خود پس از معرفی پدر، از او چنین یاد می‌کند:

ولد خلف او هم به دستور والد، نهایت صلاح و درویشی دارد... طبعش خالی از قدرت و لطف نیست، چنانکه هفت‌بند ملّاحسن را جواب گفته و خوب گفته...[۳]

۲. عبدالرزاق فیاض لاهیجی.

۳. سیّدحسن طباطبائی‌جوشقانی، متخلّص به نیاز، شاعر قرن سیزدهم، ترکیبی در هشت بند در اقتفای مولانا حسن در همان وزن و قافیه‌ای جداگانه سروده، که مطلع بند اوّل آن این است:

---

۱. عالم‌آرای عباسی، ج ۱، ص ۱۷۸.
۲. نقل ابیات از دیوان سالک، صص ۴۷۶ ـ ۴۷۵.
۳. تذکرهٔ نصرآبادی، ج ۱، ص ۵۸۳.

السّلام ای آفتاب عقل و دیـن را آفـتاب　　　سایهٔ حق، نور یزدان، شافع یوم الحساب

۴. مولوی سید نثار حسین عظیم‌آبادی از معاصران. هفت بندی دارد که آغاز آن با این مصراع است:

السّلام ای سایه‌ات خورشید و زان بالاترین[1]

بند اوّل

مولانا حسن:

السّلام ای سایه‌ات خورشید ربّ‌العالمین　　　آسمان عزّ و تمکین، آفتاب داد و دیـن

محتشم:

السّــلام ای عــالم اسـرار ربّ‌العـالمین　　　وارث علم پـیمبر، فـارس مـیدان دیـن

میرحیدر معمّایی:

السّـلام ای شـمسهٔ ایـوان ربّ‌العـالمین　　　زیب صورتخانهٔ نـقّاش صـورت‌آفرین

نعمتی کاشانی:

السّلام ای مـظهر الطـاف ربّ‌العـالمین　　　مقتدای اهل مـلّت، مـلجأ اربـاب دیـن

فیاضی لاهیجی:

السّلام ای گوهرت دریای عدل و داد و دین　　　ذات پاکت نسخهٔ اوصاف ربّ‌العـالمین

عاطفی:

السّلام ای حـجّت حـق یـا امـیرالمـؤمنین!　　　مقتدای دین و دنیا، عرش عـزّت را مکـین

بند دوّم

مولانا حسن:

ای به غیر مصطفی نابوده همتای تو کس　　　بست بر مهر تو ایزد مهر حورالعین و بس

---

۱. الذریعه، ج ۲۵، ص ۲۳۲.

محتشم:

ای به جز خیرالبشر نگرفته پیشی بر تو کس پیشکاران بساط قرب را افکنده پس

میر حیدر معمایی:

ای پس از شاه رسل نگرفته پیشی بر تو کس در میان هر دو فرقی نیست غیر از پیش و پس

نعمتی کاشانی:

ای به تخت سروری ننشسته مانند تو کس از گدایان تو شاهان راگدایی ملتمس

فیاض لاهیجی:

ای مرا در بی‌کسی، هم مصطفی کس، هم تو کس گو دو عالم باش ناکس، کس مرا این هر دو بس

بند سوم

مولانا حسن:

ای سپهر عصمت از فرّ تو زیور یافته آفتاب از سایهٔ چتر تو افسر یافته

محتشم:

ای چو پیغمبر مقام از عرش برتر یافته ز آستانت آسمان معراج دیگر یافته

میرحیدر معمّایی:

ای‌که از خاک رهت خورشید زیور یافته از غبار آستانت زیب دیگر یافته

نعمتی کاشانی:

ای ز رفعت جای بر کتف پیمبر یافته کتف پیغمبر ز اقدام تو زیور یافته

فیّاض لاهیجی:

ای ز خاک درگهت خورشید زیور یافته آسمان از ریگ صحرای تو اختر یافته

بند چهارم

مولانا حسن:

ای معظّم کعبهٔ اصل از بیان مصطفی　　قبلهٔ دنیا و دین، جان و جهان مصطفی

محتشم:

ای وجود اقدست روح و روان مصطفی　　مصطفی معبود را جانان، تو جان مصطفی

میرحیدر معمّایی:

ای که نامد غیر وصفت در بیان مصطفی　　گر چه گستاخی است، شد عاجز زبان مصطفی

نعمتی کاشانی:

ای مکین مسند حق در مکان مصطفی　　وی در اسرار الهی همزبان مصطفی

فیّاض لاهیجی:

ای فزوده عزّ و شأنت، عزّ و شأن مصطفی　　گوهر پاکت نمک بر پهن‌خوان مصطفی

بند پنجم

مولانا حسن:

ای ستوده مر خدایت یا امیرالمؤمنین!　　خوانده نفس مصطفایت یا امیرالمؤمنین!

محتشم:

ای کلام حق ثنایت یا امیرالمؤمنین!　　وی ثناخوان مصطفایت یا امیرالمؤمنین!

میرحیدر معمّایی:

ای دعاگو مصطفایت یا امیرالمؤمنین!　　مدّعاجو از دعایت یا امیرالمؤمنین!

فیاض لاهیجی:

گر نگویم من فدایت یا امیرالمؤمنین!　　پس چه گویم در ثنایت یا امیرالمؤمنین!

بند ششم

مولانا حسن:

ای که فرمان قضا موقوف فرمان شماست　　دور دوران فلک، دوری ز دوران شماست

محتشم:

ای که دیوان قضا قائم به دیوان شماست　　تابع حکم خدا، محکوم فرمان شماست

میرحیدر معمّایی:

ای که دور چرخ در فرمان دوران شماست　　زینت احکام گردون مُهر فرمان شماست

فیاض لاهیجی:

خوان «لا عین رأت» مخصوص مهمان شماست　　هشت جنّت لقمه‌ای از نعمت خوان شماست

بند هفتم

مولانا حسن:

تا نجف شد آفتاب دین و دنیا را مقام　　خاک او دارد شرف بر زمزم و بیت الحرام

محتشم:

ای تو را جای دگر در عالم معنی مقام　　درگهت را قبله اسم و روضه‌ات را کعبه نام

میرحیدر معمّایی:

السّلام ای وقف اعدای تو دوزخ والسّلام　　ای طفیل دوستانت روضهٔ دارالسّلام

فیاض لاهیجی:

در وداعت می‌رود صبر و شکیب از دل تمام　　السّلام ای صبر و آرام دل و جان والسّلام

آثار منسوب به حسن کاشی

۱. تاریخ محمدی (تاریخ دوازده امام به نظم) که مأخذ آن به نثر از خواجه رشیدالدین فضل‌اللّه همدانی بوده است.

این اثر به دلایل زیر از مولانا حسن کاشی نیست:

۱. در مآخذ قدما این منظومه به نام «کاشی» ثبت نشده است.

۲. یونسی در فهرست کتابخانه ملّی تبریز (ج ۱، ص ۱۷۷) به اسم: تاریخ محمّدی، تاریخ دوازده امام، تاریخ رشیدی، فهرست ائمه، تاریخ الاولاد الحضرة المصطفوی و به زبان فارسی و موضوع: تاریخ، یاد کرده و اسم مؤلّف و زمان تألیف را با قید ظ: «= ظاهراً» حسن کاشی شاعر شیعی مشهور به حسّان عجم، زنده در (ذال وحی): (ذ + ح) = (۷۰۸) هـ. ق ثبت کرده، نه به طور قطع و یقین.

اتّفاق را نویسندهٔ این سطور در مرداد ماه سال ۱۳۴۸ برای بررسی و تحقیق برخی از نسخه‌های خطّی شاعران کاشانی موجود در کتابخانهٔ مرکزی تبریز، سفری به آنجا داشتم و مرحوم سید یونسی رئیس کتابخانه بود ـ خدایش رحمت کناد. مردی شریف و بزرگوار بود، با سعهٔ صدر و گشاده رویی نسخه‌های لازم را برای مطالعه در اختیار گذاشت و با نبودن امکانات در کتابخانه جهت عکس برداری، عکّاسی را آورد تا آنچه را می‌خواستم عکس گرفت و از جمله کتبی که برای مطالعه آورد، همین نسخهٔ تاریخ محمّدی بود که به تصوّر خویش ظاهراً از حسن کاشی پنداشته بود.

دلیل انتساب ظاهری را جویا شدم. تنها پاسخ آن مرحوم برای این امر، سال تألیف کتاب، ۷۰۸ ق بود که با روزگار شیخ حسن کاشی، شاعر شیعی و منقبت سرا، برابری داشت.

ماحصل گفتگو با شادروان سید یونسی آن بود، که گفت: «من این اثر را در فهرست به ظاهر از ملّا حسن آورده‌ام». بعد از این حرف «ظاهراً» این منظومه به شیخ حسن منسوب شد.

۳. یکی دو مورد تاریخی که در این مثنوی آمده، با تاریخ یاد شده و اشارات دیگر در قصاید شیخ حسن تطابق ندارد.

۴. سرایندهٔ این مثنوی، نامی از خود نیاورده و تخلّصی ذکر نکرده و این امر خود

موجب آن گردیده که شادروان یونسی این اثر را به ظاهر به شیخ حسن کاشی نسبت داده، در صورتی که مولانا حسن در دیوان خود در قصاید و هر جا که مقتضی بوده، از ذکر تخلّص و نام و حتّی زادگاه و نسبت خویش به کاشان خودداری نورزیده است.

۵. اختلاف سبک سخن در تاریخ محمّدی با قصاید و ترکیب بند شاعر نشان دهندهٔ آن است که سرایندهٔ مثنوی فرد دیگری است که کلامش همانندی با سخن مولانا حسن ندارد و گذشته از این در دیوان کاشی اثری از مثنوی‌سرایی دیده نمی‌شود و او در این نوع شعر طبع‌آزمایی نکرده است.

۶. سستی ابیات تاریخ محمّدی با کار ملّا حسن که شاعری قوی است، تطابقی ندارد. مانند:

بوالعبّاس آن که اوست سفّاح　　　کارواح نمانده بود و اشباح[1]

۷. شکستن کلمات برای آوردن در وزن شعر و نابسامانی وزن در برخی موارد و نادرستی بعضی از قوافی، کار شاعری چون کاشی نیست که استواری کلامش در قصاید پیداست. مثال در شکستن کلمهٔ اسداللّه:

شاهی که سداللّه است نامش　　　کردست نبی به حق امامش[2]

و برای جور کردن قافیه و رعایت وزن، به جای «ذوالجوشن» (ذی الجوشن) ذوالجوش آورده:

یارب! که فکنده باد از دوش　　　دست و سر و پای شمر ذوالجوش[3]

در اشکال قافیه:

ایشان که امام و پادشاهند　　　دین پرور و سالکان دینند[4]

---

۱. تاریخ محمدی، ص ۱۳۵.　۲. همان، ص ۹۶.　۳. همان، ص ۶۲.
۴. همان، ص ۷۴.

که قافیه باید کلمهٔ «راهند» باشد.

نابسامانی وزن:

طاقست ز جفت و یار ذاتش لم یلد و لم یولد صفاتش[1]

که وزن مصراع دوم بدین گونه: «لم یولد و لم یلد صفاتش» اصلاح می‌شود.

۸. مولانا حسن، باتقوی و پرهیزی که داشته، به مدح احدی جز خاندان عصمت و طهارت به‌ویژه علی ـ علیه‌السّلام ـ نپرداخته و به وزیر و امیر و درباری توجه نداشته و با فقر و تهی‌دستی به زندگی زاهدانهٔ خود ادامه داده است. تأیید این مطلب، قول صبا است که اشاره کرده: «به مدح شاه و وزیر و رئیس و امیر میل ننمود».[2]

و امین احمد رازی می‌گوید: «به غیر از نعت و منقبت شعری نگفته».[3]

مولانا حسن در این‌باره چنین سروده:

هوای مدحت خورشید دین مرا بنشاند به سایهٔ ملکوت از در ملوک و صدور
اگر به فاقه و فقرم و گر به محنت و رنج من و ثنای علی تا به صبحگاه نشور
گدایی از در شاهی کنم همیشه، که هست نمونهٔ کرمش حاصل سنین و شهور

اما سرایندهٔ تاریخ محمّدی شاعری است نومسلمان و شیعی، که افزون از پنجاه سال عمر خود را در مدح و ستایشگری بزرگان و امرا و رجال درباری گذارنیده و می‌گوید:

من بنده که دُرّ نظم سفتم پنجاه و دو سال شعر گفتم

وی در شصت سالگی درصدد آن است که توشه‌ای برای آخرت خویش فراهم سازد، لذا بدین کار روی می‌آورد و سخنش در این‌باره چنین است:

---

۱. تاریخ محمّدی، ص ۴۳، برای آگاهی بیشتر از این مثنوی نک: مقالهٔ محققانهٔ «برگی از تاریخ ادب شیعی» نوشتهٔ جویا جهانبخش، آینهٔ‌پژوهش، سال نهم، شمارهٔ پنجم. ۲. تذکرهٔ روز روشن، ص ۲۰۸.

۳. هفت اقلیم، ج ۲، ص ۱۰۹۱.

تـا چـند ثـنا و مـدح گـویم		تـا چـند بـه راه شـعر پـویم
بسـیار ثـنا و مـدح گـفتم		دُرهـای سـخن بسـی بسـفتم
سالم چو به شصت مـی‌خرامـد		گفتم چـو کـه وقت کـوچ آمـد
زان پـیش کـه در جهان فـانی		ایـن طـبع چـو آب زنـدگانی
در خـاک فـرو رود زنـاگـاه		نـاساخته هـیچ تـوشهٔ راه
آن دم کـه اجـل مـرا کـند یـاد		شـعری نـرسد مـرا بـه فـریاد
تـدبیر چـه سـازم آخـر کـار		در آخـر عـمر خـتم اشـعار
تا از پس مرگ من کـه خـوانـند		یک فـاتحه زان بـه مـن رسـانند
اندیشهٔ مـن چـو در خـور آمـد		عـقل از در فکـر مـن درآمـد
گـفت ای سـخن آفـرین ایـام		آن کن که از آن بـرآیـدت نـام
چون کردی ازیـن سـخن فسـانه		نـام تـو بـماند جـاودانـه[1]

و در نومسلمانی خود می‌گوید:

بـر نـام ائـمه آرم ایـمان		تا خوانندنم به نو مسـلمان[2]

این سخن از آغاز کار کسی است که در شصت سالگی به نظم این مثنوی پرداخته، امّا مولانا حسن از روزگار جوانی و با تقوای خویش در این وادی قدم نهاده و منقبت گویی ائمه اطهار را آغاز کرده، چنانکه دولتشاه سمرقندی می‌گوید:

مولانا حسن در عهد شباب مرد نیکو صورت و سیرت و خداترس و متّقی بوده و غیر از مناقب ائمه چیزی نگفتی و به مدح ملوک اشتغال نکردی و قصاید او در مناقب شهرتی دارد.[3]

نکتهٔ دیگر آنکه سرایندهٔ تاریخ محمّدی به هنگام ستایش رشیدالدّین فضل‌اللّه

---

۱. تاریخ محمدی، صص ۴۵ ـ ۴۶.
۲. همان، ص ۴۵.
۳. تذکرةالشعرا، صص ۲۲۳ ـ ۲۲۴.

همدانی، مایملکی داشته که به دست حسودان افتاده و شاعر از وزیر می‌خواهد که آن را از آنان باز پس گیرد تا از این راه، مرسوم و نان پاره‌ای برای او مقرر کند و پیر ستم رسیده‌ای را با عدل و عطای خود از خاک مذلّت و خواری برگیرد:

مالم ز کف خسان برون آر — آن گاه به بنده ده به ادرار
ای[1] هر صله‌ای ز تو جهانی — از ملک خودم ببخش[2] نانی
من بنده ازین ستم شدم پیر — از عدل و عطات دست من گیر
بردار مرا که گشته‌ام خوار — افتاده‌ام، این[3] فتاده بردار

ولی آنچه از دیوان حسن برمی‌آید، مولانا از ملک و مالی سخن به میان نیاورده و در مقابل فقر و تهیدستی چنین اظهار عجز و ناتوانی نکرده و خود را خوار و ذلیل نپنداشته و برای حلّ مشکل خود از صاحب قدرتی یاری نطلبیده و نان پاره‌ای نخواسته است. وی به منقبت گویی علی -علیه‌السلام- و ائمهٔ اطهار می‌پرداخت و از این راه توشه‌ای فراهم ساخته بود و زیر بار منّت این و آن نمی‌رفت و روزی را مقدّر می‌دانست:

ز مدح شاه دین، کاشی در آمل — نهاده گنج مستوفی فراهم
ز کس منّت مبر بهر معیشت — که هست ارزاق انسانی مقسّم

سرایندهٔ تاریخ محمّدی در ستایش رشید الدین فضل اللّه تا بدانجا پیش می‌رود که مقام ممدوح خود را به فلک محیط تشبیه می‌کند و تخت وی را چون عرش می‌داند و او را آگاه از اسرار آسمانی و کارساز و شفیع روز قیامت و معتقد به آیات و بیّنات الهی و نبی مرسلین در دوران معرّفی می‌کند و از زبان عرش و کرسی و ملکوت و لوح و قلم او را روح قدسی می‌خواند، و بی‌شک او را فخر بنی‌آدم خطاب می‌کند و او را برگزیدهٔ خدا بعد از نبی به حساب می‌آورد:

---

۱. متن: این، ص ۴۹. ۲. متن، خوذم به بخش. ۳. متن: ای.

جاهش فلک‌المحیط خوانند — تختش به محلّ عرش دانند
داننـــدهٔ راز آســـمانی — ســـازندهٔ کــار آن جهانی
مخدوم ملوک و شاه خیرات — دین‌دار به بیّنات و آیات
دین‌پرور و دین‌پرست و دین‌دوست — در دور، نبی مرسلین اوست
عرش و ملکوت و لوح و کرسی — گفتند تو را که روح قدسی
شک نیست که روح عالمی تو — بی شائبه فخر آدمی تو
در عـــلم، نـــظیر انـــبیایی — در صـــدق، ولی اولیـــایی
خـــلّاق ز روحت آفـریدست — از بـــعد نـبیت بـرگزیدست[1]

آیا این گفتار می‌تواند از حسن کاشی باشد؟ در حالی که در دیوانش می‌بینیم که می‌گوید:

عهدیست با ولیّ خدا خاطر مرا — کاندر میان آن نرود تیغ انقطاع
گر میل دیگری کنم، الحق خطا بود — در پاک‌زادگان نبود میل اختداع

* * *

منم که یرلغ طبعم به دارملک بقا — نوشته‌اند به مدّاحی محمّد و آل
درون مدّت سی سال کس ندارد یاد — که بوده‌ام به سخن پیش کس مدیح‌سگال
مـخدّرات سـراپـردهٔ ضمیر مرا — به مهر آل نبی بسته‌اند عقد وصال
به شهد مدح کسی گر زبان گشایم، باد — زبـان نـاطقه‌ام در گـه شـهادت لال

سراینده کتاب تاریخ محمّدی در پایان ستایش رشیدالدّین وزیر ادامه می‌دهد:

مدحم بپذیر و رد مگردان — ای مادح تو سپهر گردان
آرم کـرم تـو را شـفاعت — تا رد نکنی تو این بضاعت
من گفتهٔ خویش می‌شناسم — زان‌ست که از تو می‌هراسم

---

۱. تاریخ محمدی، ص ۴۶.

و پس از آن به ثنای فرزندان وزیر می‌پردازد:

ابنات که هر یکی چو ماهی‌ست   ماهی چه، بسان پادشاهی‌ست
چون میرعلی که جان پاک است   بر آتش و باد و آب و خاک است

در ادامهٔ سخن، محامد دیگر فرزندان او چون: جلال‌الدّین، ابراهیم، مجدالدین تاج‌الوزراء، محمد، محمود، حسن و... می‌آید.

شاعر بعد از خاتمهٔ کار وزیر و فرزندانش در ذکر محامد سلطان محمّد خدابنده (اولجایتو) زبان گشوده و از جمله چنین می‌گوید:

شاهی که زمانه را پناه اوست   تا دامن حشر، پادشاه اوست
از نام محمّدست نامش   بستوده خدای در کلامش
دادست خدا ز کبریایش   آثار و صفات انبیایش
عدلش کژی از کمان برانداخت   تیغش ستم از جهان برانداخت
خورشید برای رستگاری   آمد بر او به طشت داری
اهل ملکوت یاور او   اجرام فلک مسخّر او
در ملکت و دین و حکم و ایمان   او راست حکومت سلیمان

وی همچنین ترجیع‌بندی در مدح سلطان محمد خدابنده با این مطلع دارد:

آن کوست ورای آفرینش   انگشت‌نمای آفرینش

و از جمله ابیات این ترجیع بند:

بنّای ازل به نام شاهیش   بنهاد بنای آفرینش
تقدیر ازو به روز تدبیر   آموخته رای آفرینش

این مثنوی به انضمام منظومه‌ای دیگر به نام معرفت‌نامه در علم کلام با این مطلع است:

آفرین مر خدای مـهربان را　　　که به فضل آفرید کـیهان را

به هر صورت، نویسنده و شاعر تاریخ محمّدی و منظومهٔ معرفت‌نامه مشخص نیست. با این وجود، این دو اثر، همراه با هفت بند معروف مولانا حسن کاشی، تحت عنوان تاریخ محمّدی تالیف مولانا شیخ حسن کاشی به کوشش جناب آقای رسول جعفریان، به زیور طبع آراسته گردیده و این خود خدمتی است شایان در معرفی اثری از آثار ادبی مکتب تشیّع در قرن هشتم که به همّت والای معظّم له صورت پذیرفته و در اختیار پژوهندگان تاریخ فرهنگی و مذهبی این مرز و بوم قرار گرفته است. امید این که با پیدا شدن نسخه‌ای دیگر با مشخصّات بیشتر، نام حقیقی سرایندهٔ آن معلوم گردد.

۲. همچنین اثر دیگری به نام کتاب الانشاء به کـاشی مـنسوب است کـه در الذّریـعه[۱] معرفی شده و آقا بزرگ طهرانی آنها را شامل: علم و ادب و شعر و حکـمت دانسـته و روایت می‌کند که حسن صدر الدّین گفته است من این اثر را با این ویژگی دیده‌ام.[۲]

۳. دیوان مولانا حسن کاشی: مجموعه‌ای است شناخته شده از مناقب و مدایح علی ـ علیه‌السلام ـ وائمهٔ اطهار ـ علیه‌السلام ـ که سرودهٔ وی است و در آن تـردیدی نـیست. مگر آن که اشعار مشابه دیگران به دیوان شاعر راه یافته باشد و یا امکان آن نیز وجود دارد که مدایح دیگری هم بوده، که به هنگام فراهم سازی دیوان از قلم افتاده باشد.

به هر صورت، اینک فاضل محترم، آقای سید عباس رستاخیز سانچارکی، از مردم شریف افغانستان، دیوان مولانا حسن کاشی را با دست‌یابی به چند نسـخه و مآخـذ دیگـر

---

۱. الذریعه، ج ۲، ص ۳۹۱؛ تاریخ محمدی، ص ۲۶.

۲. احتمال آن است که صاحب الذریعه کتاب الانشاء را ندیده باشد، چون مشخّصات دقیق نسخه را بـه دست نمی‌دهد.

آمادهٔ طبع ساخته تا هدیه‌ای برای مشتاقان شعر و ادب پارسی و دوستداران اهل بیت عصمت و طهارت باشد. توفیق بیش از پیش مصحّح را از خدای بزرگ خواهانم.

و من اللّٰه توفیق

کاشان ـ حسن عاطفی

فروردین ماه ۱۳۸۴ شمسی

قصاید

۱. در مدح حضرت علی (ع)

ای دل! به دام دیو، چرایی تو مبتلا؟ زین دامگه به دانهٔ دین آی، هان هلا!
پرواز گاه دانهٔ دین کن، نه دام دیو کاین امن با امان بود، آن خوف با رجا
عیّاروار هضم کن این دانهٔ هوس تا دانه‌وار نرم نگردی در آسیا
ای بی‌کفایت! از پی این خاکدان حرص جنّات عدن و کوثر و طوبی مکن رها
یک ره گرای سوی حقیقت، که باطل است هرچ آن بجز ثنای خدای است اوّلا
فرد و قدیم لم‌یزلی، کز نهایتش عاجز شدست، عقل توانا در ابتدا
جبّار برحقیقت و، ستّار بر عیوب قهّار بی‌نیاز و خداوند پادشا
هرچ او کند چنان و بر او نیست اعتراض زیرا که بر حکیم نباشد چه و چرا
هست او چنان که باید و دور از صفات عجز حیّ قدیم، قادر بی‌حدّ و منتها
نقّاش نقش آدمی و جنّی و ملک دارندهٔ زمین و برآرندهٔ سما
بر شاهراه حضرت او پیک جبرئیل در بارگاه حادث او فرش از صبا
تقدیر او شناس که هر صبحدم کند مهدی روز دامن عبّاس شب قبا
بعد از ثنای ایزد پروردگار چیست واجب شمار محمدت و نعت مصطفی
شمع هدی و تاج رسولان و فخر دین محمود و حامد و احمد بوالقاسم و علا

آن شاه شه‌نشانِ سلاطین‌نشان که کرد — اصنام بام کعبه ز بتخانه بی‌نوا
آن شب که بر براق نبوّت سوار شد — روح‌الامینش غاشیه بر دوش از قفا
نظّاره‌گاه او، شده ایوان هشت در — دریوزه‌خواه او، ملک و کلّ انبیا
چندین هزار خواجه ز دیوان عصمتش — برده خط عبادت و طغرای اصطفا
چون زد چهارطاق نبوّت فراز عرش — آمد به گوش جانش که می‌نوش مرحبا
صد بار صد هزار سخن در یکی نفس — بی‌ترجمان بگفت و شنید او ز حق ندا
پس بعد ازان ادای چهارم کتاب کرد — زین تا به حشر نوبت بختش کنند ادا
از نعت او گذشت، چه گویم کدام به — خه خه مناقب اسداللّه مرتضا
شاهینِ دست قدرت و عنقای کوی فتح — آن بلبل «سلونی» و طوطی «لوغطا»
شیر خدا و ابن عم خاتم‌الرُسُل — زوج بتول و باب دو سبطین ازکیا
شمشیر زخم او که جهان راست چون الف — کرد او چو کاف کفر، قد ظالمان دوتا
تا لاجرم ز سدره همی‌گفت جبرئیل — بر دست و ضرب پنجه و بازوش «لافتی»
باب علوم احمد و اعجاز دین حق — برهان صدر منبر و شیر صف وغا
آنک از پی نماز و نکاحش به روز و شب — خور بازگشت و زُهره فرود آمد از سما
سرمایهٔ امامت و صاحب‌بیان وحی — پیرایهٔ ولایت و آیات «انّما»
عین مطیع واحد و اثنین و «اذیقول» — تو منکر ولایت و «قربی و قل کفا»
اینک به نصّ آیت و اخبار معتبر — فرض است بر من و تو تقرّب به اقربا
یک‌سو نهاده عزّت آل رسول حق — بیگانه را گزیده پس آنگه بر آشنا
گیرم که هر یکی ز شرف بد بر آسمان — معصوم کی سزد به طمع جایزالخطا
دین را یکی شجر شمُر از راه اتصال — اصلش نبی و بیخ، علی شاخ و برگها
شبّیر میوه، شبّر و زین‌العباد بار — باقر گزین و صادق و پس کاظم و رضا
باشد تقی، و پس نقی، و شاه عسکری — قایم نصیر نصرت دین، حجّت خدا
مهدیِ آل احمد مختار کو کند — هم شرع را تدارک و هم درد را دوا

ای خارجی که هستی بی‌عقل و بی‌هنر　　وی دین و مذهب تو همه رؤیت و ریا
گیرم که در صفت نشناسی همین قَدَر　　گوهر به از بلور و زمرّد به از گیا
منّت خدای راکه ز روز نخست باز　　«قالو بلیٰ» ست قول من از حکم کبریا
نه در خدای شرک و نه در انبیا خلاف　　نه در امام شبهت و نه نقص اولیا
هستم ز خاک آمُل وکاشیست نسبتم　　در دین، محمّد و علی‌ام شاه و پیشوا
مدّاح اهل بیت رسول است خاطرم
یاقوت بینم و نکنم میل کهربا

۲. در مدح امیرالمؤمنین حضرت علی و ائمه (ع)

یا اِفتخارالعالمین، یا اِختیارالمصطفا!　　یا انتَ بَدرالمتقین، یا انتَ صدرالاوصیا!
تاج سر عالم تویی، فخر بنی‌آدم تویی　　در سرّ حق محرم تویی، یا حارب‌اللّٰه فی‌الوغا!
ای نفس سرخیل رسل، قایم مقام عقل کُل!　　قسّام اهل عزّ و ذُل، صاحب خطاب «انّما»!
ای سرور دین و ملل، طاعات تو اصل دول　　هم حُبّ تو خیرالعمل، هم بغض تو شرّ العنا
در علمْ هادی طُرُق، آفاق علمت بی‌افق　　دیده ورای نُه تُتُق، ایقان تو کَشفُ الْغِطا
فتّاح ابواب خرد، فیّاض اقبال ابد　　سِرداں درگاه صمد، سردار خیل اولیا
گاه حقایقْ صدر تو، فردوس فایقْ قدر تو　　ای آستان قدر تو، «فوق السّماوات العُلا»
چرخ بسیطی در عُلا، مِهر منیری در ضیا　　بحرِ محیطی در عطا، ابر مطیری در سخا
وصفت که داند در سُخُن، جز کردگار لوح کُن　　نعت تو خواند «لَم یَکُن»، وصف تو داند «هَل اَتی»
ذکر تو تسبیح فلک، نام تو اوراد ملک　　قِسم حسودت «قَد هَلَک»، حظّ حبیبت «قَد نَجا»
بردی ز هر میدان سبق، کفّار را دل کرده شق　　آورده جبریلت ز حق، منشور ملک «لافتی»
رای تو در خلوت به ره، خصمت به دنیا دلسیه　　خیل غُراب و جیفه گه، عنقای قاف ایزدا
آن کو زد از حبّ تو دم، بر خورد انواع نعم　　در صفّهٔ صفّ کرم، از خوان اخوان الصّفا

«الصّابرین و الصّادقین»، و «القانتین و المنفقین» «بالقول[1] و المستغفرین»، حق گفته در شأن شما
نی جز به حق پیوند تو، نی در شرف مانند تو جز یازده فرزند تو، خاصان درگاه خدا
هر یک جهان را دادگر، هر یک شهان را تاج سر هر یک جهان را راهبر، هر یک روان را رهنما
معصوم از هر معصیت، محمود در هر محمدت موصوف در هر مرتبت، منصور در هر ابتلا
اوّل امیر انجمن، محکوم حکم «ذوالمنن» فخر بنی‌هاشم، حسن، آن مجتبای مقتدا
طاهر دل و طیّب نسب، میر عجم، شاه عرب بخشندهٔ گنج طلب، کوشندهٔ صدق و صفا
ثانی ولی ابن الولی، فرّ و جلال از وی جلی اعظم حسین‌بن علی، شاه و شهید کربلا
روز وغا چون باب خَود، کوشیده تنها با دوصَد چون شیر با یک دشت دَد، در عرصهٔ کرب و بلا
بـا آن جـهاد مـرضیه، دیده میان بادیه چون زان سگان هاویه، بیداد دیوان هوا
آبای ملّت را خلف، اصحاب دولت را کنف دو اختر برج شرف، دو درّ درج مرتضا
آنگه گُزین عالمین، آفاق را با زَیب و زَین اعلیٰ علی‌بن الحسین، آن آدم آل عبا
از خشیة اللّٰه هر زمان، با رفعت و قربی چنان از نرگس پر ارغوان، سیلی ز باران بکا
زارواح ارباب یقین، بر روح پاکش آفرین از خطّهٔ سطح زمین، تا اوج خطّ استوا
زان پس امام‌المتّقین، فرزند زین‌العابدین سرو سرا بستان دین، شمع شبستان لقا
باقر حقایق‌بین حق، قولش همه تلقین حق صرّاف نقد دین حق، کشّاف علم انبیا
گردون فرود رفعتش، عالم طفیل حشمتش خاک جناب حضرتش، چشم خرد را توتیا
آن‌گه امام اِنس و جان، در دین حق صاحب قران نازد به عمر جاودان، آن‌کو بدو کرد اقتدا
صادق که بود از مُرشدی، دین هدی را مهتدی اقبال گشتش مقتدی، آن را که بود او مقتدا
هر کو عدول از وی کند، فرش دیانت طی کند هم قول صادق کی کند، انکار جز ناپارسا
زو بگذری شمع حرم، میر جلیل محترم هم مجمع علم و کرم، هم مطلع حلم و حیا
کاظم امیر و راهبر، فخر ملک، خیر بشر زهر از کفش نوش جگر، «والکاظِمَین‌الغیظ» ها
پس کاشف علم الیقین، محبوب ربّ‌العالمین پروردهٔ روح‌الامین، اعلیٰ علی موسی‌الرّضا

---

۱. چنین است در نسخه.

روح‌القدس مدحت‌گرش، خورشید خاور چاکرش — خاک خراسان را درش، هم قبله هم حاجت روا
میر هزاران محترم، وز خاندان معتصم — شاه هزاران محتشم، در بارگاه کبریا
گفت از تقی یزدان او، از تقوی و احسان او — اندر نُبی در شأن او، امّا «مَن اعلیٰ و اتّقا»
سوی در دارای حی، رخش سلوکش کرده طی — هر دم جهانی زیر پی، از عالم خوف و رجا
باشد ولیعهد تقی، از نسل او میرم نقی — لیکن چه داند هر شقی، برگ گل از شاخ گیا
بعد از نقی در سروری، زان خاندان مهتری — نبود چو شاه عسکری، آن صفدر صفّ غزا
لفظش به دعوی محتسن، صدقش به معنی مقترن — در صدر فتوی مؤتمن، در ملک رضوان پادشا
در خاطر حکمت ورش، گنج حقایق مضمرش — لفظی چو قند و شکّرش، بیماری جان را شفا
آخر مه خورشید ضو، فرمان ده فرمان شنو — اسلامیان را پیش رو، آخر زمان را پیشوا
آن مهدی آخر زمان، آن قایم صاحب مکان — آن خسرو صاحب قران، آن منعم صاحب عطا
ای حُجّت راه هُدیٰ، رای ترا جانها فدا — در دِه ظهورت را ندا، بیرون خرام از متّکا
برگیر رسم بد ز ره، در ملک دین زن تختگه — چون صبح صادق کش سپه، بر بام انجم زن لوا
غلغل به عالم درفکن، گردن کشان را سرفکن — بیخ مخالف برفکن، درد موافق کُن دوا
سرهای مشتاقان نگر، خاک رهت را پی‌سپر — در کار خلقان کن نظر، در حال ایشان ده نوا
از آل‌یاسین هر که سر، پیچید، شود جایش سقر — گوید گه بعث‌الخطر، «یا ویلنا من بَعثنا»
ای اهل دولت‌تان خدم، یک ره بخواهید از کرم — حاجات کاشی با ندم، از حضرت ربّ‌العلا
خوش دارش اندر ناخوشی، مگذارش اندر بیهشی — در دام این هفت آتشی، در کام این چار اژدها
گر می‌زند زین در دمی، بسیار باشد از کمی — ور نه کجا گنجد همی، مدح شما در فکر ما؟!

از خالق غفّارتان، هر دم ز نور ایثارتان
بر روح پُر انوارتان، صلوات رضوان سما

۳. در مدح امیرالمؤمنین و ائمه(ع)

یار نبی مصطفی، هست علی مرتضی — هست علی مرتضی، یار نبی مصطفی

باشد باب رضا، شاه امیر و امام — شاه امیر و امام، باشد باب رضا
از همه عیبی جدا، صورت صاحب هنر — صورت صاحب هنر، از همه عیبی جدا
من نکنم اقتدا، جز به علی در جهان — جز به علی در جهان، من نکنم اقتدا
شاه به روز جزا، ساقی کوثر بود — ساقی کوثر بود، شاه به روز جزا
تَحت ثَری تا ثرا، هست بهفرمان او — هست بهفرمان او، تحت ثَری تا ثرا
در حق او «لافتی»، آمده از جبرئیل — آمده از جبرئیل، در حق او «لافتی»
در حق او «انّما»، آمده از پادشاه — آمده از پادشاه، در حق او «انّما»
آمده جود و سخا، از کرمش یادگار — از کرمش یادگار، آمده جود و سخا
هر که بود پارسا، دارد از آن شه نشان — دارد از آن شه نشان، هر که بود پارسا
در حق او «هل اتیٰ»، آمده از دادگر — آمده از دادگر، در حق او «هل اتیٰ»
غیر علی مرتضا، نیست وصیّ رسول — نیست وصیّ رسول، غیر علی مرتضا
باشد خیرالنّسا، زوج علیّ ولیّ — زوج علیّ ولیّ، باشد خیر النسا
با علی مرتضا، شُبَّر و شُبَّیر بود — شُبَّر و شُبَّیر بود، با علی مرتضا
بعد عباد و رضا، باقر و صادق شناس — باقر و صادق شناس، بعد عباد و رضا
باشد باب رضا، موسی کاظم یقین — موسی کاظم یقین، باشد باب رضا
با تقی مقتدا، پس نقی و عسکری — پس نقی و عسکری، با تقی مقتدا
در نگر از حال ما، مهدی آخر زمان — مهدی آخر زمان، درنگر از حال ما

کاشی مدّاح ما، مدحت ما مینویس
مدحت ما مینویس، کاشی مدّاح ما

۴. در مدح امام رضا(ع)

گوهر درج صفایی یا علی موسی الرّضا — اختر برج حیایی یا علی موسی الرّضا
بر سر تخت سعادت با کُلاه «انّما» — تاجدار «لافتایی» یا علی موسی الرّضا

در فصاحت مصطفایی، در شجاعت مرتضا　　زیور آل عبایی یا علی موسی الرّضا
هم امام و هم امیر اندر ره دنیا و دین　　بی‌خلاف و بی‌ریایی یا علی موسی الرّضا
از نسیم سنبل گیسوی مشکینت شکست　　قیمت مشک ختایی یا علی موسی الرّضا
بی‌خبر بود از کف معطیّ تو آن‌کس که کرد　　وصف جود دست طایی یا علی موسی الرّضا
یک زیارت مر ترا هفتاد حجّ اکبر است　　بی‌خلاف و بی‌ریایی یا علی موسی الرّضا
هرکه را حاصل شود این دولت از لطف خدا　　دولتی باشد خدایی یا علی موسی الرّضا
مردم چشم منی در دیده زان جایت دهم　　کز تو دارم روشنایی یا علی موسی الرّضا
جویبار چشم ما جای تو زیبد زانکه تو　　سرو باغ «هل‌أتایی» یا علی موسی الرّضا
خنجر خورشید، عالم‌گیر کی باشد؟ اگر　　کز تو نبود رهنمایی یا علی موسی الرّضا
شربت شهد شهادت خورده در غربت‌سرا　　چون شهید کربلایی یا علی موسی الرّضا
عذر این مشتی گنه کاران امّت را بخواه　　چون شفیع جرم مایی یا علی موسی الرّضا
تو سلیمانی و من چون مور، این پای ملخ　　رد مکن از پادشایی یا علی موسی الرّضا
با هزاران حُجّت و نصّ و امامت خلق را　　بعد کاظم پیشوایی یا علی موسی الرّضا
روضهٔ پاک ترا کردن زیارت بی‌خلاف　　هفت حجّ اکبر آیی یا علی موسی الرّضا
گر به مهرت زنده‌ام چون‌ذرّه، زان باشد که تو　　سیّد خورشیدرایی یا علی موسی الرّضا
از ره علم «سلونی» در میان اهل فضل　　معنی مشکل‌گشایی یا علی موسی الرّضا
از خراسان ظلمت و غم گم‌شود تا روز حشر　　گرچو خور تابان برآیی یا علی موسی الرّضا
دیدن مأمون ملعونت که اندر خاک طوس　　دیده صد رنج و بلایی یا علی موسی الرّضا
دیدن حوران جنّت را دهد در خاک طوس　　روشنایی می‌فزایی یا علی موسی الرّضا
گر شوی شافع، همه اولاد آدم را دهد　　ایزد از دوزخ رهایی یا علی موسی الرّضا
گرچه ما بس ناسزا کاریم از راه کرم　　از تو آن کن، کان‌سزایی یا علی موسی الرّضا
از برت بیگانه گشتم از گنه‌کاری خویش　　تا که داری آشنایی یا علی موسی الرّضا
من چه آرم گفت مدحت زانکه نزدیک خدا　　درخور مدح و ثنایی یا علی موسی الرّضا

پادشاه هر دو عالم گشت آن‌کس یک نـفس / کرده در کویت گدایی یا علی موسی الرّضا
دارم امـید عـطا از فـیض و انـعام تـو زانک / سـیّد دریـا عـطایی یـا عـلی مـوسی الرّضـا
حاجت کاشی روا کـن زانکـه نـزدیک خـدا / خواجهٔ حاجت‌روایی یا علی مـوسی الرّضـا
آنکه گوید بد نگوید چون ترا گوید کـه تـو / درّ گـنج مـرتضایی یـا عـلی مـوسی الرّضـا
چون تو صد گنج سخایی، چون توان گفتن که تو
گوهر گنج سـخایی یـا عـلی مـوسی الرّضـا

۵. در مدح حضرت علی(ع)

نکهت گل مـی‌دمد یـا نکـهت بـاد صـباست / بوی عـنبر مـی‌دهد یـا نـافهٔ مشک خـتاست
روح قدسی می‌وزد یا مـی‌زند عـیسی نـفس / کاندر احیای مـمات ایـن رایـحه عـیسی‌اساست
شـد مشـام جـملهٔ عـالم مـعطّر زیـن عـبیر / یارب این عطر دلاویـز مـعنبر از کـجاست؟
دوش گفتم با خرد کای منزل هر نیک و بـد / حلّ هر عقدی که در عالم بود پیش شماست
از کجا ملک جهان را گشت پـیدا ایـن نسـیم / کز دم جان بخش او هر دردمندی را دواست
از مسـیر اخـتر است ایـن یـا ز تأثـیر فـلک / یا نه خود از طبع خاک و آتش و آب و هواست
بانگ بر من زد خرد گفتا که زیـن‌ها هـیچ نـیست / کاین روایح بـرتر از تأثـیر ارکـان سـماست
هیچ می‌دانی که این از چیست؟ گفتم نی بگو / گـفت کـز آثـار خـاک پـیشوای اولیـاست
بوی این خاک است ای عاقل! که از تعظیم او / دیده‌های چرخ کُحلی را به جـای تـوتیاست
شمّه‌ای از روضهٔ پـاک ولی اللّـه عـلی است / نفحه‌ای از بوی خـاک شـاه مـردان مـرتضاست
آن‌که در دین خداوند، او امام بر حـق است / وان‌که در شرع رسـول، او مـقتدیّ و مـقتداست
بـاب عـلم شُـبَّر و شُـبَّیر و جـفت فـاطمه / مـقتدای اولیـاء اللّـه و شـاه اتـقیاست
جـان پـاکش مـعدن عـلم نـبی شـد لاجـرم / سـینهٔ بـی‌کینه‌اش صـندوق اسـرار خـداست
در تن انسان ز شوق اوست جـان انـدر بـدن / در نبات و جانور از مهر او نشـو و نـماست
اندر اخبار «انتَ مـنّی» آیت تـوقیع اوست / در کلام اللّٰه منشور کمالش «هل اتـیٰ» است

خواستم گویم که زیبد منبرش عرش مجید　　باز اندیشیدم و گفتم که این معنی خطاست
ای برادر! در دلت یک ذرّه گر مهر علی است　　گرچه داری جُرم بی‌حد، جنّت اعلا تراست
ور نداری حُبّ حیدر روز و شب در جان و دل　　گر به طاعت همچو ابلیسی ترا دوزخ جزاست
هر کسی دارد امامی و امام ما علی است　　راه ما خود دیگر است و کار و بار ما جداست
تا نپنداری تو این خورشید تابان را چنین　　کو به ذات خویشتن فرخنده و فرّخ لقاست
نُه سپهر و چار ارکان، هفت اختر، شش جهت　　بندهٔ پنج فرق و ده گیسوست کان آل عباست[1]
مصطفی و مرتضی و فاطمه، شُبَیر پاک　　شُبَّر مظلوم کو مظلوم دشت کربلاست
صد هزاران تحفهٔ صلوات بادا بر نبی　　وانگهی بر اهل بیتش رهروان راه راست
هر کرا حق کرد وصف و مصطفی پس مدح گفت　　گر نگنجد در زبان من بیان او رواست
خالق الخلقی و از وصفت خلایق عاجزند　　مالکُ‌الملکی و ذاتت فارغ از چون و چراست
اوّل پیش از همه و آخر بعد از همه　　اوّلت بی‌ابتدا و آخرت بی‌انتهاست
هستی و بودی و باشی و نماند هیچ کس　　ذات تو باقیست، باقی جمله در عین فناست
بندهٔ بیچاره کاشی بر درت هست او مقیم　　ایستاده با دل یکتا و با پشت دوتاست
بر دعا برداشته دست و سرافکنده به پیش　　دست گیرش از سرِ رحمت که افتاده ز پاست
مؤمنش می‌دان و در روز قیامت حشر کن　　با علی‌بن ابی‌طالب امام اتقیاست

بر همه عالم ز لطف خویشتن رحمت فرست
ای که لطف شاملت بیرون ز حدّ و مُنتهاست

۶. در منقبت امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السّلام ـ

حاصل این چرخ چیست؟ دوستی مصطفاست　　فایدهٔ عقل چیست؟ منزلت مرتضاست
گوهر دریای علم، شمع شبستان علم　　بلبل بستان دین، پیش‌رو اولیاست
شاه رسالت به حق، احمدمختار بود　　معجزهٔ انبیا، حیدر کرّار راست

---
۱. کذا.

رفعت نوح و خلیل، قربت موسی و هود / هست علی را همه، وانگه علی را کراست؟
آه چه نسبت کنم، موسی [و] او را به هم؟ / معجز موسی عصا، معجز شه ذوالفقاست
حُـجّت پیغمبری، خنجر بـرّان اوست / خنجر بـرّانِ او، حجّت دین خداست
قـایل تکبیر او، روز غـزا قدسیان / مادح او جبرئیل، مدحت او «لافتی»ست
«ینصرک‌اللّه» نگر، قوّت بازوی او / رایت فتح و ظفر، گشته ز بازوش راست
شد به خطش استوار، قرطهٔ خور از غروب / نقطهٔ جسمش ببین، معجز ازین بِهْ کراست؟
قرص جو ایثار کرد، در ره یزدان سه شب / شاهد ایثار او، گر طلبی «هل آتا»ست
منبر پالان که کرد، جز نبی از امر حق؟ / خطبه که کردش خطیب؟ فایده زو «انّما»ست
سام محمّد که بود، شیر خداوند عرش / در مثل از روی حق، ورنه تناسب چراست؟
زال خرد گو ببین، صولت صمصام سام / تا به سر تیغ او، رستم دستان کجاست
گه به نمازاندرون، می‌دهد انگشتری / گاه به گهواره در، قاتل نر اژدهاست
گه به حصاراندرون، می‌رود از منجنیق / بی مدد عمرو و زید، می‌زند از چپ و راست
گه به فراش نبی، نفس فدا می‌کند / گاه به روز نبرد، صفدر صاحب لواست
از ره تأویل وحی، وز ره اظهار دین / همچو نبی کس نبود، همچو علی کس نخاست
یافت ز بازوی او، دین محمّد نظام / کوری آن‌کس که او، دین خدا را[1] نخواست
ای که تو مستنکری، دعوی ما را ز جهل / بر تن من زین سخن، هر سر مویی گواست
چند فلان را ز بغض، نزد پیمبر بری / از چه نگویی که او، چارمِ آل عباست
حکم به اقرب رسد، گر چه به ابعد دهی / ملک به شاهان رسد، گر چه به دست گداست
نزد فریدون دین، کوری ضحّاک را / رایت ایمان بدار، گر به دلت‌در، وفاست
همچو زغن تا به کی، شوخی و نر مادگی؟ / زین دو یکی پیش گیر، راه کج و راه راست
صدمت طوفان نوح، کشتی امن و امان / جان به سلامت ببر، ورنه مقامت بلاست
حُبّ علی فرض شد، بر دل کاشی از آن / گشته مسلّم ازین، بوده از آن بانواست

---

۱. تصحیح قیاسی، متن: حق آشفته است.

مملکت شه‌نشین، درخور هر عام نیست | مملکت او را رسد، کز دو طرف پادشاست
فُلک مجسّم بود، پارهٔ نفس رسول | مریم عصمت که بود، فاطمه خیرالنّساست
بی‌بی و خاتون چرخ، مهر سپهر صفا | فرع درخت هدی، اصل وقار [و] وفاست
هست علی درخُورَش، از ره اصل و نسب | او به همه مرتبت، دان که علی را سزاست
جان و دل شه که بود؟ آن دو گل یک چمن | کز نظر هر یکی، گوهر دین بابهاست
دیدهٔ دین هدی، هست حسین و حسن | دیدهٔ دین را هدی، از پی ایشان هداست
از پی ایشان امام، هست علی حسین | کز سر زهد و صفا، تاج همه اتقیاست
از پی ایشان امام، باقر و صادق شناس | کوری آنکس که او، جز به امام آشناست
کاظم ازین پس همی، نور هدی برفروخت | هست امام به‌حق، وز پی کاظم رضاست
هم تقی و پس نقی، هم زکی و عسکری | کز نظر شاهشان، گوهر دین با بقاست
وز پی ایشان امام، مهدی صاحب‌زمان | کز سبب مصلحت، در حجب انزواست
این سه چهار به حق، دان که امام حق‌اند | منکر این ماجرا، کافر و ابن زناست
خطّهٔ استارباد، گر چه بهشت است عدن | لیک ز ظلم و ستم، دوزخ رنج و بلاست
ظالم چندی در او، کونِ خر و گاوریش | گر بکُشدشان کسی، عمره و حج و غزاست

مردم مازندران، مردمکی تنگ چشم
باد به کاشان صفا، تا که فلک را بقاست

۷. در مدح امیرالمؤمنین علی و ذکر ائمه (ع)

ولیّ حق که به امر خدا مقرّر گشت | علی است آنکه شهنشاه هفت کشور گشت
کسی که آل عبا رهنما و رهبر اوست | به نور عالم ایمان دلش منوّر گشت
تنی که مِهر علی نیست در دل و جانش | سیاه روی ابد گشت و بخت از او برگشت
مرا امام به غیر از علی و اولادش | کجا گزیدهٔ محراب و تخت و منبر گشت
علی است رفعت آدم که آبروی جهان است | که اصل طینت آدم از او مخمّر گشت
چه گفت نوحِ نجی با امام در کَشتی | ز بحر سالم بی بادبان و لنگر گشت

شـنیده‌ای کـه چـه معجز بُـده مسیحا را　　دَمش که نور علی بـود و روح‌پرور گشت
بـه یـاد شـاه، عـصا را کـلیم اِشـارت کـرد　　ز رود نیل، خلاص از سپاه و لشکر گشت
چو ذکر شاه به یـحیی رسـید خـندان شـد　　به ذکر او ذَکَـریّا حـزین و غـمخَور گشت
چـو یـوسف از خـطر چـاه بـا عـلی ولی　　رسـید شـهپر روح‌الامـین و سـرور گشت
علی بُد آنکه به یعقوب بوی یوسف مـصر　　رسـاند و چشـمهٔ چشـم دلش مـنوّر گشت
زمـرتضی دل ایّـوب اسـتعانت خـواست　　در آن زمان که ز کِرمان حزین و مـضطر گشت
چو در سیاست نمرود بـا عـلی است خـلیل　　زمـنجنیق و زآتش گـل و صـنوبر گشت
به یک صـباح کـه جـرجـیس القـیا بشـنود　　بـزرگوار جـهان گشت و خـرده آذر گشت
مـدد زنـور عـلی خـواست جـان اسـماعیل　　رسـید هـدیه وآن کـار کـار دیگـر گشت
چـو سـرّ نـغمهٔ داود بـا عـلی بـودی　　حدید مـوم شـد از مـعجز و زره گـر گشت
چو خضر گـفت زجـان یـا عـلی ولی اللّه!　　زلال آب حـیاتش شـراب کـوثر گشت
هـمه خـلایق عـالم بـه ذکـر او مشـغول　　بـه هـر مـیانهٔ خـلقی بـه نـام دیگـر گشت
پری کلمنم؟ و دیوان به کـرکرش خـوانـند　　شنید یک ره ابـلیس و گـوش او کـر گشت
عـجب مـدار کـه سـوگند در دیـار فـرنگ　　بسـر سـریّه و بـهتر ز درّ و گـوهر گشت
بـنوش نـوش، ز زنگـی شـنو بـه یکـرنگی　　به ذات پـاک هـلیّاً چـو گـفت بـاور گشت
به ذات پاک خدا سر به سـر صـفات عـلی　　بـه هـر کـتاب ثـنایش خـدای اکـبر گشت
علی است آنکه به تورات «ایلیا» خـوانـند　　به «تاب تاب» به انجیل گفت و باور گشت
خـداش خـوانـده انـدر زبـور ب«مـخیشا»　　بـر آسـمان بـنگر تـا چـه نـام رهـبر گشت
به شهر مکّه علی «بـیضة البـلاد» خـوانـند　　ولی وصّـی خـداگـفتهٔ پـیمبر گشت
چـه گـفت فـاطمه مـیر مـرا ابـوالحسنین　　لقب نـهادهٔ زهـرا زهـد[۱] یـاور گشت
خـدیجه گـفت ورا ایـن مـثل بـدان هـادی　　رسول گفت ز حیدر همی کـه بـهتر گشت؟
بـر آسـمان یکـم اوست بـندهٔ مـؤمِن　　بـه دویـمی هـمه عـبدالسّلام انـور گشت

---

۱. کذا.

سیم سماش به عبدالمجید می‌خوانند / چهارمش به بزرگی عظیم و اکبر گشت

به پنج و شش همه عبدالکریم و رحمان است / علی به هفتم عبدالرّحیم اظهر گشت

مذکّر است به عرش و به کرسی و شاهیست / به لوح حافظْ ساقیِ حوض کوثر گشت

امام جنّی و اِنسی ز نسل آدم اوست / ولیّ روی زمین تا به روز محشر گشت

به پنجْ هادی، و ششْ قاسم است و در هفتم / امیر ذوالغرجان؟ زان شه غضنفر گشت

شفیع خلق جهان در زمین ثانی اوست / سیم به ظاهر و چارم همه مظهّر گشت

ایا امام امامان! به جای جان در تن / مرا محبت شبیر و مهر شبّر گشت

همه گزیده چو زین‌العباد معصوم‌اند / پس از محمّد باقر امام جعفر گشت

به حقّ موسی کاظم، به حق خلق رضا / به هفت حج که هفتاد حج برابر گشت

منم غلام کسی کو امام خلق خداست / شهی تقی و نقی هم امام عسکر گشت

ایا محمّد مهدی! ز غیب بیرون آی / که انتظار تو جان را ز حد فزونتر گشت

مبشّر است چو کاشی که مقبلان دانند / بشیروار به شادی غلام قنبر گشت

ز آسمان ز خدا ذوالفقار پیدا شد / برای شیر حق و دُلدُلش تکاور گشت

ایا بترس که ابلیس بی ولای علی / لعین و مرتد و ملعون و بس مکدّر گشت

۸. در مدح امیرالمؤمنین علی (ع)

هوای مرتضی دانی کرا نیست؟ / هر آن کس را که مادر پارسا نیست

اگر اصلش دُرست و پاک باشد / دلش را میل با پاکان چرا نیست؟

خطای مادر اندر وی اثر کرد / صواب‌است این‌که می‌گویم خطا نیست

دلی دارم بحمداللّٰه که در وی / به غیر از مرتضی دیگر هوا نیست

مراد من «سلونی» هست و رغبت / از آنم آرزویی در غبا[1] نیست

---

۱. اگر ضبط درست باشد، ظاهراً اشاره به داستان ابوهریره است که هر روز به دیدن پیامبر خدا می‌آمد و مزاحم آن حضرت بود. پیامبر فرمود: اگر می‌خواهی دوستی تو به من زیادتر شود، یک روز در میان به دیدن من بیا «زُرنی غِبّاً، تزدد حُبّاً».

ترا عشق است با فرعون و هامان
کنم شکر خدا باری مرا نیست
تو را گر آل بوسفیان امامند
مرا رهبر به غیر از مرتضا نیست
تو را دیبای رومی هست در بر
مرادم زان پلاس و بوریا نیست
تو با مروانیان همسایه‌گشتی
مرا همراه غیر از اولیا نیست
تمنّای رحیق و کوثرم هست
از آنم میل سوی گندنا نیست
بدین راضی شدم از هر دو جانب
سخن کوتاه کردم ماجرا نیست
به ذات پاک جبّاری، که جز او
کسی را عزّت ملک بقا نیست
به معبودی که ذاتش هست واجب
به غیر از مرتضی حاجت‌روا نیست
خداوندی که اندر پادشاهی
تعالی‌اللّه جز او ربّ‌العُلا نیست
به حقّ عرش و فرش و لوح محفوظ
به نور سدره کان را منتها نیست
به ارواح مجرّد کز علایق
کشان را شهوت و ریب و ریا نیست
به نور احمد مرسل که جز او
کسی را منبر و حوض و لوا نیست
به یک یک آیت قرآن مُنزل
که جز آن دَردِ دلها را دوا نیست
که از بعد نبی تخت امامت
بجز حیدر دگر کس را سزا نیست
ز اِنس و جِنّ و از جمع ملایک
به غیر از مصطفی جز مرتضا نیست
علوم اولین و آخرین را
بجز حیدر دگر مشکل‌گشا نیست
اگر چه مصطفی تشبیه حیدر
به کعبه کرد و این سِر مفترا نیست
به جنب لمعهٔ انوار قدسش
مجال نسخهٔ ارض و سما نیست
حریم حرمت شاه نجف را
مشاعر کمتر از رکن و منا نیست
بیا تا از ره انصاف یک‌دم
بگویم گر ترا طبع جفا نیست
مقام «لوکشف» از جمله خلقان
کسی را هست با من گوی یا نیست؟
«سلونی» با «اقیلونی» برابر
همی‌دانی ترا شرم از خدا نیست
محمّد را شناس و آل او را
که با حق غیر از ایشان آشنا نیست

نبی چون آفتاب و نور تابان
که بی او ملک ایمان را ضیا نیست

ز یُمن مولد او گشت کعبه
معظّم ور نه بیت‌اللّه کجا نیست

علی تا هست بر اوج ولایت
که جز او در دو عالم رهنما نیست

نبی با مرتضی دایم قرین است
علی از مصطفی هرگز جدا نیست

دلم را از پی سبطین و سجّاد
به جز با باقر و صادق صفا نیست

به راه دین حق بعد از محمّد
چو بی هادی روی کس رهنما نیست

چو شکّر در مذاقم هست شیرین
هوای عسکری این از ریا نیست

اگر ایمان به مهدی نیست امروز
ترا فردا ز رضوان مرحبا نیست

چو با آل نبی همراه گشتی
ترا جز جنّت المأوا جزا نیست

اگر برگشتی از ایشان درین راه
ز دوزخ رستگاری خود ترا نیست

سرابستان مدح مرتضی را
چو کاشی بلبل مدحت‌سرا نیست

ولیکن سینهٔ اعدای دین را
سنانی چون ثنای مرتضی نیست

ثنای مرتضی گویم شب و روز
که در دستم ازین بهتر دعا نیست

۹. در مدح امیرالمؤمنین علی و ائمه (ع)

دلی کز جان غلام مرتضی نیست
یقین می‌دان که در راه خدا نیست

امیرالمؤمنین شاهی که در دین
نظیرش جز گزین انبیا نیست

خداوندی که در دیوان قدرش
ز خورشید برین کمتر گدا نیست

ورای سدره گر گویی جنانی
مقام اوست کو را منتها نیست

به جنب ماه و خورشید ضمیرش
مه و خورشید تابان را ضیا نیست

مقیمان در تعظیم او را
نظر بر ساحت ارض و سما نیست

کمال اولیا از روی تحقیق
به نسبت چون کمال مرتضی نیست

به علم چار دفتر در ره دین　　کسی چون شهسوار «لافتی» نیست
بخوان تو «قُل کفیٰ» را تا بدانی　　که این معنی جز آن شه را سزا نیست
ولی بعد از محمّد در همه حال　　خدا داند که کس چون مرتضی نیست
هر آن کو مرتضی را باز پس داشت　　به دین جز مرتد و دزد و دغا نیست
خسی کو بغض حیدر داشت در دل　　سزایش جز که نفت و بوریا نیست
الا ای ناصبی! میدان که فردا　　نصیبت جز غم و درد و بلا نیست
کنارم پر ز دُرهای ثمین است　　از اینم میل سوی کهربا نیست
خدا بیزار از آن قومی که او را　　علی در دین امام و پیشوا نیست
ز آب و خاک پاک آمد وجودم　　به ناپاکان ازین میل و رضا نیست
به زنجیر جهنّم بسته باشد　　خسی کو را به حیدر اقتدا نیست
میان جملهٔ آیات قرآن　　ببین تا مدح آن مهتر کجا نیست
سراسر قصهٔ دوزخ به محشر　　بجز با دشمنانش ماجرا نیست
خطاب «اَحسنوا فیها» به قرآن　　کدام آیت که بر آل عبا نیست؟
معظّم کعبهٔ اصل است در دین　　ولیکن بر درش رکن و منیٰ نیست
مرا با چارده شاه است پیوند　　ترا جز بر ..... ناکس، اقتدا نیست
به احمد نازم و اولاد پاکش　　که جز وی در دو عالم پادشا نیست
جز از خاک در زهرای ازهر　　مرا در دیدهٔ جان توتیا نیست
ز بعد مرتضی دانم حسن را　　که جز با وی روانم آشنا نیست
ز منظوران بازار شهادت　　کسی همچون شهید کربلا نیست
به زین‌العابدین نازم به باقر　　که بحر علمشان را منتها نیست
ز بعد صادق و کاظم در این راه　　دلم جز با علی موسی‌رضا نیست
تقی را با نقی نیکو شناسم　　که دردم را بجز ایشان دوا نیست
ز بعد عسکری نازم به شاهی　　که جز او در دو عالم پادشا نیست
جهان از اهتمام اوست باقی　　که بی او ملک عالم را بقا نیست

مـــحمّد صـــاحب الامـــر زمـــانه
که شـیعت را بـجز او رهـنما نـیست

مـــرا بـا ایـن جـماعت دوسـتی داد
خدایی کش خلل هـرگز روا نـیست

تـــــو قـــدر «انّـــما» کـــمترشناسی
که رویت بر وفای «هل اتیٰ» نیست

وفـــــاداری حـــــیدر آن شـــــناسد
کش انـدر بسـتر مـادر خـطا نـیست

تـــرا ای خـارجـی! از بـغض حـیدر
دل و جان جز پر از رنج و عنا نیست

شـــراب ســلسبیل و جـــوی تسـنیم
بـــجز مـولای حـیدر را جـزا نـیست

ز دست ســـاقی کـــوثر چـــنین آب
خورد آن کو در او شرک و ریـا نـیست

تـــرا بـــا تـــخم بـوسفیان و مـروان
هوائی هست و ما را آن هـوا نـیست

مـــــرا داغ وفـــــای اهـــل‌بیت است
دلی دارم که در وی جز وفـا نـیست

چـــو در گـــورم بـــخوابـانند، بـینند
رهـی کـان جـز بـرای اولیـا نـیست

خـــط مـــهر عـــلی بـر جـان کـاشی
محرّر گشـته از مـهرش جـدا نـیست

بـــه مـــهر آل حـــیدر مـــنزل مـــن
به محشر جز به جنّات‌العـلی نـیست

ز مـــال و مـــلک دنـــیایی در آمـل
که نامش بر زبـان آیـد مـرا نـیست

امـــید مـــن بـــه مـــهر اوست فـردا
یـــقین دانـم کـه امـیدم هـبا نـیست

۱۰. در مدح امیرالمؤمنین علی(ع)

خورشید آسمان بـیان مـرتضی عـلیست
جـــمشیدِ دار مـلک امـان مـرتضی عـلیست

مـفتی چـار دفـتر و قـاضی شش جـهت
صـاحب‌قِران هـفت قِـران مـرتضی عـلیست

اصل وجود و مایهٔ جود و جـهان جـود
نور زمین و زین زمان مـرتضی عـلیست

محکوم «ما سوی اللّٰه» و مقصود «کن فکان»
چون مصطفی به جمله نشان مرتضی عـلیست

با صد هزار نور و براهین و عـقل و نـقل
بگذشته از صفات و بیان مرتضی علیست

شـــــاهی کـــه در قـــبیلهٔ آدم نـــیافرید
همتای او خدای جهان، مرتضی علیست

میری کـه زیـر سـایهٔ فـرّ هـمای اوست — عرش برین چو سایه نهان مرتضی علیست
آن مـعطیی کـه مـاحضر خـوان هـمّتش — محصول کاینات بُد آن مرتضی عـلیست
آن منبع کـمال کـه هـمتای او بـه فـضل — جز مصطفی دگر نتوان مرتضی عـلیست
آن گـــوهری کـه مـایهٔ اقـبال آدم است — این را خلاف نیست که آن مـرتضی عـلیست
نوری که استقامت عـالم بـه ذات اوست — نزدیک اهل عقل عیان مرتضی عـلیست
بـر مسـند کـمال یـنابیع عـلم و جـود — بگشاده از بنان و بیان مـرتضی عـلیست
قـدرش ز قـدر صـدرنشینان سـدره را — بر آستان نداده مکـان مـرتضی عـلیست
آورده زیـر طـوق ارادت بـه روز رزم — سرهای گردنان جـهان مـرتضی عـلیست
از رکن مسندش که فلک زیر قدر اوست — تشویر خورده تخت کیان مـرتضی عـلیست
از بـهر اسـتفاده بـه زانـو در آمـده — در حـضرتش رفـیع دلان مـرتضی عـلیست
ارواح انـبیا هـمه در بـارگاه قـدس — در مدح او گشاده زبان مرتضی عـلیست
انـدر دل مـوحّد پـاکـیزه اعـتقاد — خوشتر هزار بار ز جان مرتضی عـلیست
در سـینهٔ مشـبّهی نـاصبی بـه درد — جان‌سوزتر ز تیغ و سنان مرتضی علیست
داده طلاق دنـیی و بـخریده هشت خـلد — اندر سه شب به بیع سه نان مـرتضی عـلیست
مال قطار چهارصد اشـتر بـه یک سـؤال — داده به دست سایل نان مرتضی عـلیست
دریادلی که سایل یک نان به یک سؤال — برد از کفش ذخایر کان مرتضی علیست
اصل همه فـضایل و فـهرست هـر هـنر — در ذات او روان چو روان مـرتضی عـلیست
در راه طـاعتی کـه رضـای خـدا بـود — بر وفق حکم رفته روان مرتضی علیست
نـاسوده از عـبادت و نـنشسته از جـهاد — نامیخته یقین به گـمان مـرتضی عـلیست
از گـفتهٔ قـدیم در ایـن شـعر مـصرعی — می‌آورم که مقصد از آن مرتضی علیست
«آن بیش از آفرینش و کم ز آفریدگار»[1] — می‌دان ز روی فایده کان مرتضی علیست
اندر زمین به صـورت او ز ارتـفاع قـدر — بر منتهای سدره روان مـرتضی عـلیست

---

۱. تضمین پیش مصراع از قصیدهٔ انوری، دیوان انوری، ص ۱۳۶؛ این مصراع در چاپ مرحوم مـدرّس‌رضوی چنین است: «وی بیش از آفرینش و کم ز آفریدگار» (دیوان انوری، ج ۱، ص ۱۷۹).

نفس رسول بوده و دیده پس از رسول ظلمی صریح از همگان مرتضی علیست
در دست او نهاده خداوند لم یزل روز جزا جواز جنان مرتضی علیست
سالار «لافتی» و خداوند «هل اتیٰ» بی‌شایبه همین و همان مرتضی علیست
کاشی به اعتقاد چو بعد از نبی تو را عقل و ضمیر و هوش و توان مرتضی علیست
چون عین فرض دان تو خود فرض عین دان شعری که اعتقاد در آن مرتضی علیست
پوشیده دار حال و مخور غم که رزق را
از روی لطف کرده ضمان مرتضی علیست

۱۱. در مدح امیرالمؤمنین علی (ع)

دور سپهر غصّه فزا و جگرخور است ابله نواز و زارکُش و سفله پرور است
غرّه مشو به ظاهر باغ جهان از آنک در زیر هرگلیش دو صد خار مضمر است
روی زمین گرفت چنان لشکر فتن کاندر نقاب غم رخ راحت مستّر است
یأجوج فتنه دست تعدّی برآورد از پا در آرد ار همه سدّ سکندر است
دریای اختلاف چنان موج می‌زند کز جستن نجات از آن مرد مضطر است
در بحر مرگ‌غرقه‌شدن لازم‌است ازآنک گرچه رسن دراز و گذارش به‌چنبر است
در ورطهٔ هلاک فرو مانده بیش‌تر پس اعتقاد کرده که این راه بهتر است
دانا در این میانه از این بحر موج زن راهی طلب‌کند که‌سوی خلد رهبر است
روشن کنم ترا که کدام است این طریق آن حبّ شاه حیدر و اولاد حیدر است
حیدر کدام حیدر؟ آن حیدری که او شیر خدای عالم و نفس پیمبر است
حیدر کدام حیدر؟ آن کاو ز قول حق در «انّما وَلیّکم‌اللّه» مشهّر است
حیدر کدام حیدر آن کاو رسول گفت صدّیق اعظم آمد و فاروق اکبر است
حیدر کدام حیدر آن کس که در نبرد چون‌رستمش هزارکمر بسته‌چاکر است
آن قلزم سخاوت و آن کشتی نجات آن‌کس‌که بیشه‌های خدا را غضنفراست

هم بحر درّ عصمت و هم درّ بحر غیب
هم آسمان عزّت و هم شمس انور است

بهر که بازگشت خور از چرخ چارمین
جز او که آسمان تفاضیل را خور است؟

جز حیدر آن‌که دافع کفر و نفاق بود
جز حیدر آن‌که مفتی باز و کبوتر است

جز حیدر آنکه قابل انوار ایزد است
جز حیدر آن‌که قاسم جنّات و آذر است

جز او که پای بر کتف مصطفی نهاد
کافلاک وهردو کون ز نورش منوّر است

آن‌کس که‌او بریدسر ازعمرو و ذوالخمار
آن کاو کنندهٔ در پولاد خیبر است

آن کاو بلاد کفر ز تیغش خراب گشت
وانکس که بر مدینهٔ علم نبی در است

آن‌کس که روز خندق یک ضرب خنجرش
با طاعت خلایق عالم برابر است

هم دشمنش مقارن بوجهل و بولهب
هم دوستش مقابل سلمان و بوذر است

حبّش طریق جنّت‌وبغضش رهِ جحیم
دانا در این میانهٔ هر دو مخیّر است

بر بوی آنک شافع کاشی بود به‌حشر
آن‌کو قسیم جنّت و ساقی کوثر است

۱۲. در مدح حضرت علی (ع)

بندهٔ شاهی شدم، کو در خیبر شکست
قوّت مؤمن فزود، لشکر کافر شکست

حیدر درّنده حیّ، آنکه به هنگام مهد
صولت بازوی او، پهلوی اژدر شکست

آنکه چو در سومنات، نامهٔ صیتش رسید
صورت لات و منات، بر سر بتگر شکست

آنکه به‌برهان تیغ، حجّت قاطع نمود
آنکه به تأویل فضل، حکم مزوّر شکست

نکتهٔ تأویل او، آیت رحمت فزود
پایهٔ تفضیل او، تارک منبر شکست

جز سر شمشیر او، دید کسی آنکه تیغ
قلب دو صف بر درید، پشت دلاور شکست؟

پیکر شمشیر او، گشته دو سر در مصاف
عادت جوزا گرفت، قدر دو پیکر شکست

قاعدهٔ این یکی، زهرهٔ عمرو آب کرد
صاعقهٔ آن یکی، گردن عنتر شکست

در صف میدان کین، هر که به او رو نهاد
گر دو جهان لشکر است، دان که دو لشکر شکست

مـقرعهٔ دلدلش، بـرق بـه گـردون نـمود — بر فلک از تاب آن، شعلهٔ اختـر شکست
روز غزای حـنین، بـدر صـفت رخ نـهاد — بَدرهٔ زر هـمّتش، در سُـم استـر شکست
در دل آتش بُـوَد، جـای سـمندر ولیک — آتش شـمشیر او، پشت سـمندر شکست
چون اسدالله بُوَد، زان اسـدش نـام شـد — بر اسد از هر طرف، تارم مـعبر شکست
هر که ز فطرت نداد، دست به پـیمان او — بیعت کافر گـرفت، عـهد پـیمبر شکست
آن‌که زجـان چـاکـرِ سـاقی کـوثر نشـد — ساغر نیک‌اختری، بر لب کـوثر شکست
خـندهٔ سـرد سـحر، در دهـن روز بست — نفخهٔ باد بروت، در دم صـرصر شکست
بهر دماغ جُعَل، گر چه مـضر گشت لیک — بر کُـله غـنچه‌اش، بـاد صـبا بـرشکست
صیرفی عـقل را، گـوهر خـود مـی‌نمود — آن‌که به سنگ جفا، حقّهٔ گوهر شکست
گـرمی بـازار خـصم، رونـق او نشکـند — کی مس اندوده سیم، مرتبهٔ زر شکست؟
خاک درش عنبر است، دشمن او خنفسا — کی نفس خنفسا، نکهت عـنبر شکست؟
خواست به نامش زُحل، دفتر و دیوان کند — بر ورقش آسمان، کاغذ و دفـتر شکست

کاشی مدّاح دوش، مدحت او می‌نوشت
خامه بدین جا رسید، در دَوَشِش سر شکست

۱۳. در مدح امیرالمؤمنین علی (ع)

هر کو پس از رسول به حیدر نداد دست — یـا مـهر غـیر آل نـبی را خـیال بست
در راه دین خلاف رضـای خـدا گـرفت — آورد در شـــریعت پـــیغمبری شکست
سلطان دارملک بقا مـرتضی عـلی است — شیر عـرین دیـن و خـدیو خـداپـرست
گر هـمّتش نـظر فکـند بـر فـلک شـود — در زیر پای همّت او دوش سدره پست
آن شــاه بــاشکوه کــه تـعظیم قـدر او — چون مصطفی‌دگر نشناسدچنان‌که هست
زنجیر پـای خـصم شـدی حـلقهٔ رکـاب — چون آن‌گران رکاب فکندی نظر به شست
جان را عنان سبک شدی از مرکب بـدن — چون او گرفتی از پی‌کوشش عنان بـه دست

روی از علی متاب کـه در روز رسـتخیز | الّا بــه مــهر او نـتوان از عـذاب رست
جـز بـندگیّ درگـهش ار عـاقلی مـجوی | کان کس که جُست خویشتن اندر جحیم جَست
چون مرتضی به علم و به عصمت شهی شناس | تا همچو مصطفی به امامت توان بـبست
کاشی تو این وظیفه نـه اکـنون بـیافتی | کاین دولتیست آمده از عرصهٔ «الست»
هشیار جز بـه شـربت کـوثر کـجا شـود
زین‌سان که شد دلت ز شراب «الست» مست؟

۱۴. در مصیبت سیدالشهداء حسین (ع)

ای دل! کنون که عاشر مـاه مـحرّم است | شادی مکن که نوبت شادیت در غم است
بــر آل مــصطفی بــه اِرادت بــنال زار | گر در سحاب دیده تو را قطره‌ای نم است
قـربت زگـریه جـوی کـه ریش گـناه را | پـیش خـدای گـریهٔ امـروز مـرهم است
قاصر مشو ز گریه که از جـان فـرونماند | امروز هر که قوّت ایمانش مـحکم است
خورشید دین به مقتل محنت کسوف یـافت | تــا دیــدهٔ سـپهر شـریعت مـقوّم است
از نــاودانِ دیــدهٔ کــعبه در ایــن عـزا | بر روی خاک مکّه همه آب زمزم است
قــدِّ ســپهر راســتی امــروز در جـهان | از بار این مصیبت هایل شـده خـم است
گردون کبودجامه شد و مـه سـیاه‌پوش | یعنی که روز مقتل خورشید اعـظم است
بر فـرق روز بِـنه بـه عـزا طشت آتشـین | کز شب پلاس دوخته چرخ اعـظم است
ای اشهب سپهر! بریز از عیون تو خـون | کاندر فلک مـصیبت سـالار عـالم است
ای پاسبان چرخ! برفت آن کسـی کـه او | مــقصود آفــرینش چـرخ مـخیّم است
ای سعد چرخ! کسـوت عـباسیان بـپوش | کز نور مصطفی همه آفـاق مـظلم است
ای مسند شریعت! (تو) بر خاک ره نشین | کامروز مقتدای جـهان روز مـاتم است
ای شــاه نــیمروز! بـزن بـر سـپاه شـام | کز اهل شام، سـینهٔ آن مـاه درهـم است
ای زُهره! نغمهٔ طرب از دست نِـه دمـی | کز زخم تیغ، میر عرب را روان دم است

گیسو ببر که گیسوی آن شهسوار دین — بسته فراز نیزهٔ خطّی چو پرچم است
ای روح قدس! بر سر خاک رسول شو — آن کز شرف خلاصهٔ اولاد آدم است
آن پیشوای خلق که اعراض کاینات — از جوهر شریعت ذاتش مقوّم است
دریاب گو حسین علی را که این زمان — چون مرغ نیم بسمل موقوف یک دم است
در کربلا ز اُمّت تو اهل بیت را — پیکان آبدار و لب تشنه با هم است
اندر حریم فاطمه آواز ده بگوی — کاین آستان فضل به نامت مُعلَّم است
فرزند نازنین تو در دشت کربلا — مظلوم و زار و بی کس و بی یار و همدم است
گو بوسه‌جای شد لب شمشیر شمر را — حلقی که بوسه گاه رسول مکرّم است
شیران دین ز حملهٔ روبه زبون شدند — این نیز هم نتیجهٔ ظلم مقدّم است
آخر نه مکر بود به اوّل که کرده‌اند — کان شاه شرع خسته ز شمشیر ملجم است
دستان زال بود نه زور تهمتنی — کاسفندیار خسته ز بازوی رستم است
وین خود چه ظلم بود به آخر که کرده‌اند — کاین طوطی شکرلبِ شیرین تکلّم است

کاشی طریق شاعری امروز در جهان
دانند اهل دین که دلت را مسلّم است

۱۵. در مدح امیرالمؤمنین علی (ع)

دستِ شام از فرق گردون دوش چون برداشت تاج — زیر چرخ آبنوسی شد روان کشتی عاج
چون نهان از آشیان چرخ شد طاووس مهر — بر سر قصر فلک بی‌حد پدید آمد دراج
صد هزاران لعبت شیرین‌لب سیمین‌زقن — بی تکلّف سر برون آورد ازین کحلی زجاج
می نمود از نُه تتق اجرام کوکب‌ها به شب — راست چون شام درخشان از سر جام نعاج
چرخ پوشید از سر حشمت قبای ناخنک — بر سریر خود نهاد از خسروی اکلیل تاج
مرغ و ماهی جمله در خواب و من از مهر امام — در شبستان جهان دل زنده بودم چون سراج
عالم علم «سلونی» کاشف اسرار غیب — آنکه بستد تیغ او از مشرق و مغرب خراج

آن شهنشاهی که در بیرالعلم شمشیر او
تا ابد برگردن دیو و پری بنهاد باج

حجت حق غیر حیدر کیست با من باز گو
در جهان معرفت گر نیستی زاهل لجاج؟

او طلاق دنییِ دون گفته بُد روز ازل
با زر و سیم جهان زان‌رو نبودش احتیاج

شیر یزدان بوالحسن دانم که گاه گیر و دار
پیکر پیلان بُدی بر دست او همچو اناج

روز هیجا بانگ اگر بر دلدل شهبا زدی
بر نهم گردون رسانیدی ز سُمّ او زجاج

روز و شب کروبیان عالم علوی کنند
طوف پیرامون آن مرقد به گرد کعبه حاج

در جهان از بی‌طریقی هر که شد بیمار کفر
از اشارات سر تیغش پدید آید علاج

گرنه تیغ او برآوردی دمار از دشمنان
از مسلمانی نبودی در جهان هرگز نتاج

نسبت حیدر کسی گر با کسی دیگر کند
نسبت عود قماری می‌کند با چوب ساج

من به مدح مرتضیٰ هر گه که بگشایم زبان
خارجی را در دل اندازم هزاران آج واج

گر سگی دور از تو دارد در درون بغض علی
در سرافرازی چه نقصان دارد از لباب کاج

طبع کاشی آرزوی منقبت دارد از آن
شعر شیرین شکر ریزش بُوَد رشک کلاج

ربع مسکون سر بسر پُر لؤلؤ لالا شود
بحر طبعم چون برآرد گاه مدح او مواج

شعر من با نظم مردم در طریق شاعری
آنِ من «عُذبٌ فراتٌ هٰذِهِ مِلحٌ اُجاج»

هر که پا از جادهٔ حبّ علی بیرون نهاد
آیدش بر سر مدام از پنجهٔ هر خصم، کاج

۱۶. در منقبت امیرالمؤمنین علی(ع)

به فضل و رحمت سبحان خالق‌الاصباح
به یمن منقبت شاه کردم استفتاح

امیر دین اسداللّه علی ابوالحسنین
که هست نام شریفش علوم را مفتاح

صفات نور الهی ز طلعتش لامع
صلاح شرع نبی را ز تیغ او اصلاح

چو ماکیان ستم را چو پای بر هم بست
خروس چرخ خروشید و برکشید جناح

بــه گــاه نــعرهٔ «اللّـه اکـبر»ش لرزان — وجود خصم چو برگ خزان ز تاب رماح
شـعاع شـعشعهٔ تـیغ او شکسـته مـصاف — طلوع رُمح جگـرسوز او فکـنده رمـاح
به وقت حرب، سیوفش مـنهدم‌الاجسـام — به گاه ضرب، سنانش «مقبّض الارواح»
ندیده جسم علی در مصاف کس مجروح — که جبرئیل امین بود به جـرح او جـرّاح
گهی به طفلیت او مـی‌درد ز هـم ثُـعبان — گهی به بحر و جزایر همی کُشد تـمساح
مکن تو نسبت او باکسی که گوهر نـاب — ز مـــهره بـــازشناسند مــردم ســیّاح
بـرای وصـلت بـنت نـبی بـه اسـم عـلی — خـدا و جـمله مـلائک بـبسته‌انـد نکـاح
ز لوح خاطر او نسخه‌ای است این افلاک — کـــتابهای مـــرصّع بــر آبگـــون الواح
هزار حیف خورد هر کـه او بـه‌باغ ثـمر — گزید حنظل و بگذاشت بر شـجر تـفّاح
بــر ایــن کــتابهٔ مـینای‌چارطاق[1] دودَر — نوشته‌اند فـضایل ز «شـمسة الاشـماح»
شهید کرب و بلا چون هلاک شد به بـلا — بـه دست آن سگ مـلعون نـاکس نُـباح
کسی کـه حـقّ حـلال و حـرام نشـناسد — به شرع و مذهب عشّاق خون اوست مباح
علی است مـجمع ابـواب عـلم را هـادی — علی است جملهٔ اربـاب شـرک را جَـنّاح
بـه بـحر مـهر عـلی آشـنای گـوهر شـو — که از غریق مغایبین چه غم خورد مـلّاح
چو نوح از غم طوفان بنای کشـتی کـرد — بــروی بــحر مُــغرق عـلیش بُـد مـلّاح
علی است گوهر معنی و نقد جان صرّاف — کــجاست لایــق صـرّاف هـر زر قـلّاح
طواف حضرت قدرش ز نصرت الاقداح — خلاف نعمت جـاهش ز مـجمع الافـتاح
ز تاب قهر علی رایـتی است زلف نسـیم — ز تاب لطف علی آیتی است روح صباح
ز آب تــیغ عــلی هست رونــق اسـلام — از آنکه هست سـر اهـل کـفر را اصـلاح
مــطیع کشــور قـهرش مـفرح‌المـهموم — کــلام گـوهر صـدرش مـقبّض الارواح
خسی که سر ز علی درکشید مـاند سـقیم — کسی که حُبّ علی را گزید یـافت فـلاح
کــه بـود غـیر عـلی بـعد سیّد کـونین — که بود فارغ از اقداح شرب نعت و قداح

---

[1]. متن: مینایی چهار.

چو صبح، خنده زنان کاشیا که از سر صدق　　به مهر آنکه خدا و نبی شدش مَدّاح
ز شــوق ســاقی بـاقی مـرا ز مـدّاحـی
رسید جرعه ز جـامی کـه فـارغم از راح

۱۷. در نعت رسول اکرم (ص) و منقبت علی (ع)

ای ذات پاک تو سبب فطرت وجود　　دست قمرشکاف تو فیّاض بحر جود
شمع بساط قرب تو خورشید تاج‌ور　　صحن سرای قدر تو این طارم کبود
از درج‌فضل نامده چون‌تو دُری یتیم　　وز مثل زادن تو عقیم آمده ولود
از فیض همّت تو دو عالم غنی شدند　　تا ذات پاکت از تتق غیب رخ نمود
رای تو اقتباس از آن نور محض کرد　　کاین آفتاب چرخ برش اخگر است و دود
هفت آسمان و هفت زمین در سرای قرب　　بر مجمر وصال تو بر سوخته چو عود
در بزم چرخ در کف خنیاگر فلک　　دست‌شریعت تو به‌هم برشکسته عود
صیت رسالت تو جهان را فرا گرفت　　از شرق تا به غرب علی‌الرّغم هر یهود
تا بر فراز سدره نهادی قدم ز قدر　　شد پایمالِ قصّهٔ تو دیدهٔ عنود
تو تاجدار تخت «لعمرک» بُدی ز جاه　　کآدم میان یثرب و بطحیٰ فتاده بود
تاریکی مذلّت عقبی کجا کشد　　هر دل که از محبّت تو روشنی فزود
تو روشنی دیدهٔ خلق دو عالمی　　ای روشنی دولت تو کوری حسود
ناورده روزگار و محالست کآورد　　همتای تو ز کتم عدم در ره وجود
گردون چو آفتاب جمال تو را بدید　　خود را به رسم مرتبهٔ بندگی ستود
در پات ریخت گوهر اجرام و عذر خواست　　کاین درخور تو نیست مرا بیش ازین نبود
گردست مه‌شکاف برآری به روز حشر　　از امّت تو کس نکند در سقر خلود
زان سان که بر محبّت تو آفرید خلق　　هم بر محبّت تو ببخشد مگر ودود
ما را چه زهرهٔ سخن اندر ثنای تو　　ای گفته مدح ذات تو را واجب‌الوجود

بـا کـیمیای مـهر تـو مسّ گـناه مـا — شاید کـه روز حشـر شـود زرّ نـاب زود
سرمایه‌ایست مـهر تـو و مـرتضی عـلی — کـان‌راست در مـقابل دارالسّـلام سـود
شاهی که آهنین در خـیبر بـه زور دست — با ضعف درد چشم به یک حمله در ربود
تیغش ز مرد و اسب به‌یک حمله درگـذشت — بر فرق هر که خنجر او ضـربت آزمـود
میری کـه پـای پـیل‌تنان درگـه مـصاف — چندان‌گشاده بود کـه او حـمله‌ای نـمود
آن شاه شیردل که شـد از زخـم گـرز او — بر فرق خصم روز وغـا واژگـونه خـود
از تـفّ تـیغ و بـازوی خـیبرگشای او — چـون کـورهٔ اثـیر بـمانده دل ثـمود
بی‌مهر او مباش که نـبود بـه روز حشـر — جز دشمنش در آتش دوزخ دگـر وقـود
بـر افـضلیت عـلی از بـعد مـصطفی — گر منکری ز جهل، طـلب داردم شـهود
سی و یک آیت آمده از فیض ذوالجلال — در جود آن سه جود شهنشاه پـر سـجود
در آیت مباهله او نـفس مـصطفی است — بر نفس مـصطفی نـتوانـد کسـی فـزود
چون‌نفس‌اوبود به‌خلافت، هـم او سـزد — کـار امـامت است مـقیّد بـدین قـیود
ای مـدّعی کـه مـنکر آل مـحمّدی — بیرون نهاده پای به تقلید از ایـن حـدود
زن دست اعـتصام بـه‌دامـان آن‌شـهی — کآمد برای مـنقبتش «هـل اتـی» فـرود
حقّا که بـی‌وسیلهٔ مـهرش بـه‌زیر خـاک — آسـوده سـاعتی نـتوانـد کسـی غـنود
حـقیّت عـلیت یـقین آن‌زمـان شـود — کز مالک جحیم خـوری آتشین عـمود
شاخی چنان نشان که سعادت دهـد ثـمر — تخمی چـنان بکـار کـه بـتوانـیش درود
خشنود باد حضرت شـاهی‌زماکـه‌هست — بـر روضـهٔ مـطهّرش از کـبریا درود
خواهی سعادت ابدی صبر کـن بـه فـقر — کآواز «لا تخف» به صبوری توان شنود

کـاشی نگـاه‌دار ره بـندگی کـه هست
از بـندگیّ حـضرت او دولت خـلود

۱۸. در مدح امیرالمؤمنین علی (ع) و پند و اندرز

چو شاه روم برآمد فراز تخت زبرجد
سپاه زنگ نگونسار کرد رایت اسود
ستاره‌بار جدا شد فلک چو چشم زلیخا
از آن زمان که‌برآمدبه‌تخت یوسف گُل‌خَد
نثار کردن او را بریخت خازن گردون
ز تخته‌های زبرجد هزار درّ منضّد
شکسته کرد شه چین سپاه شاه حبش را
عروس شب ز پی آن بریده زلف مجعّد
سپاه لشکر شب را بزد به حملهٔ اوّل
چو برکشید سپهر از قِراب تیغ مهنّد
سپاس و شکر مر آن پادشاه را که به‌حکمش
مقوّمست چنین بی‌ستون سپهر مشیّد
بزرگوار خدایی که دست صنع‌نمایش
ز خار خشک دهد گل، ز گُلْ گلاب مصعّد
چودست خازن صنعش در خزانه گشاید
به شاخ خشک دهد از کرم قبای زمرّد
زبان هر که گذر کرد در صفات جلالش
ز ضعف عجز به اللّٰه اکبر است مقیّد
ز کبریای جلالش یکی به‌وصف نیاید
اگر کسی بنویسد در آن هزار مجلّد
بکوش تا بشناسی صفات معرفتش را
که نیست معرفتش را بجز ثواب مؤبّد
بسوخت آتش هستیش بال طایر فکرت
که هرچه درصفت آید وجود اوست مجرّد
ترا ز بهر بهشت آفریده‌اند چنان کن
که روز حشر توانی نهاد روی به مقصد
گیاه دهر بر این قوم خرصفات رها کن
چو عیسی ار طلبی تخت‌گاه صرح ممرّد
چنان به‌لذّت فانی دل تو مشتغل آمد
که‌ذرّه‌ای‌خبرت نیست سوی عالم سرمد
خط عذار تو شد چون سمن سفید و دلت را
هوای لاله‌رخان بنفشه‌زلف سهی‌قد
سر از عمارت این خاکدان تیره برآور
که هست جای دگر ساخته برای تو مرقد
گذشت روز جوانی، نشان پیریت آمد
رسول مرگ [تو] با نامه‌های عمر [1] مسوّد
هزار جان گرامی ز تاب ظلم بسوزی
که نیم تاج مکلّل کنی به‌درّ و زبرجد
ز صد یکی اگرت کم شود ز غصّه بمیری
به عمر خود غم طاعت نیایدت یکی از صد

---

۱. ضبطی دیگر از این بیت:
رسید صبح جوانی به شام پیری و آمد
رسول مرگ تو با نامه‌های حبر مسوّد

ندانمت چه کنی چون بـه روز حشـر درآیـد　　خطاب «لم یزلی» کای اسیر نفسِ بدِ خَـود!
حیات دادمت و عقل و نفس و شهوت و لذّت　　چه کرده‌ای تو بدین از پی سـرای‌مـخلّد
چه حجّت آوری آن دم، چه عذر گفت توانی　　چگونه بازگشایی سـر صـحایف هـر بـد
رضای‌ایزد بی‌چون عجیب اگر تو بیابی　　کـه در مـقابلهٔ نـفس نـیستی تـو مـؤیّد
به گوش هوش تواین‌وعظ ره‌چگونه‌بیابد　　که بر تو پیروی نفس طـاعتیست مـؤکّد
مـحبّت عـلی ار اصـل نـامهٔ تـو نـباشد　　شود به روز قیامت صـحایف عـملت رد
وصیّ احمد مرسل، امام خـلق دو عـالم　　که گشت بر ره یأجوج فتنه خنجر او سد
همو که داد نبوّت به‌مصطفاش همو کرد　　به فرّ بازوی حیدر، سـرای شـرع مُـرمّد
ز تاجدار «لعمرک» جدا مکن تو علی را　　که حقّ اوست ز بعد نـبی نـیابت احـمد
جدا کند ز بهشت برین خـدای مـر او را　　که او به جهل علی را جدا کند ز مـحمّد
سزای منبر احمد کسی بُوَد کـه قـدومش　　بُوَد به فـخر، سـزاوار دوش سـیّد امـجد
خدای بهر علی کرد و اهـل‌بیت بـلاشک　　سرای دولت باقی و عزّ و ملکت سـرمد
چه اختلاف کنی با شهی که در صفت او　　خدای پاک به قرآن نمود معنی بی‌حد؟
ایا ز فضل به جایی رسیده‌ای که دلت را　　رموز غـیب هـویدا ز روی تـختهٔ ابـجد
خجسته‌شوهرزهرا تویی و باب دو گوهر　　بـه اتّـفاق دو عـالم‌گـزین سـیّد اوحـد
ز اهتمام توباشد که طـبع‌کاشی مسکـین　　همی فشـاند ازیـن‌گـونه دُرهـای مـعقّد
من آن‌کمینه غلامم که گر قبول تو آیـم　　ورای طارم علوی نـهم بـه مـرتبه مسـند
امیدمال ندارم به هیچ کس، چـو شـناسم　　که هست روزی من از درِ خدایْ مـمهّد

به روز حشر چو با داغ بـندگیّ تـو آیـم
میان اهل سعادت رسـم بـه دولت اسـعد

۱۹. در مدح امیر المؤمنین علی(ع)

پیش از آن‌کاین طارمِ فیروزه‌منظر کرده‌انـد　　دولت بـاقی جـزای مـهر حـیدر کـرده‌انـد

بسته‌اند از مهرش اوّل، عهد با ارواح خلق　　وانگهی ترکیب خلق از جسم و جوهر کرده‌اند
خاک آدم در عدم پیدا نبد کز نور او　　چهرهٔ اقبال نُه گردون منوّر کرده‌اند
شرفهٔ ایوان قصرش چون مشیّد شد، در او　　نسبت هفت آسمان با دود مجمر کرده‌اند
شمع اقبالش چو روز بَدو فطرت شعله زد　　شمس را در جنب آن تشبیه اخگر کرده‌اند
تخت‌گاه رتبتش برتر ز عرش آن روز شد　　کز شرف معراج او دوش پیمبر کرده‌اند
یرلغ قدرش قضا چون روز فطرت می‌نوشت　　سکّهٔ آلش ز جرم هفت اختر کرده‌اند
با عُلوّ همّتش چون صفر ناید در شمار　　هر شماری کز شهان از بحر تا بر کرده‌اند
از دل دریا زکاتش قطره‌ای کردند وام　　چون بنای گنبد فیروزه منظر کرده‌اند
رشحهٔ آن قطره بُد کاین هفت دریا ساختند　　فضلهٔ آن بد که این نُه چرخ اخضر کرده‌اند
از تجلّی ضمیرش رشحه‌ای کردند قرض　　تا از آن یک لمعه این خورشید انور کرده‌اند
نور او از ماسوی‌اللّه تافت پیش از بدو خلق　　هر که بویی برد از آن، قدرش فزون‌تر کرده‌اند
وان که قاصر ماند ازین اقبال از بی‌دولتی　　بر جبینش آیت لعنت مقرّر کرده‌اند
هر کجا صاحب دلی بودست و صاحب دولتی　　اکتساب دولت از وی بی‌حد و مر کرده‌اند
معنی‌ای کز لفظ «انّی اعلم» آمد در ظهور　　سرّ آن را صورت زهرای ازهر کرده‌اند
صورت معنیّ عصمت، معنی تضمین «کُن»　　آنکه حوران را به زیورهاش زیور کرده‌اند
مدح او در وصف چون آید که نقّاشان قدس　　صورتی مانند او حاشا که دیگر کرده‌اند؟
نانوشته محضر اقبال آدم را تمام　　نام او را از شرف توقیع محضر کرده‌اند
این چنین نوباوهٔ دنیی که از اقبال او　　خطّهٔ اسلام را کلّی معمّر کرده‌اند
ز اتّصال آفتاب شرع و ماه و مشتری　　شد محقّق حکمتش کاوّل مقرّر کرده‌اند
از وطای سورهٔ طاها برون آورده‌اند　　در مباهل آیت تزویج ازهر کرده‌اند
نفحه‌ای کز چین زلفش برگشادی باد صبح　　تا به‌شام از بوی آن جانها معطّر کرده‌اند
چون لب لعلش گشادی قفل مرجان در سخن　　عقد پروین گفته کز ماء مطهّر کرده‌اند
تشنگان ظلمت غم را سکندروش هزار　　چون خضر سیراب از آن لعل سخنور کرده‌اند
معنی هر چاردفتر داشت از بر لاجرم　　حکم فتوایش روان در هفت کشور کرده‌اند

مادرش در کعبه زاد و کعبه را کعبش بسود
زانکه اندر طینتش از فضل مضمر کرده‌اند

تا نگردد فوت از آن ماه معانی یک نماز
باختر را مطلع خورشید خاور کرده‌اند

اهل فقر از جود او مستغنی از عالم شدند
گرچه از فقرش حکایت‌های بی‌مر کرده‌اند

تا به حدّی کاو سه شب با پنج کس چیزی نخورد
و آنچه بود ایثار درویشان مضطر کرده‌اند

سی و یک آیت جزای آن سه جودش داده‌اند
وین سخن آرایش دیوان و دفتر کرده‌اند

یک شکم هرگز نخورد او نیم سیر از نان دهر
گرچه از جودش جهانی را توانگر کرده‌اند

جز علی دیگر که بود آن شه که سیصد جای بیش
مدحتش در مجمع قرآن مکرّر کرده‌اند

منطق‌الطّیر ار سلیمان را به معجز داده‌اند
وز برای مرکب از بادش مسخّر کرده‌اند

شاه را از شهپر جبریل مرکب ساختند
وز علومش قاضی باز و کبوتر کرده‌اند

صاحب دارالقمامه راه ایمان نسپرد
گِرد آن گرد ای پسر! کز کعبه برتر کرده‌اند

عصمت کرّوبیان زین مهد عصمت ساختند
حجّت اولاد آدم زین دو مهتر کرده‌اند

ز اقتران این دو دریا در ظهور آورده‌اند
نقش هر دولت که در فطرت مستّر کرده‌اند

تا ز جمع مجمع‌البحرین عصمت در جهان
گوهر شایسته چون شُبَّیر و شُبَّر کرده‌اند

مدحت شاهی چه گوید کس که ارباب عقول
کمترین بود از صفاتش هر چه اکثر کرده‌اند

ز آستینش مایهٔ سرمایه داران داده‌اند
ز آستانش کسب اقبال موفّر کرده‌اند

مرقدش را مرکز فردوس اعلی ساختند
مسندش را منظر تنزیل داور کرده‌اند

مردیی کز رستم و سام و نریمان گفته‌اند
عشر عشرش نیست کان از فتح خیبر کرده‌اند

حجّت نص از امامت داشت، لیکن گمرهان
اختیار خود فزون از نصّ اکبر کرده‌اند

تا نپنداری که کارش در امامت بد چنان
کان جماعت خویشتن بعد از پیمبر کرده‌اند

پیش‌تر ز آدم به نهصد قرن افزون این شرف
بر امیرالمؤمنین حیدر مقرّر کرده‌اند

آن که اندر روز خندق ضربت شمشیر او
با ثواب جنّی و انسی برابر کرده‌اند

نیک‌بخت آن مقبلی باشد به محشر بی‌خلاف
کافرم گر چون رُخش نقشی مصوّر کرده‌اند

نقش‌بندان ازل تا نقش‌بندی می‌کنند
کاین زمانش هندوی هندوی قنبر کرده‌اند

لایق هر نامه را بردن نبود از کردگار
آنکه او را صاحب محراب ومنبر کرده‌اند

این مگو کان زن پدر بود و علی داماد او
این چنین تشبیه اهل فضل کمتر کرده‌اند

گر بخواهد پادشاهی دختر غیری، چه باک
هیچ شاهان کمتر از خود جفت دختر کرده‌اند؟

طرفه مرغی بود تیغش با دو منقار شگرف
کاجریش مُجریٰ ز جان و نفس کافر کرده‌اند

گه ز ران عَمرو می‌کردند قوتش را روان
گاهش آبشخور ز خون حلق عنتر کرده‌اند

گرچه آب سبز پیکر بود، لیک آنجا که شد
طبعش از جان و تن از دیبای احمر کرده‌اند

گر چه بد یک قطره، لیکن گاه موجش در وغا
خیل بویحیی گذار از وی به معبر کرده‌اند

بُد شریک گوهرش برج دو پیکر در نخست
زادنش در یک شکم زانش دو پیکر کرده‌اند

پشت ایمان بود اگر تضعیف مغلوبش کنی
روشنت گردد که او را از چه گوهر کرده‌اند

پُتک آهنگر نخورد و کورهٔ آتش ندید
گوهرش از میوهٔ طوبی مخمّر کرده‌اند

طرفه آبی بود کز وی هر که روزی مست شد
نوبت هشیاریش زان سوی محشر کرده‌اند

یا امیرالمؤمنین! فریاد کاشی رس به لطف
ای که لطفت داروی دل‌های غم‌خور کرده‌اند

از کف دریانصابت یک نصیبم بخش از آنک
تشنگان آز را سیراب از آن در کرده‌اند

آن مبین کاندر جزالت نیست نظمم را نظیر
نظم حالم بین که از محنت چه ابتر کرده‌اند

کربلای من شد آمل زان که نان من در او
تنگ‌تر زآبیست کان بر آل حیدر کرده‌اند

شعر چون زر دارم و در وجه نانم هیچ نیست
زانکه قیمت غلّه را بالاتر از زر کرده‌اند

شعر اگر در چشم دونان قدر ننماید، چه باک
چون به چشم خر شعیر از شعر بهتر کرده‌اند

زین صفت کز نامرادی نیست مثلم در جهان
گوئیا هم چون سخن اقطاع چاکر کرده‌اند

غم ز درویشی ندارم زانکه می‌دانم یقین
عزّتی کز فقر با سلمان و بوذر کرده‌اند

لیک رنج قرض‌خواهان و غم قحط گران
عیش طاعت بر دلم کلّی مکدّر کرده‌اند

خاطر دنیا و دنیایی ندارم زین سخن
نیستم زانها که این کار از پی زر کرده‌اند

قرب سی سال است افزون کاجر مستوفی من
در کف سلطان دین ساقی کوثر کرده‌اند

گر بهشت الحق هواداران حیدر را جزاست
شادی کاشی که او را این میسّر کرده‌اند

می‌کنم نشر سخن در کشور عالم چنانک
بوی انفاسم عدیل مشک اذفر کرده‌اند

کشتی طبعم چنان در بحر معنی می‌رود
کز روانی می‌رود هر جا که لنگر کرده‌اند

طوطیان خاطرم کز فیض انعامت همی پرورش پیوسته از بادام و شکّر کرده‌اند
این زمان با خشک نانی آرزومندند و نیست
این چنین بی‌آبرو جمعی ستمگر کرده‌اند

۲۰. در مدح امیرالمؤمنین علی (ع)

هر دل که دوستی علی اختیار کرد او را خدای در دو جهان بختیار کرد
فرخنده‌طالع آمد و فیروزروز گشت هرک اختیار خدمت آن شهریار کرد
بر مرکب سعادت عقبی نشد سوار جز مقبلی که روی بدان شهسوار کرد
سرمایهٔ سعادت دارالقرار یافت هر دل که بر محبّت آن شه قرار کرد
من مقتدای مارگزیده کجا برم میر من آنکه مار به فتواش کار کرد
بر بستر رسول بخفت و نداشت باک جان را فدای خواجهٔ روزِ شمار کرد
سلطان دین خویش شناسم شهنشهی کاو کام مار درگه مردی فگار کرد
میری بزرگوار شنیدست هیچ کس کاندر میان مهد چنان کارزار کرد؟
گاهی میان باز و کبوتر قضا گزار گاهی به علم، حلّ سؤالات مار کرد
رایت به‌سوی خیبر و آیت به‌مکّه بُرد وین هر دو بر اشارت پروردگار کرد
زان همت بلند که بودش خدای داد ثروت به‌خلق عالم و فقر اختیار کرد
شیر خدای بود، از آن در مصاف خصم دایم وجود پیل‌تنان را شکار کرد
پیدا نبود از گل آدم نشان هنوز کایزد به عرش نام علی آشکار کرد
تااین دو دُر ز بحر جلالت عیان شدند ای بس که روزگار بدین افتخار کرد
او را رسول کرد و مر این را امام‌ساخت کوریّ آن خبیث کز این دو فرار کرد
چشم‌بصر نداشت از آن برطریق جهل در بوستان فضل تبسّم به خار کرد
آن شاه باشکوه که دستان سام را در روز رزم بازوی او شرمسار کرد
حیران شد از صلابت آن شاه شیردل آن‌کس که وصف رستم و اسفندیار کرد

آن دم کـه پـای بر کتف مصطفی نهاد عـرش بـرین بـه مـقدم او افتخار کـرد
چشم فلک چو دیدهٔ یعقوب شد سفید از بس کـه بـهر مـقدمشان انـتظار کـرد
عاقل‌نباشد آن‌که شرابی خورد به جهل کـاندر بسـاط حشـر نشـاید خمار کـرد
وی را ز «هـل اتـی» کمر از «انّما» قبا پـوشید و بـعد احـمد فـرمان‌گزار کـرد
آن را ز کـارخـانهٔ «وَالنَّـجم والضّـحی» تشـریف داد، در دو جـهان بـختیار کـرد
هـرگز نـزاد مـادر گـیتی چنین دو شاه زیـن اقـتران کـه گـردش لیل و نـهار کـرد
دانی علی که بود، علی آن‌که ذوالجلال دیـن نـبی بـه بـازوی او اسـتوار کـرد
آن‌مـعطیی‌که‌درگه‌بخشش بـه یک‌سؤال مـال قـطار چـارصد اشـتر نـثار کـرد
آن‌پـردلی‌که در صف هیجا به زخم تیغ از خـون خـصم، روی زمـین لاله‌زار کـرد
از نـعل سـمّ دلدل او عکس مـاه نـو در گـوش چـرخ‌دست قـضاگـوشوار کـرد
هـرگز نکـرد هـیچ فـقیری ازو سـؤال کاو رابـه یـمن‌خویش‌نه‌صاحب یسار کـرد
بـیم صـراط و مـوقف حشـرش کجا بُوَد هـر دل کـه بـر ولای عـلی زیـنهار کـرد؟
صاحب قبول حضرت عزّت کسی بود کـز دوسـتیش بـر ورق دل نگـار کـرد
مـقصود از آفـرینش عـالم دو شاه بود کـان هـر دو را خـدای گـزین تـبار کـرد
تـا آن دو آفـتاب فلک را بـه فال سعد ایـزد بـر آسـمان سـعادت مـدار کـرد
انـدر غـبار جـهل فـرورفت وجان بداد آن‌کس کـه دشـمنی شـه ذوالفـقار کـرد
جُـرم وجـود مـدّعی از فعل مادر است کـاو را خـطای مـادر او شـرمسار کـرد
فـرزند را بـه نـور مـحبّت سـرشته‌انـد زان سـعی‌ها کـه مـادر پـرهیزکار کـرد
ظـلمت‌سوی سـرای وجـودش‌گذر نکرد بـر هـر دلی کـه پـرتو مـهرش گـذار کـرد
سـر تـا قـدم بـر آتش دوزخ حرام شد آن‌کس‌کـه‌اعـتصام‌بدین‌هشت‌وچارکرد
کاشی! کنون‌که صبح ضمیرت به‌یک نفس از تـاب مـهر، روی فلک پـر شرار کـرد
عـنوان کـارنامهٔ دیـوان خـویش سـاز مـدح کسـی کـه مدحت او کردگار کـرد
از پشت‌آن خـلاصهٔ مـاضیست مـصدرش کـز فـیض عـلمْ آب حیات انـتشار کـرد

مـــخلص‌ترین شـیعهٔ مـعصوم مـرتضی | زان رو بـود کـه طـاعت مـعصوم وار کـرد
او چون بـه‌سوی «مَـقْعَدِ صَـدٍ» مـلیک شـد | از فـضل و عـلم خـویش مـرا یـادگار کـرد

دُری بُـدم یـتیم از آن بـحر مـانده بـاز
اقـبال مـرتضا عـلیَم شـاهوار کـرد

۲۱. در مدح امیر المؤمنین علی (ع)

تا سرم در سایهٔ خـورشید ایـمان مـی‌رود | پای قدرم بر سر گـردون گـردان مـی‌رود
از ضیافت‌خانهٔ طبعم ز خـوان‌سـالار خُـلد | ساکـنان سـدره را نـزلی فـراوان مـی‌رود
تا ریاض خاطرم را فتح باب از مرتضاست | فتح هفت اقلیم معنی بر من آسان مـی‌رود
چشمهٔ طبع مـرا نـفعیست زان یـنبوع عـلم | کز دل سیراب او لب تشنه عـمّان مـی‌رود
با دل سحر آفرینم سامری گـو تـرک کـن | کاین سخن در معجز موسیِّ عمران می‌رود
پایهٔ معنی به جایی بـرده‌ام در مـدح شـاه | کز پی دیدن فلک را دیده حیران می‌رود
وانگهی چون بـاز مـی‌انـدیشم از بـنیاد او | آشنایی نیست این، کاین طبع نادان می‌رود
این نه آن چیزیست کز وی نقش بربندد خیال | یا نه آن سرّیست کاندر ذهن انسان می‌رود
ما به قدر قوّت و امکان خود ره مـی‌بریم | آن همایون منزلت بـالای امکـان مـی‌رود
کشتی فکرت به دریای تـحیّر شـد فـرود | کاین چنین کشتی در این دریا فراوان مـی‌رود
هندوی هندوی آن شاهم که تُرک نـیم‌روز | هندوی هندوی او را زیر فـرمان مـی‌رود
آن سماط انداز «نُطْعِمکُمْ» که با افراط فقر | ده یک از خوان عطایش دخل صدکان می‌رود
طرفه غواصیست کلکش کز صمیم بحر و کـان | گوهر معنی ز جیبش مـوج‌خیزان مـی‌رود
گر نتابد آفتاب از چرخ، گو هرگز مـتاب | لمعه کم گیرد از آن ماهی که تابان می‌رود
ور نبندد در صدف گوهر ز دریا باک نیست | گوهر آن به کز لب آن بحر باران مـی‌رود
بر قد قدرش قضا پـیراهـنی مـی‌داد سـاز | کز لطافت در نظر چون عقل پنهان می‌رود
تار آن از «قُلْ تَعٰالُوا»، پود آن از «انّـما» | نقش‌او زین سان که در اعراف و انسان می‌رود

مطلعش از «اِنّی اَعلَم» بود، مَقطَع «قُل کَفی» / لیکن از «ما ضَلَّ صاحِبُکُمْ» به پایان می‌رود
آیت تطهیر مذهب «عَنکُم الرِّجس» اَندر او / چون تجلّی بر کُهِ سینا درخشـان مـی‌رود
دست خیّاط ازل چون رشته در سـوزن گـرفت / هر سعادت کاندر این فیروزه ایوان می‌رود
این چنین پیراهنی کز بهر آن صاحب قران / بـر طـراز آسـتینش ربـع قـرآن مـی‌رود
از پی آن رکن ایمان کاندر او ترکیب کرد / اصل هر دولت که در ترکیب ارکان می‌رود
چون قضا بر قامتش انداخت برنامد تـمام / مختصر چیزیش اندر جیب و دامان می‌رود
اطلس نُه چرخ اندر عطف دامـان مـی‌کشد / مُهرهٔ خـورشید در گـوی گـریبان مـی‌رود
مبدا و منشأ قدرش کس نداند جـز خـدای / سرّ این معنی یقین در علم یزدان مـی‌رود
مشتری در مسند و خورشید در میدان همی / گوی آن ساعت که از مسند به‌میدان می‌رود
نه خطا رفت این سخن استغفرالله زین گمان / عقل از این تشبیه ناموزون پشیمان می‌رود
کیست این گردون گردان چیست این اجرام او / تا بدان عـالی نسب تشـبیه ایشـان مـی‌رود
هر چه برهم می‌نهد اندیشه در باب کـمال / با کمال کـبریایش جـمله نـقصان مـی‌رود
رو تـرازوی خـرد بـردار و بـنگر سـاعتی / تا ازو بر ما سوی‌الله چند رجحان مـی‌رود
جمله ارباب معانی با یقین است ایـن‌که او / از پـی تسکـین درویشـان دوران مـی‌رود
هر که بعد از مصطفی با مرتضی دارد وفا / در ره دین مسـلمانی چـو سـلمان مـی‌رود
وانکه با او در خلاف آمد گر از پشت پدر / در خطابش «لَیسَ مِن اَهلَک» چو کنعان می‌رود
آن خدایی راکه بـتوان دیـد بـیزارم از او / وان رسولی کاندرو نوعی ز عصیان می‌رود
گر خدا بر کُفر فرعون از ازل راضی بدی / ظلم باشد آنچه بر فرعون و هامان می‌رود
هر که بر جان آفرین چیزی روا دارد ازین / بی‌شکی کاو بسته بر زنجیر شیطان می‌رود
وان اِمامی کاو نه عالم باشد و معصوم و پـاک / زانکه حیف از امر او بر جمله خـلقان مـی‌رود
عادل و پاک و منزّه دانم از شرک و فساد / آیت «ثُمَّ اسْـتَقٰامُوا» بـهر بـرهان مـی‌رود
هر که او عادل نباشد ظـالم و جـاهل بـود / ظالم و جاهل همه بر خیب و خسران می‌رود
در ره توحید و عدل استاده‌ام مـردانـه‌وار / حُـجّتم قـاطع‌تر از شـمشیر بـرّان مـی‌رود

دارم اندر راه دین بـا چـارده شـه دوسـتی   مهر ایشان بر دلم امروز بـر جـان مـی‌رود
بر امید آن‌که با ایشـان هـمی بـندد کـنون   جان شیرین می‌دهد کاشی وخندان می‌رود
پیر و مولانا و شیخم جـمله ایشـانند و بس   راه حق اینست هر کاو راه ایـمان مـی‌رود
مولدش در آمُـل و آبشـخورش مـازندران
وز ره جدّ و پدر نسبت به کـاشان مـی‌رود

۲۲. در مدح امیرالمؤمنین علی و ائمه (ع)

الا ای باد نوروزی، کـه هـنگام بـهار آمـد   برو در کوه و بر صحرا، که عالم چون نگار آمد
به‌باغ اندر چو بوقلمون، ریاحین‌های گوناگون   شده از وصف و حد بیرون، ز صنع کردگار آمد
به صحرا لاله و سنبل، شکفته بر چمن‌ها گل   ز گل بر نالهٔ بلبل، که وقت چنگ و تار آمد
به کو یا کبک یا تیهو، به صحرا گور یا آهو   شتابان هر یکی هر سو، که وقتِ جفت یار آمد
زمین شد سر به سر رنگین، هوا شد سر به سر مشکین   تذرو و فاخته، قمری، ابر شاخ چنار آمـد
شهنشاه همه شاهان، سر افـراز جـهانداران   ازو بر مصطفی نازان، که او فخر تبار آمد
علی را جنّة المأوا، علی را کـوثر و طـوبی   علی در دین و در دنیا، گزین کردگار آمـد
علی از مهتران مهتر، علی شـهر نـبی را در   علی را بندهٔ چاکر، چو رستم صد هزار آمد
علی بُد همسر زهرا، علی در علم چون دریا   علی اندر صف هیجا، همیشه پـایدار آمـد
علی را معجز بی مر، شده نقره به نامش زر   به فالش آن دو شیر نر، به معجز آشکار آمد
هزاران لعنت بی‌چون، بود بر خارجی دون   که‌هست او دشمن ملعون، همیشه خاکسار آمد
ز بعد حیدر صفدر، دو شهزاده دو شیر نـر   گزین شُبّیر با شُبَّر، ز حـیدر یـادگار آمـد
به زین‌العابدین نازم، دل اندر مهر او بـازم   من از مادر چنین زادم، که در زهد اختیار آمـد
به باقر نازم و صادق، ز صدق جان و دل هر دم   که علم شرع پیغمبر، از ایشان بهره‌دار آمد
ز کاظم جان من رخشان، و ایـمن زآتش نـیران   مگر با من کند احسان، که او دارالقرار آمد
علی موسی رضا را من، همیشه دوسـتدارم مـن   بجز علمش‌نکارم من، که مهرش چون بهار آمد

تقی آمد سوار ره، گل خرگه زده بر جه / به بالین پدر ناگه، ز دیده اشکبار آمد
به حسرت گفت باب من، فزودی رنج و تاب‌من / دریغا رنج و تاب من، که نومیدی به‌بار آمد
نقی را دوست‌دار ازدل، بپرهیز از ره باطل / بهشت از این شود حاصل، که روزگیر و دار آمد[1]
امامان گزین دارم، شفیعان مبین دارم / امید از حق چنین دارم، که فردوسم نثار آمد
چو کاشی راست این دولت، خدایش داده این نصرت
ز مادر دارد این منّت، که او پرهیزکار آمد

۲۳. در مدح علی بن موسی‌الرّضا (ع)

دوش چون تیره شب هجر به‌پایان آمد / نوبت زمزمهٔ مرغ سحرخوان آمد
نَفَس عیسوی آورد صبا از دم صبح / تا در اجزای طبایع مدد جان آمد
چشم ما از دم مشکین صبا روشن شد / گویی از مصر نسیمی سوی کنعان آمد
گویِ سیمینِ مهِ بدر به سرحدّ افق / هم به چوگان فلک بر سر میدان آمد
یزک صبح به لشکرگه گردون درتاخت / کاینک اندر عقبم موکب سلطان آمد
چه‌عجب بوی بهشت از دم بادی‌که دراو / اثری از شرف خاک خراسان آمد
شرف خاک خراسان همه دانی که ز چیست؟ / زانکه در بقعهٔ او روضهٔ رضوان آمد
مشهد پاک معلّای امام معصوم / آنکه خاکش ز علو افسر کیوان آمد
آنکه درگلشن لطفش ز سر شرط ادب / دست فرّاش صبا مجمره‌گردان آمد
وآنکه در حضرت جاهش ز پی قدر و محل / پرّ طاووس فلک مروحه جنبان آمد
وآنکه اندر حرم جان محبّان، مهرش / مالک چار حد خانهٔ ایمان آمد
حضرتش را ز فلک زایر و زوّار رسید / درگهش را ز ملک حاجب و دربان آمد
خوشه‌چین در او کسری و کیخسرو شد / خاکبوس ره او قیصر و خاقان آمد

---

۱. چند بیت از اینجا افتاده است.

کــاروان ره شــه را ســوی جـنّات نـعیم — نور مهرش عـوض شـمع درخشـان آمـد
یک طواف درش از قـول امـام قـرشی — تــا بـه هـفتاد حـج نـافله یکسـان آمـد
هردو عالم ز طفیل نظرش هسـتی یـافت — خوان فطرت سبب جدّ تو مـهمان آمـد
وقت انکار عدو سنگ بـه زیـر قـدمش — از ره معجزه چون موم بـه فـرمان آمـد
ظـلمت کـفر بـدل گشت بـه نـور ایـمان — شعلهٔ خنجر نـابت چـو بـه مـیدان آمـد
نـام‌معصومهٔ تـو بـحرطهارت بُـد از آن — که چو سبطین از او لؤلؤ مـرجـان آمـد
آنکه بـر خـطّ مـوالی تـو سـر را بـنهاد — در گـــلستان بــقا هــمدم ولدان آمــد
وآنکه از جادهٔ تأیـید شـما رخ بـرتافت — در بــیابان شــقا پــی‌رو شــیطان آمـد
حُبّ توحبل متین‌است وازین چاه غرور — بر زبر جز که بدین واسطه نـتوان آمـد
کشتی نوح چو با توست چه باک ای خواجه! — گر جهان را به مثل نـوبت طـوفان آمـد
پــایهٔ قـدر ثـنای تـو بـه رفـعت شـاها! — بــرتر از مــرتبهٔ فــهم ســخن‌دان آمـد
خاک طوس از شرف خاک‌تو در دیدهٔ جان — راحت افزای‌تـر از سـنگ سـپاهان آمـد
ذرّهٔ خاک رهت چرخ به جان کـرد بـها — عــقل را از ره انــصاف بـصر زان آمـد
دامــن عـصمتت از طـین طـبیعت نآلود — لاجرم مهر و مـهت گـوی گـریبان آمـد
ای شه آل عبا! کز شـرف و مـدحت تـو — جــوهر نســبت تـو زیـور قـرآن آمـد
مسـند تـخت تـو از سـورهٔ طـاها افـتاد — افســر فــرق تـو از آیت عـمران آمـد
والی ملک ولایت تویی از صدق و یقین — نصّ قرآن به چنین معجز و بـرهان آمـد
ناقصی گر به تعصّب حق تـو بـازگرفت — درکـمالیّت ذات تـو چـه نـقصان آمـد
در نبوّت چه زیان آمد اگر روزی چـند — اهــرمن نــامزد تــخت ســلیمان آمــد
گـلبن لطـف تـویی بـاغ هـدی را لیکـن — بــهرهٔ حـاسد از آن خـار مـغیلان آمـد
گر ز خرطـبعی گـوساله پـرستید یـهود — زین چه نقصان به‌سوی حضرت یزدان آمـد
شعر این بنده در اثنای مدیحت بـه مـثل — پــیش دریــا اثــر قــطرهٔ بــاران آمـد

نـــزد درگـــاه جـلال تـو نـدارد قـدری	گر همه نظم رهـی گـوهر رخشـان آمـد
لیکن از رتبت اخـلاص بـه نـظم آوردم	آنچه در وسـع مـن عـاجز حـیران آمـد
لایــق نــزل ســلیمان نــبود پـای مـلخ	لیکن از مورچه این تـحفه فـراوان آمـد
خلف صدق محمّد تـویی از روی یـقین	شاید ار بـنده حسـن نـایب حسّـان آمـد
اســترآبـاد کـه نـزهتگه بـاغ ارم است	بی جناب تو مرا لیک چـو زنـدان آمـد
چشم دارم که کنم بر در تو جـان افشـان	ز اشتیاق تو کنون جان به لبـم زان آمـد

گر چه دارم وطن خویش در آمل، لیکن
نسبت شـعر مـن از خـطّهٔ کـاشان آمـد

۲۴. در مدح امیرالمؤمنین علی و ائمه (ع)

خطّی که گـرد گـنبد اخـضر نـوشتهانـد	القـــاب روحپـــرور حــیدر نـوشتهانـد
کــرّوبیان ز بــهر تـبرّک بـه خـون دل	تفسیر «هَلاَتیٰ» هـمه از بـر نـوشتهانـد
تــفسیر «هَــلْ اَتـیٰ» و مـعانیِ «اِنّـما»	اهـل حسـاب بـر سـر دفـتر نـوشتهانـد
آن سـروری کـه پـایهٔ قـدر و جـلالتش	از نُه فـلک بـه مـرتبه بـرتر نـوشتهانـد
مســتوفیان عــالم عــلوی بـه امـر حـق	طغرای شـاهیش هـمه از زر نـوشتهانـد
دُردیکشان مسکر «فی حـیّ لایـموت»	بــر دور جــام ســاقیکوثر نـوشتهانـد
خواهـی بـهشت حبّ عـلی اخـتیار کـن	از نیک و بد تـرا چـو مـخیّر نـوشتهانـد
رضوان و حور مدح و ثنای تو در بهشت	بــر بــال طـوطیان سـخنور نـوشتهانـد
بــهر چــراغ وادی قــصر جــلال تــو	قـندیل مـاه و مشـعلهٔ خـور نـوشتهانـد
بــر قــصر نـیلگون زرانـدود نُـه فـلک	نــــام کــــنندهٔ در خــیبر نــوشتهانــد
القــــاب دلگشــای تــرا از ره شــرف	بــر طــاق نُــه رواق مـدوّر نـوشتهانـد
مرغان خـوشنوا، ز یـمین و یسـار هـم	نام عـلی چـو بـر سـر شـهپر نـوشتهانـد

آن عــالمان کـه واقـف شـرع مـحمّدند / فتوا به خون خصم تو یکسر نـوشته‌انـد
یــاران خـاص حـضرت پـیغمبر خـدای / «لولا عـلیت» بـر سـر مـنبر نـوشته‌انـد
روحــانیان، مــناقب شُــبّیر گــفته‌انــد / قــدّوسیان، مــراتب شُــبّر نــوشته‌انـد
بـــاشد امـــام آدم آل عـــبا عـــلی / بـعد از عـلی مـحمّد جـعفر نـوشته‌انـد
کرّوبیان امامت موسی بـه هـفت چـرخ / بـر پـرّ و بـال بـاز و کـبوتر نـوشته‌انـد
یک ره طواف روضهٔ سلطان دیـن رضـا / هــفتاد حــج اعـظم و اکـبر نـوشته‌انـد
بـعد از رضـا امـام تـقی دان، هـم نـقی / هـم عسکـری امـام غـضنفر نـوشته‌انـد
مهدیِ قـایم است در ایـن دور روزگـار / اصـــلاح کـــار آل پـــیمبر نـــوشته‌انـــد
کون و مکان و هر چه در او آفریده‌اند / وقف صـحیح حـیدر صـفدر نـوشته‌انـد
در حکــم مــنشیان قـدَرَ از قـضا رضـا / خاص از غلام خواجـهٔ قـنبر نـوشته‌انـد
یک حرف نام اوست که آن‌را کـتابه‌وار / بـــر نُــه رواق طـارم ششـدر نـوشته‌انـد
با مصطفی کسی که برادر بود علی است / در اصل هر دو را چه بـرابـر نـوشته‌انـد
آنها که وصف گوهر این هر دو خوانده‌اند / از یک صدف ظهور دو گوهر نوشته‌اند
ایـن را قسـیم جـنّت و کـوثر نـهاده نـام / آن را شفیع و قـاضی مـحشر نـوشته‌انـد
این را نبی به شقّ قمر خوانده‌انـد خـلق / ایـــن را ولیّ تـــیغ دو پـیکر نـوشته‌انـد
آن را خطیب منبر افـلاک خـوانـده‌انـد / این را بـه روز جـنگ مـظفّر نـوشته‌انـد
در لشکـری کـه نـور عـلی پـیشرو بُـوَد / خــورشید را سـیاهی لشکـر نـوشته‌انـد
از بــهر آنکـه خسـتهٔ مـار سـنان اوست / افسوس مرگ بـر دم خـنجر نـوشته‌انـد
شــیران نـهند سـر بـه سـجود سگـان او / این حرف بر جـبین غـضنفر نـوشته‌انـد
شــاها تــوئی کـه مـنقبت نـعل دلدلت / بر تـاج سـروران پـی زیـور نـوشته‌انـد
ســرخــطّ بـندگی تـو و اهـل بـیت تـو / بر پیش طاق کسری و قـیصر نـوشته‌انـد
آن مــعتقد مــنم کـه سگـان تـو بـیشتر / نــامم ز قــدر بــندهٔ کــمتر نـوشته‌انـد

شعر من است آنکه ز مهرت به کلک شوق | بـر روی مـاه و دیـدهٔ اخـتر نـوشته‌انـد
شـعر مـن از مـدایح رویت بـه آب زر | گل‌عارضان بـه خـطّ مـعنبر نـوشته‌انـد
از نــظم مـن روایـح بـویش شـنیده‌انـد | زان مشکــبوی غــالیه‌پرور نــوشته‌انـد
در قدر اگر چه کمترم از دیگـران، ولی | بـر جـان مـن عـقیدهٔ دیگـر نـوشته‌انـد
کــاشی! بگـوی مـنقبت مـرتضی عـلی | نــام تــرا مــوالی حــیدر نــوشته‌انـد
دستم به روز هول و جـزاگـیر یـا عـلی! | کاین دفتر مـعاش مـن ابـتر نـوشته‌انـد
جســم تــرا ز روح مــجسّم سـرشته‌انـد | ذات تــو را صــفات مـطهّر نـوشته‌انـد

یــارب! گــناه جــمله بــبخشا بـه انـبیا
بــخشایش گـناه تـو بـی مـر نـوشته‌انـد

۲۵. در مدح حضرت علی(ع)

کسی که دیده به دیدار یار بگشـاید | در ســعادتش از روزگــار بگشـاید
هزار جان گرامـی فـدای آن دم بـاد | که چشم غمزده بر غمگسار بگشاید
سعادتی به ازین در جهان چه خواهد بود | که یار دیده به دیدار یار بگشـاید؟
مرا که از لب او بهره بـوسه‌ای نـبود | بگو که از چه امیدم کـنار بگشـاید؟
امیدوارم از الطاف حق، مگر روزی | امــید ایــن دل امّــیدوار بگشــاید
غلام آن لب لعلم کـه گـاه خـندیدن | هزار تنگ شکـر بسته بـار بگشـاید
دهان پسته ببندد ز نطق طـوطی وار | چو شکّرین لب طوطی‌شعار بگشاید
به گرد عارض اگـر زلف را بـغالاید | بــه روم، قــافلهٔ زنگــبار بگشــاید
به یک کرشمه اگر نیم التـفات کـند | هزار قـلعهٔ جـان را حـصار بگشـاید
کسی که بر قد و رخسار او نظر فکند | ز سرو و گـل نـظر مسـتعار بگشـاید
به کشـتن مـنش ار اخـتیار بـرخـیزد | دل از مــیانهٔ جـان اخـتیار بگشـاید
چو از خیال لبش خاطرم سخن گوید | نوای این غزل جان شکـار بگشـاید

مطلع دوم

اگر لبت به شکرخنده، بـار بگشـاید / به شُکر شکّر تو جان نـثار بگشـاید
تنم ز شوق چو شکّر در آب بگدازد / بـه شُکـرم ار شکـر آبـدار بگشـاید
ز خار اگر بگشاید گل، این عجب نبود / عجب بُوَد که ز گل برگ خار بگشاید
نه آنچنان ز شـراب ولات سـرمستم / که جز به شربت مرگم خمار بگشاید
درون پردهٔ جان چون لبت سخن گـوید / هــزار پــردهٔ پــرهیزگار بگشــاید
نسیم نافهٔ مشکین کـه در شـمار آرد / ز عقد عنبرت ار یک کنار بگشاید؟
قــرار ســینهٔ اهــل قــرار بـرخـیزد / بر آن قرار کـه آن بـی‌قرار بگشـاید
چو نیم مست تو باشم به نقطه گوید راز / تــمام دل ز بــر هــوشیار بگشـاید
خط سیاه تو بر گرد عـارض اسـفید / بنفشه‌ایست کـه بـر لاله‌زار بگشـاید
خیال سروقدت هر شبی به خونین اشک / ز خون دیـدهٔ مـن جـویبار بگشـاید
ز سیل اشک به کشتی گذر نشاید کرد / چو کاروان سـرشکم قـطار بگشـاید
به‌مرگ راضیم ار وصل تو نخواهد بـود / مگر خدای یکی زین دو کار بگشاید
به خاک پای تو کز سنگ ناله برخیزد / چــو نــاله‌های دلم زار زار بگشـاید
ز پا در آمده را عیب نیست گر نـالد / کـه نـاله‌ها ز سـر اضـطرار بگشـاید
رخم‌به‌خون سرشک ار نگـار گشت مـرا / امید هست که کار از نگـار بگشـاید
عجب‌که با همه این بار غم نمی‌خواهد / دلم که او ز غمش هیچ بـار بگشـاید
اگر چه بند غم من زحد گذشت، نماند / امید من که کسی زین دیـار بگشـاید
ولیکن این همه چندان بود که خاطر من / زبان به مدح شـه ذوالفـقار بگشـاید
تهمتنی کـه شـعاع شـرار شـمشیرش / خمار کین ز سر ذوالخـمار بگشـاید
شهی که چون سپر از پیش سینه دربـندد / ز آســمان ســپر زرنگــار بگشـاید
مجاهدی که در حِصن هـفت گـردون را / به یک اشارت دست آشکار بگشاید
سوار دلدل دولت، شهی که گر خواهـد / ز شـهسوار کـواکب سـوار بگشـاید

پیاده‌ای که به نیروی او کند حمله | حمایل شه گردون سوار بگشاید
اگر هزار چو اسفندیار زنده شود | که هفت خوان به یکی گیر و دار بگشاید
عقاب تیر تهمتن شکار خیبرگیر | حصار دیدهٔ اسفندیار بگشاید
مسبّبان قضا و قدر فرومانند | چو دست قدرت او اقتدار بگشاید
کلاه‌اوکه‌قبای بقا بدو نازد | ز آسمان، کمرِ اقتدار بگشاید
به‌یُمن او که فلک را ز یمن اوست یمین | به گاه جود ز دریا یسار بگشاید
حسام اوست که گر شرح ضرب او گویی | اجل ز ساحت دنیا قرار بگشاید
به دست شوکت اگر کوه راکمر گیرد | به پُردلی کمر کوهسار بگشاید
ستاره‌ای که ز برج جمال او تابد | جمال نه فلک از یک مدار بگشاید
به یک ترشّح کفّ جواد او نرسد | ذخایری که ز قعر بحار بگشاید
سموم قهرش اگر بر محیط برگذرد | ز موج آب چو آتش بخار بگشاید
اگر به دیدهٔ هیبت در آسمان نگرد | ز دیده‌های کواکب شرار بگشاید
فراست دلش از غایت سبک‌روحی | گرانی از نظر کوکنار بگشاید
اگر طلیعهٔ ذاتش عیار گیرد عقل | هزار مهر و وفا زان عیار بگشاید
جناب اوست که در جنب ارتفاع درش | فضای نُه فلک از یک غبار بگشاید
نسیم روضهٔ اقبال او اگر روزی | ز روی لطف به بستان گذار بگشاید
عجب نباشد اگر قابل حیات شود | هر آن شکوفه که در مرغزار بگشاید
نسیم نافهٔ مشکین که در شمار آرد | ز عقد عنبری ار یک شمار بگشاید[1]
نهیب نعرهٔ «اللّه اکبر»ش در رزم | ز نعره‌های یلان زینهار بگشاید
حسام اوست که گر حدّ حِدّتش گویی | اجل ز صحّت دنیا قرار بگشاید
به ذات او نکند جز رسول مانندی | کسی که او نظر اعتبار بگشاید

۱. این بیت با جزیی تغییر در مطلع دوّم بیت هجدهم، تکرار شده است.

به یک سؤال ببخشد ذخایر نُه چرخ | به صد هزار قران ار مکار [۱] بگشـاید
میان به مهر وی آن پاک‌دین که دربندد | قــرار کـرده بـه دارالقـرار بگشـاید
به اضـطرار نـیفتد ز اخـتیار آن کس | کــه اخـتیار بـدان بـختیار بگشـاید
غذای جان دهد از چار جـوی هشت بهشت | کسی‌که‌دیده بدان هشت و چار بگشاید
به یک نظر دل دریا زکاتش ار خواهد | ز کــار مــن گــره افـتقار بگشـاید
نه‌هرکسی‌که سخن‌گوید آنچنان باشد | که دست ضرب در این کارزار بگشـاید
به‌کارزار چه‌کار آید آنـچنان تـیغی | که همچو بید به وقت بهار بگشـاید
اگر چه سحر کند سامری بدان نرسد | که همچو موسی از چوب مار بگشاید
ظهیر زهره فریب ار به سحر هاروتی | ز زُهره یاره، ز مه گوشوار بگشـاید
به معجز اسداللّٰه دلم ز گـردن چـرخ | قــــلادهٔ گــهر شــاهوار بگشــاید
در حصار معانی دلم بـه دولت شـاه | اگر یکی بـود وگـر هـزار بگشـاید
حصار خیبر اگر سخت استوار بـود | که شاه قـلعه‌گشـا اسـتوار بگشـاید
درخت‌بخت من از فتح باب نصرت شـاه | شکوفه‌کرد‌کنون تـا ثـمار بگشـاید
امــیدوارم از الطــاف حـجّةالقـایم | کـه خـاطرم ز غـم انـتظار بگشـاید
که تا به مدح وی از طبع کاشی مسکـین | جهان هـزار چـنین یـادگار بگشـاید

نیم ز لطف خداوندگار خـود نـومید
که کار بـنده خـداونـدگار بگشـاید

۲۶. در مدح امیر المؤمنین علی(ع)

مرا خـدای جـهان داده دولتـی مـنصور | که شرح شـمّهٔ آن دولتـیست نـامحصور
به فرّ دولت شاهی کـه عـرش مـی‌نرسد | کــمال مــنزلتش را بـر آسـمان قـصور
مــحیط عــلم لدنّـی، کـمال اوج شـرف | خدایگـان دو عـالم، شـه سـرای سـرور

۱.

پناه دین محمّد، علی که بی‌امرش   روان نگردد بر آسمان طلیعهٔ نور
اگر نه واسطهٔ نام او بُدی، نشدی   به‌کاف‌ونون‌چو الف خطّ استوا مسطور
وگر سبب، نه وجود مبارکش بودی   کجا بُدی اثر فطرت اناث و ذکور
گشادگی ضمیرم به فرّ دولت اوست   وگرنه‌این‌سخن‌ازطبع کی شدی مذکور؟
فزون ازین‌چه سعادت بود که خاطر من   ز گنج مدحت شاهی چنین‌بود گنجور
مرا که اوّل حالت بدان صفت بودم   که‌از خجالت آن شرح‌نیستم به حضور
شده‌به‌فرط معاصی چنانکه گویی نیست   مقام معصیت الّا ز نفس من معمور
به‌کار باطل و اندیشهٔ خطا نزدیک   ولی ز طاعت و تقوی هزار منزل دور
به‌روی لاله‌رخان همچو زلفشان شیدا   به‌یاد نرگس خوبان چو چشمشان مخمور
ز بعد کثرت زحمت ز اجتهاد علوم   شده ز درس و تعلّم به‌شاعری مشهور
براستماع نصیحت ببسته راه صواب   ولی گشاده دل و جان به نالهٔ طنبور
ز پای مستیِ عشّاق خورده‌هر ساعت   ز دست ساقی مردآزما شرابِ غرور
به‌مدح گفتن‌باطل چوشاعران مشغول   به‌اختلاط ملوکان چو دیگران مغرور
فلک مرا به دمی بازبسته همچون تار   به اوستادیم داده به چنگ ده مزدور
به جز من ار دگری بودی اندرین مستی   به‌هوش‌باز رسیدی‌مگر به‌نفخهٔ‌صور
اگر نه مهر نبی بودی [و] ولای علی   مرا خلاص که دادی از آن بلای شرور؟
به‌دست لطف گریبان خاطرم بگرفت   کشید دامنم از چنگ روزگار غیور
چنانکه پیشهٔ پیشینگان بُد، اندر داد   ندای آیت «توبوا الی‌اللّه» از لب حور[1]
چه‌گفت؟ گفت: «به مدح علی‌گرای که نیست   فزون ازین‌به‌دو عالم سعادتی موفور»
چه‌گر جرایم عصیان ز حد گذشت ولی   ثنای میر هدی دولتیست بس مبرور

---

۱. توارد از مصراع ظهیر فاریابی در این بیت:
سپیده دم که شدم مَحْرَمِ سرای سرور   شنیدم آیت «توبوا الی‌الله» از لب حور
(دیوان ظهیر، ص ۱۴۷)

به‌مدح گفتن شاهنشهی‌گرای که نیست
به آسمان و زمین دولتی چنین مشهور

مه سپهر سعادت، شه قضا و قدر
گل حدیقهٔ دین، اصل زبدهٔ مقدور

خدایگان که برایوان چرخ رفعت او
بود چو دایره‌ای چرخ و نقطه‌ای محصور

حدیث مخزن کانها برِ ایادی او
مثال قطرهٔ ابرست و لجّه‌های بحور

چو بر طلیعهٔ رای منیر او خورشید
همان حکایت شمع است با تجلّی طور

شهی که رای رفیعش به‌هر چه فرماید
به امتثال امورش قضا بود مأمور

قیاس لجّهٔ دریای همّتش که کند؟
که عقل کلّ نیابد در او مجال عبور

به رفعتی که قضا ره به آسمان نبرد
کدام طبع بود بر صفات او مجبور؟

به امرونهی جهان در جهان روان نشود
ز کارگاه قضا بی سجلّ او منشور

وجود او رخ ایوان آفرینش را
چو ماه چارده اندر دل شب دیجور

نشانده دست قضا بر فراز اکلیلش
ز عکس گوهر اجرام لؤلؤ منثور

خلاف حکمت او کار شرع نامنصوب
خلاف طاعت او سعی خلق نامشکور

فلک‌که مجمره گردان ماه‌وخورشیدست
مشام کرده ز خلقش پر از بخار بخور

قضا به‌مکتب ایوانش بوده ابجدخوان
هنوز فطرت آدم نیامده به ظهور

طراز آیت اسلام تا نشد نامش
نبود رایت دین محمّدی منصور

به اهتمام ولایش اگر بود شاید
صحیفه نامهٔ عصیان امّتش مکسور

جهان تولّد انسان اگر ز سر گیرد
زمانه را ننماید نظیر او منظور

به‌موضعی که شود ماه رایتش مرفوع
هزار رایت کسری در او شود مکسور

درآن مقام‌که از بازویش سخن گویند
ز یاد رستم‌دستان که را بود دستور؟

مثال بازوی خیبرگشاش با دستان
بود چو صولت سیمرغ و جنبش عصفور

هوای مدحت خورشید دین مرا بنشاند
به سایهٔ ملکوت از در ملوک و صدور

ایا شهی که شد از روز نطفه معلومت
سرایری که بُد از خیر در بدن مسطور

تویی که عقل چو بر اوج آسمان گذرد
نهد کمال ترا سر بر آستان قصور

خلاف رای تو گـر بگـذرد، نـهان گـردد
بیاض چـهرهٔ خـورشید در سـواد فـتور

ستایشی که سزاوار چون تو شاهی هست
چه جای کاشی، کان بر خدا بـود مـنثور

مرا رضای تو باید بهر دو عـالم از آنک
رضـای تست کـلید در سـرای غـفور

مـیان بـقعهٔ آمـل چـنان فـروماندم
کـز اضـطرار تـعرّف‌رواست بـرمحظور

نه مکرمی است در ایّام مـن کـرم‌پـرور
که نام نیک بـود در ذخـایرش مـذکور

نـه مـؤمن مـتمّکن کـه روز اجـر امـل
بـه دسـتگیری اهـل دلی شـود مأمـور

اگر غمی که دلم راست بـر زمـین ریـزد
چو آسمان متمّکن شـود زمـین و بـحور

در مـراد بـبستم بـه صـبر و مـی‌گذرد
مگـر دری بگشـاید دگـر خـدای غـفور

چنان ز غصّه گلوگیر شـد نَـفَس کـه مـرا
هران نَفَس کـه‌زنم نـفثه‌ای بُـوَد مسـتور

اگر به‌فاقه‌وفقرم و گـر بـه مـحنت‌ورنج
من و ثـنای عـلی تـا بـه صـبح‌گاه نشـور

گدایی‌ازدر شاهی‌کنم هـمیشه کـه هست
نـمونهٔ کـرمش حـاصل سـنین و شـهور

۲۷. در مدح امیرالمؤمنین علی و ائمه(ع)

زهی سعادت من کز وجود اهـل نـظر
بیافتم صـدفی پـر ز درّ و لعـل و گُـهر

هـزار بـار مـرا واجب است شکـرانـه
کـه نـیستم از آن قـوم مشـرک کـافر

کـه نـیستند مُـحّبِ عـلی و آل عـلی
از آن شدند به یکـباره نـاقص و ابـتر

عدوی آل مـحمّد بـه لعـنت‌انـد مـدام
زبـهر آنکـه بـر آل نـبی شـده مـنکر

سپاس و حمد خداوند را کـه در عـالم
مـنم مُـحّبِ و هـواخـواه آل پـیغمبر

یقین شدست مـرا اینک از یکـی نـورند
نبی و دختر و داماد و دو گزیده پسـر

بخوان تو سورهٔ عـمران کـه آل عِـمران را
که برگزیده ز جنّ و ز انس و بحری و بَـر

ایا مـنافق مـلعون! بـه جـز عـلیّ ولی
که بـود شـیر خـدا و وصـیّ پـیغمبر؟

به گاه کینه و جنگ و به گاه صلح و صـفا
به گاه لطف و عطا و به گاه بخشش سر

علی است علم ولایت، علی است اصل نماز   علی است قوّت ایمان که داشت جمله زبر
علی است مفتی دین، و علی است قاضی دین   علی است نافع خیر، و علی است دافع شر
علی امین و علی آمن و علی ایمان   علی بزرگ و علی عالی و علی سرور
علی قدیم و علی اقدم و علی خاتم   علی دلیل و علی هادی و علی رهبر
علی فضیل و علی فاضل و علی افضل   علی کبیر و علی فاخر و علی مفخر
علی رحیم و علی راحِم و علی رحمت   علی شراب و علی ساقی و علی کوثر
علی علیم و علی عالِم و علی علّام   علی رفیع و علی زینت و علی زیور
علی نعیم و علی مُنعم و علی انعم   علی قسیم و علی قاسم و علی مهتر
علی حکیم و علی حاکم و علی حکمت   علی نظیر و علی ناظر و علی منظر
علی ولی و علی والی و علی مولا   علی صفی و علی صافی و علی صفدر
علی امام و علی مرتضی علی کرّار   علی سعید و علی مُحسن و علی حیدر
ایا منافق ملعون! به من بگو که بُوَد   چنین ستوده خصال و چنین ستوده سِیَرْ؟
خدای عزّوجل این چنین بزرگی را   بیافرید و در او ساخت نور خود مضمر
اگر سبب نه وجود مبارکش بودی   نه آب بودی و نه خاک و باد و نه آذر
نه آسمان نه زمین و نه گردش افلاک   نه آفتاب و نه ماه و نه انجم و اختر
تمام خلق مطیع محمّد و علی‌اند   خلاف نیست گر از بنده می‌کنی باور
اگر کنی تو تولّا، به آل حیدر کن   که تا نبی شودت دستگیر در محشر
به‌شاه هر که تولّا ندارد آن ناکس   سزای آتش و نفت است و تیغ و تیر و تبر
زهی حلاوت مهر علی که مؤمن راست   میان جان به حقیقت چو شهد و شیر و شکر
پس از رسول، امام به حق علی دانم   که بود شهر علوم محمّدی را در
کنم زجان و ز دل اقتدا به زهرا من   که کرد جمله جهان را به نور خود انور
حسن امام جهان دانم و حسین شهید   که هستم از دل و جان بندهٔ ورا چاکر
بود همیشه مرا فخر دین به زین عباد   به باقر آیم و دانم امام دین جعفر

به مِهر موسی کـاظم بـنازم و زان پس / رضا بود چو دل و جان و دیده‌ام درخـور
تـقی شـناسم و دانـم امـام از بـعدش / نقی که هست مرا تـاج فـرق و افسرِ سـر
زکی بود به همه حال سرور و معصوم / که هست کشور دیـن را حـمایتش عسکـر
مـدام مـنتظرم بـهر دیـدن مـهدی / کـه اوست قـائم اولاد پـاک پـیغمبر
دلیل مذهب و رای صواب مـن ایـن است / به حکم نصّ کلام و حدیث خـیر بشـر
تو منکری وگرت صد دلیل بـیش آرم / بـه اعـتقاد بَـد خـود نـمی‌کنی بـاور
تویی به صورت آدم، به فعل چون ابلیس / تویی به عقل چـو حـیوان و اصـل چـون استر
زنور مشعل خورشید خود چـه بـهره بـرد / کسی که روز ازل کورزاده از مـادر؟!
بگفتم آنچه مرا بود طـاقت و مـقدور / اگر ترا خِـرَدی هست بـرگشای نـظر!
مـعیّن است زنـور خـدا ره ایـمان / چرا به کُفر گراید کسی که دارد فـر؟!
ربودهٔ شه دین کـیست؟ کـاشی مـدّاح / به هر دو کون زجام مـحبّتش بـرخـور

به مدح آل علی رو تو سـرفرزای کـن
زجـمله شیخ و سـلاطین و راهشـان بگـذر

۲۸. در منقبت امیر المؤمنین (ع)

کیست آن مـهتر هـمایون فـر / که بدو یافت مـهتری مـهتر؟
ابـن عـمّ رسـول و زوج بـتول / در جـهان هـنر، جـهان هـنر
آن وجـود وجـود را مـقصد / وان کـمال کـمال را مـصدر
آسـمان نـفوس را خـورشید / کـیمیای عـقول را گـوهر
مـعنی عـقل کـل درو مـبهم / صورت نفس کل درو مـضمر
مقتدای جـهان، نـبوده جـهان / پـیشوای بشـر، نـبوده بشـر
همه صورتْ طفیل، و او معنی / همه عالمْ حـدیث، و او مـخبر
بـر سـپهر کـمالِ او ز کـمال / آسـمان دود و آفـتاب اخگـر

صورت لطف و لطفِ صورت او شسته در آب دست صورتگر
بوده عالم پر از مآثر او ز آدم و آدمی نبود اثر
صورت درج آدم او ز شرف خاک آدم به یُمن او جوهر
لجّهٔ بحر اصطفا را دُر مخزن علم مصطفی را در
وز لب پاک خواجهٔ «لولاک» کرده گنج علوم مستحضر
کان فطرت برای گوهر او انتظاری کشیده بی حد و مر
خبر او رسیده در عالم نارسیده ز کاینات خبر
در شبستان فطرت آدم را زاده اندر سرای او مادر
گر به نوع دگر بیندیشی اوّل او بود و، او بُوَد آخر
گوهری بُد که جز خدا و رسول کس ندانست قدر آن گوهر
ذات او کرده شرع را زینت نام او داده عرش را زیور
آخرین سرّ آفرینش را اوّلین روز خوانده از دفتر
ز اوّلین حرف کرده در مکتب معنی علم آخرین از بر
مرد باید که دیده باز کند دیده‌های یقین، نه دیدهٔ سر
پیش دریای همّتش چه بود قلزم آسمان کمینه شمر
بحر دیدی که بر سر آرد کف کف او بحر آورد بر سر
گر بود کشتی تفکّر را بادبان آسمان پهناور
کافرم گر کند به سیصد قرن بر محیط کمال او معبر
کیست با قدر او سپهر بلند چیست با رای او طلیعهٔ خور؟
آن ز تعظیم قدر او عالی این ز تأیید رای او انور
آفتابیست بر سپهر کمال ز آفتاب سپهر بالاتر
اصل ایجاد عالم و آدم کیمیای عقول فتح وظفر
شرف آفرینشش ز شرف ز آفرینش بسی از ان سوتر

سکّـــهٔ نـــقش آفــرینش را   نــقش کـرده بـه نـام او داور
بــی‌سطرلاب او روان نشــده   امــتثال قــضا و حکــم قـدر
تا جهانی در این جـهان بـینی   برتر از عقل و وهم و حدّ بصر
مــرتضی در لطــافت احـمد   مــصطفی در شهادت حـیدر
صورتِ رفـعتش هـزار فـلک   مــعنی خـاطرش هـزار اخـتر
در جــنابش اشـارت رضـوان   وز دلش اســـتعارت کــوثر
چاکرش جـبرئیل و مـیکائیل   مــدح‌خوانش خـدا و پـیغمبر
در ره فــقر، مـصطفی‌سیرت   وز ره مـــنزلت، ســلیمان‌فر
گنج قـارون و سـطوت دوزخ   مـلک فـردوس و فـاقهٔ بـوذر
خواجهٔ صورت‌اند و بندهٔ دین   بــندهٔ خـواجـه‌وار در مـحشر
از افـــاضت کــلیم را راعــی   در افــادت مسـیح را رهــبر
آســمان‌مسند و ســتاره‌حَشَم   مشـــتری‌رای و آفـتاب‌نظر
عَلَم «قُل تَـعالَوا»ش بـر دوش   خلعت «اِنّـی اَعْـلَمَش» در بـر
خاک درگـاه او بـه اسـتحقاق   تـــاج‌داران مــلک را افســر
آفـتاب وجــود مـوجودات   خســرو خــطّهٔ کــلاه و کـمر
از شــعاع شــرار شــمشیرش   در دل آســمان فــتاده شــرر
ریـــخته شــاهباز رفـعت او   در جــنان جــبرئیل را شـهپر
پیش قدرش سپهر مجمره‌شکل   سوخته همچو عود بـر مـجمر
شـــرف شـــرفهٔ کــمال ورا   قســمتی کــرده واهب اکـبر
جــزوی از وی بـه انـبیا داده   قسمی از وی بـه اولیـای دگـر
زیــن سعادت‌شدند مسـتغنی   گر نبی بـود، گـر ولی یکسـر
قدر خورشید از آن رفـیع‌ترست   که سها انـدرآیـدش بـه نـظر
آفـــتاب ســپهر عــصمت را   نکــند تـیره گـرد خـاکستر

رفعت آفتاب را چه زیان
که کشد ذرّه در هواش حشر

او به تعظیم خویشتن نفکند
سایه بر انتقام آن لشکر

بحر قهرش اگر بجوشیدی
بگسستی سپهر را لنگر

بازویش گر به تیغ بُردی دست
خون شدی لعل در صمیم حجر

خیبر آنگه گرفت دست علی
که به عجز اعتراف کرد عمر

نبود از ده یکی شجاعت او
آنچه بنموده بود کرد شمر

مالک ملک «انّما» که بدش
«لافتی» تیغ و «هل اتی» مغفر

ای پسر! دیدهٔ یقین بگشا
حق ز باطل بدان و خیر از شر

چون علی شیرمرد می‌باید
بر همه سروران دین سرور

پشت بر وی کسی کند که بُوَد
پشت بر پشت تا به آدم غر

دامنش را مده ز دست ار نیست
دامنت پاره و گریبان‌تر

دین به دنیا مده که مردِ خِرَد
نشود پای‌بند بوک و مگر

دشمن او کسی بود که بود
از یکی مادر و هزار پدر

هر که از جوی مهرش آب خورد
نبود جز بهشتش آبشخور

تا بدان منزلت رسد که بَرَد
از خدا تیغ و از نبی دختر

قوّت طبع من ز قوّت اوست
هرکرا نیست این سخن باور

کاشی این قوّت سخن ز تو نیست
بل ز اقبال آن همایون‌فر

از پی آنکه نیست دیناری
خاطر آسوده دار و غصّه مخور

قرب سی سال شد که خاطر من
هست در شاه دین ثناگستر

چون پُر از مِهر اوست حقّهٔ دل
چه زیان گر تهی است کیسه ز زر

این درختی که کشته‌ای در دین
تا قیامت دهد سعادت بر

گر تو شاهیّ خلد خواهی، باش
چاکرش را ز جان و دل چاکر

خواجگی در بهشت نتوان کرد
جز به تأیید حیدر صفدر

هر که زو شد، نصیب وافر یافت — یافتم زو نصیبهٔ وافر
بردهام در جهان به مدح علی — گوی دانش ز جمله دانشور
خاک کاشان ندیده میکردم — نسبتی از پدر به کاشان بر
در خراسان و در عراق امروز — شعر کاشی همی کنند از بر
نکهت نوبهار طبع من است — همچو خلد برین جانپرور
نوعروسان بکر فکر مراست — تتق از مشک و پرنیان بستر
عقد ایشان خدای عزّوجل — بسته بر نام خواجهٔ قنبر
یارب! این بخت بین که مینازد — چشم دولت به روی آن شوهر

از پس هفتصد و سی و دو زمن
گو بیا معجزات من بنگر

۲۹. در مدح امیرالمؤمنین علی (ع) و پند و اندرز

خرد را دوش میگفتم نهان از جسم و از جوهر — که ای روشن ضمیر! آخر تویی در بحر جان گوهر
غم من خور که غم دیدم، دلم را شادکم دیدم — به عمر خود ستم دیدم، ز دوران جفاگستر
تو لطف ایزد پاکی، ورای عالم خاکی — به هر زهری تو تریاکی، تویی غمخوار هر غمخور
بگو احوال تا چون است، که هر دم دردم افزون است؟ — دل من غرقهٔ خون است، ز چرخ نیلگون چادر
نماید هر زمان رنگی، ندارد ننگ و فرهنگی — برآرد رنگ و نیرنگی، سپهر طارم اخضر
نه دردم را دوا باشد، نه برگم را نوا باشد — نهام حاجتروا باشد، از این گردون دونپرور
نمیگردد به کام من، ندارد احترام من — ز بهر انتقام من، بود پیوسته حیلتگر
سویدای دلم سودا، گرفت و عقل شد شیدا — نیامد هرگزم پیدا، سر و سامان و خواب و خور
ز بخت خویش ناشادم، نداده یک زمان دادم — ندانم تا چرا زادم، بدین طالع من از مادر
خرد گفتا که ای نادان! ز دنیا کس نشد شادان — تو بشنو قول استادان، که بگذار و از او بگذر
وفایش جور و رحمش کین، ندارد مهر و داد آیین — مشو مغرور ای مسکین! که غدّار است و شوم و شر

اگر مردی تو چون مردان، ز دنیا روی برگردان
مشو در کار سرگردان، به عقبی روی جان آور

قدم در راه طاعت نه، تو ترک هر صناعت ده
توکّل با قناعت به، اگر داری زمن باور

همیشه ذکر ایزدگو، درود و نعت سیّدگو
مدیح شاه مرشدگو، امیرالمؤمنین حیدر

امیرالمؤمنین حیدر، شهنشاه سخاگستر
که بود او را همه یکسر، علوم بی حد و بی مر

امیرالمؤمنین حیدر، یل میدان، شه صفدر
که برکند او در از خیبر، به زور دست زورآور

امیرالمؤمنین حیدر، که شد مدّاح او داور
گر از من نیستت باور، به قرآن سر به سر بنگر

خرد حیران و عقل کُل، ز وصف صاحب دُلدُل
فتاده در جهان غُلغُل، ز مدح خواجهٔ قنبر

ولی‌اللّه شیر حق، وصی مصطفی مطلق
ز نور مصطفی مُشتق، به امر خالق داور

علی‌بن ابی طالب، علی بر دشمنان غالب
علی بر سالبان سالب، علی بر سروران سرور

شریعت را علی غمخور، طریقت را علی رهبر
حقیقت را علی حق‌ور، علی سلطان دین‌پرور

علی در زهد چون یحییٰ، علی در شوق چون موسی
علی در لطف چون عیسی، علی چون یوسف انور

علی چون مصطفی مکرم، علی چون مصطفی محرم
علی با مصطفی همدم، علی با مصطفی همبر

علی فخر بنی آدم، علی دین همه عالم
علی بر دردها مرهم، علی گمراه را رهبر

علی فاضل، علی افضل، علی کامل، علی اکمل
علی عادل، علی اعدل، علی ظاهر، علی اظهر

علی ماجد، علی امجد، علی ساعد، علی اسعد
علی واحد، علی اوحد، علی مخبِر، علی مخبَر

علی قابل، علی مقبل، علی فاضل، علی مفضل
علی عامل، علی شامل، علی پر دل، علی صفدر

علی وافی، علی شافی، علی کافی، علی قافی
علی صافی، علی صوفی، علی نور و علی انور

علی عالم، علی اعلم، علی شامل، علی اسلم
علی حاکم، علی احکم، علی صابر، علی اصبر

علی عالی، علی اعلا، علی والی، علی والا
علی مولِی، علی مولی، علی سید، علی سرور

علی منعم، علی انعم، علی عاظم، علی اعظم
علی قاصم، علی اقصم، علی ظاهر، علی اظهر

علی قاضی، علی اقضی، علی راضی، علی ارضیٰ
علی مرضا، علی مرضی، علی خیر و علی اخیر

علی نطق و علی ناطق، علی صدق و علی صادق
علی سبق و علی سابق، علی فخر و علی مفخر

علی آمر، علی ناهی، علی صافی، علی شافی
علی مهر و علی ماهی، علی انجم، علی اختر

علی امن و علی ایمان، علی حُسن و علی احسان — علی سلطان، علی برهان، به علم و حلم و نفع و ضر
علی کاو شاه مردان است، علی کاو شیر یزدان است — علی کاو چون سلیمان است، به‌مال و ملک و جاه و فر
علی جامع، علی مجمع، علی ساقی، علی کوثر — علی حکمت، علی حجّت، علی حقّ و علی حق‌ور
هزارش بنده چون سلمان، هزارش حکمت لقمان — ز بهر علم او عمّان، بود از قطره‌ای کمتر
فلک گفته ثنای او، ملک گفته دعای او — نبی جسته رضای او، به امر خالق اکبر
ثنایش را بها آمد، به مدحش «هل‌اتیٰ» آمد — گواهش «اِنّما» آمد، به قرآن در یکی بنگر
به ساق عرش نام او، خدا گفته سلام او — به گاه انتقام او، چو روبه گشته شیر نر
به رزم اندر شه مردان، بسی افکنده در میدان — چه از گُردان، چه از شیران، چه از عمرو و چه از عنتر
چو تیغش ذوالفقار آمد، شکارش ذوالخمار آمد — گهی درّنده مار آمد، گهی بد مفتی اژدر
چو هنگام نماز آمد، عدو را جان‌گداز آمد — به امر حق چو باز آمد، ز بهر او خور از خاور
به بامش آمده زهره، وزآنجا یافته شهره — عدو را خون شده زهره، از آن حضرت شده غمخور
امام باصفا باشد، که از حق اصطفا باشد — جمال مصطفی باشد، به علم و عصمت و منظر
که کرده دین حق ظاهر، به حکم و حجّت طاهر — بر اعدا شد علی قاهر، به تیغ و نیزه و خنجر
بحمدالله که در عالم، موالی شد به جان خرّم — به اقبال شه عالم، گزین آل پیغمبر
ز حق کاشی نظر دارد، نظر بر منتظر دارد — ره اثنا عشر دارد، که شد چون منظرش مخبر
به جان حمد خدا گوید، ثنای مصطفی گوید — مدیح مرتضی گوید، دل و جان و تن و پیکر
بیابد لاجرم فردا، نعیم و جنّة المأوی — شراب از حوض روح افزا، ز دست ساقی کوثر
کسی کاو را خرد باشد، نگوید نیک بد باشد
خرد را هم حسد باشد، همیشه از سخن‌گستر

۳۰. در مدح امیرالمؤمنین علی و ائمه (ع)

منم کز جان و دل گویم ثنای آل پیغمبر — زنم بر خارجی هر دم ز صدق از جان و دل خنجر
بدانستم کز این بهتر ثوابی نیست در عالم — که گویم مدحت ایشان و دارم فضلشان باور

به مدح آن شهی نازم، که مدّاحیش در قرآن خداوند جهان کرده، ثنای بی حد و بی‌مر
گواهش سورهٔ مُنزَل، بود در مجمع قرآن که حالی باشد از مدح امام دین شه قنبر
زهی این بخت فرخنده، که دارد حبّ آن شاهی که بی حبّش نیارد شد، کسی در جنّت و کوثر
اگر مانند عمر نوح، به طاعت مشتغل گردی چو بی حبّ علی باشد، نباشی جز به دوزخ در
هرآن نعمت که موجود است، در دنیا و در عقبی حلالت آن زمان گردد، که باشی بندهٔ حیدر
ولیّ مطلقش دانم، ز قول «انّما» گویم اگر باور نمی‌داری، برو در «قل کفی» بنگر
علی آن سیّد عالم، علی آن مقصد آدم علی را دان که او باشد، قسیم جنّت و آذر
علی اوّل، علی آخر، علی ظاهر، علی باطن علی افضل، علی فاضل، علی قاضی، علی صفدر
علی قدرت، علی قادر، علی نور و علی ناظر علی لطف و علی قاهر، علی هادی، علی رهبر
علی نافع، علی فایق، علی حافظ، علی ناطق علی راکع، علی ساجد، علی عابد، علی مفخر
علی سبحان، علی رحمان، علی بحر و علی فرقان علی سلطان، علی برهان، علی در ملک دین، داور
علی مقصود آب و گِل، علی محبوب جان و دل علی موصوف علم و حلم، علی با انبیا یاور
علی آن منبع احسان، علی آن معدن ایمان علی آن مانع عصیان، علی آن شافع محشر
صفات ذات پاک او، نه در وهم و خرد گنجد تعالی‌الله چنین شاهی، که دارد مثل این سرور؟
ز بحر علم ربّانی، دو گوهر آمده پیدا ز یمن مقدم ایشان، دو عالم گشته مستظهر
یکی را اسم محمودش «حسن» دان از ره احسان دگر محسن «حسین» آمد، شُبیر این شاه و آن شُبّر
به زین‌العابدین نازم که باشد محرم رازم به حبّ اوست پروازم، به ذکر او شدم ذاکر
محمّد آن‌که هست باقر، به علم سرّ یزدانی ز بعد صادق دین، دان که باشد، اسم او جعفر
به کاظم نازم و دانم مر او را موسی ثانی علی موسی رضا باشد مرا چون جان و دل در بر
تقی را با نقی دانم خداوندان عالم را دگر از جان و دل گشتم محبّ میر دین عسکر
امام حاضر و غایب بُوَد صاحب زمان مهدی که علم غیب یزدانی بود در ذات او مضمر
فلک از شوق او گردان، زمین از عشق او حیران ملک در ذکر او گویان، شده مأمور او یکسر
هزاران جان شیرینم فدای آن دمی بادا که نور طلعت شاهم شود اندر جهان مظهر

خدایا کی بود روزی، که من اندر جهان بینم منافق را به تن لرزان چو زهرش جان شده دربر
الا ای ناصبی! چون تو، به دل بغض علی داری یقین می‌دان که بغض او ندارد جز سگ کافر
عـدوی آل پـیغمبر بـود در لعـنت داور ز بهر آن‌که بر حیدر شدند از جهل چون عنتر
اگر خواهی که تا فردا بهشت جاودان یـابی تو امروز از دل و جان شو محبّ ساقی کوثر
چه دولت به از آن باشد بگویید ای مسلمانان! که باشد کاشی مسکین مبشّر را به جان چاکر
ز مال و مُـلک دنـیایی نـدارم انـدرین عـالم ولیکـن بـهره‌ای دارم ز فـقر و فـاقهٔ بـوذر
اگـر چـه بس گـنه کـارم ولی امّـید آن دارم
کزین غم شادمان گردم ز لطف خـالق اکـبر

۳۱. در مدح و مناقب امیرالمؤمنین علی (ع)

منم تا در جهان هستم بـه امـر خـالق اکـبر بگـردانـم زبـانم را بـه مـدح خـواجهٔ قـنبر
ثنا گویم امامی را که وی‌را بی‌شک و شبهت به قرآن در همه صورت خدا بستود و پیغمبر
به هر صورت که من گویم فزون از رحمت بی‌چون علی عالی، علی والی، علی حیدر، علی صفدر
به علم و حلم و فخر و فر به سرّ معنیش بنگر علی قایم، علی دایم، علی صایم، علی سرور
در این ظلمات ویرانی ز بهر ثـوق[1] انسـانی علی راحت، علی رحمت، علی جنّت، عـلی کـوثر
به وحش و طیر و انس و جان، به هر چیزی که می‌پرسی علی شاه و علی ماه و علی راه و عـلی رهـبر
در ایـن دریـای خـون‌خوار، ز بـهر جـان بی‌چاره علی گوشه، علی توشه، علی دریا، علی لنگر
جزای مؤمن و مشرک، سزای هـر دو را بـی‌شک علی نور و علی انور، علی قابل، علی خـنجر
کسی کاو را نمی‌داند، یقین دانم کسی بـاشد علی حاکم، علی عالم، علی ساحل، علی لنگر
به هر جسمی کـه جـان دارد، در آن مـعنی مکـان دارد علی خوان و علی جان و علی کان و علی گوهر
نشاید این سخن گفتن به پیش هر کـالانعامی علی اصل و علی وصل و علی نسل و علی داور
بیان آمد که در قرآن، عجب دانم که دریابی علی نصف و علی جزو و علی کلّ و علی دفتر

---

۱. کذا.

برای جان هر کافر، فرستادیم اسفل را
علی حرب و علی ضرب و علی جنگ و علی پیکر

به بستان مسلمانی، برای ثوق[1] انسانی
علی بلبل، علی سنبل، علی نسرین، علی نستر

به غیر از مصطفی دیگر، کسی چون من نمی‌دانم
توی احول اگر بینی، تو دانی چون توی منکر

حسن مدّاح خوش‌خوانم، محبّ آل عمرانم
ز نفس شهر کاشانم، از آن گشتم ثناگستر

ندارم در نظر عجبیٰ، نخواهم جنت و عقبیٰ
منم از جان و دل جویا، امیرالمومنین حیدر

۳۲. در مدح امیرالمؤمنین علی (ع)

پیش از این کاین طارم فیروزه گون کردند اساس
وین چراغ و مشعل و قندیل و شمع و طشت و طاس

ز ابتدای بدو فطرت بود نور مرتضی
وانگهی شمس و قمر کردند زان نور اقتباس

منبع نور معانی، مظهر اوصاف حق
مهبط تعظیم انسان، دین و دنیا را اساس

آفتاب ملک و ملّت، آسمان داد و دین
آن‌که چون او فارِسی ننشست هرگز بر فراس

آیت لطف الهی، رایت دین رسول
انبیا را جسم و جان و اولیا را چشم و راس

عالِم علم «سلونی» تاجدار «لوکشف»
باب شهرستان علم و پیشوای روز باس

کان علم و بحر جود و معدن صدق و صفا
قاسم نار و نعیم و قاضی حبّ و عطاس

فضل ده جزو است و هر ده جزو از اجزای او
عقل ده باب است و هر ده قطره‌ای از بهر یاس

حیدر تازی غازی آن‌که اندر عزم و رزم
دلدل او شیهه زد بر قصر قیصر بی‌هراس

می‌زدی بر قلب کافر گر بُدی سیصد هزار
لشکر مجموع روم و چرکس و روس و اناس

هر کجا او رو نهادی همچو شیر اندر مصاف
پیل مست از هیبتش پنهان شده همچون رواس

چون بغرّیدی چو شیر از قلب لشکر در غزا
سروران را از صلابت سر بگردیدی چو آس

جوی خون گشتی روان از کشت و زرع و باغ و راغ
کان زمان کو برکشیدی کافران را همچو داس

جز امیرالمؤمنین حیدر که بخشید است سر
دشمن خود را در آن روزی چنان بی‌ترس و واس

---

۱. کذا.

در گرازان گر بپیچیدی عنان همچون پـلنگ | شیرمردان را چو سگ در گردن افکندی مـراس
سایلان را اطلس و اجـناس بـخشیدی و لیک | خود به‌زیر جامه پنهان داشـتی دایـم پـلاس
هر درختی راست شکلی و شمایل بـی‌خلاف | سرو عرعر را نباشد نسـبتی بـا گـز و جـاس
حکمت‌آموز ای برادر! بگذر از جهل و جدل | زانکه یکسان نیست مردی ره‌شـناس از نـاشناس
جهد کن تا همچو ابریشم بـرون آیـی ز قـز | تا نمانی اندر آن غرقاب زحمت همچو لاس
تو به خواب غفلتی وین چرخ هـمچون دشـمنان | گرد بر گردت همی گردد بـه مـانند خـراس
گر چه باشد نسبتی قوس و قزح را بـا کـمان | کی تواند لیکـن انـدر دست آوردن قـواس
قـصّهٔ یـعقوب و رنـج یـوسف مـصر تـمام | بشنو از من ای برادر! یک به یک نز بانگ طاس
مانده‌ای در چار سوی چار طبع و شش جهت | در میان هفت کوکب، هشت چنبر در قـیاس
دیو نفست همره است و با تو همره رهـزن است | هان و هان غافل مشو از دیو نفس حیله‌خاس
هر که چون داوود ننهد سر به زیر پای خویش | کی شود در دست او چون موم فولاد و نـحاس
علم داری و عمل، خُلق و تواضع پـیشه گـیر | خوش نباشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
خارجـی روی عـلی هـرگز نـبیند روز حشـر | کی تواند دید هرگز روی موسی لامسـاس؟
من چنانت دوست می‌دارم که از شوق رخت | مست عشقت در خمار افتاده‌ام از ناس و واس
یا امـیرالمـؤمنین! مـدح تـو مـی‌گوید خـدا | خود که باشد انوری و عـنصری و بـوفراس
عاشق و معشوق از روی حقیقت خود یکی است | ور نبودی، کی شدی محمود عاشق بر ایاس؟
ور نبودی همچو مـاه نـو مـرا بـدر و هـلال | کی فتادی راز رویش ماه نو در کیس و کاس؟
گنج قارون از سر تیغش روان گشـتی ولیک | کو به دست خویش نگرفتی به عمری یک نواس
هم ولیّ و هم وصیّ و هم سخی و هـم اخـی | خـلعت لطـف الهـی جـاودان او را لبـاس
تو چو شمعیّ و خلایق از پـیّت پـروانـه‌وار | زار مـی‌سوزند و مـی‌میرند بـی‌حدّ و قـیاس
یا امـیرالمـؤمنین! قـنبر غـلام تـوست فـاش | من غلام قنبرم آری به حـق بـی آس و واس

کیست کاشی تا کـند دعـوی مـدّاحـی تـو؟
یـا امـیرالمـؤمنین! دارم غـلامت التـماس

۳۳. در مدح و منقبت امیرالمؤمنین علی (ع)

ای سدّهٔ مرفوع تو از نُه فلک ارفع
وی برده ضیا از رخ تو شمع مشعشع

شاه عرب و ماه عجم، مفخر عالم
سلطان سراپردهٔ ایوان ملمّع

شاهنشه دین، شیر خدا، شوهر زهرا
نفس نبی‌الله، سر و سرور مجمع

هم اعظم و هم اعلم و افضل و اکمل
هم بهتر و هم مهتر و هم اورع و اشجع

فرمان ده اقلیم «سلونی» که به معنی
گنجینهٔ آدم شد و مجموعهٔ یوشع

پشت سپه و شرع، ولی‌عهد پیمبر
روشنگر این دایرهٔ سطح مربّع

آرامش جان و دل غمدیدهٔ یعقوب
فرزند خلیل اللّه و دلبند مبسّع

از بعد نبی غیر علی کیست که او را
گویند به حق شاه امم میر مشفّع؟

خورشید خجالت برد از روی چوماهش
از رخ چو به یکسو فکند گوشهٔ برقع

تا شمع فلک پرتوِ انوار علی یافت
پروانه صفت گشت، قبا ساخت مشمّع

خورشید فلک تاکه کمر بست به پیشش
بربست، از آن یافت به‌سر تاج مرصّع

پیر فلک از عشق جوانمردی حیدر
پوشیده به فقر از صفت دلق مرقّع

دستی که نه در دامن اولاد رسول است
شمشیر بزن، دست، سروگردنش اقطع

چون نام علی بشنوی و مدحت آلش
گر مؤمنی از بهر خدا اسجد و ارکع

ای ناصبی دون جفاجوی و جفاکیش!
تاکر نشوی کور در این واقعه اسمع

من حیدری و مؤمن یکرنگم و یکدل
با آل نبی نی چو تو مردود مشنّع

از خیبریان نیست مرا چشم توقّع
از خارجیان نیست مرا این متوقّع

مانند زنانند پس پرده خوارج
تا غیرت شه بر سرشان کرد مقنّع

هر کس که هوادار علی نیست، جفاجوست
سر تا قدمش باد به صد پاره مقطّع

آنکس که هوادار پسر عمّ رسول است
از عمر گرانمایه و دین باد ممتّع

هر چشمه و جویی که زلال ابدی یافت
از خاک در بارگهش یافته منبع

شایستهٔ جاه ابدی ملکت کسری
گشت آنکه تو را بنده شد ای میر مودّع!

بکر آمده نظمی که مرا زادهٔ طبع است
بر نـام عـلی چـونکه بـود اوّل مـطلع

در خاتمت مـدحت و حـمد اسـداللّـه
باید که چو مطلع بودش آخـر مـقطع

بر خاک درش سـر بـنهادیم و فـتادیم
تا شاه بگوید که سر از خاک در ارفع

بر وجه حسن کـاشی مسکـین حسـینی
سازد به تو آراسـته ایـن شـعر مسـجّع

یارب! به حق چهارده مـعصوم مـطهّر
کز من بپذیری به کرم این دو سه مصرع

مــائیم و دعــایی و تــمنّای عــطایی
از لطف تو ای شـاه! نگشـتم مـتصدّع

زین نوع بضاعت که مرا هست خدایـا
شـرمنده‌ام از حـیدر و هسـتم مـتخشع

۳۴. در مدح حضرت علی (ع)

ای یــافته ز گــوهر تـو، آدم ارتـفاع
در چشم عقل، خاک درت کحل انتفاع

بر جود تـو گشـاده قـضا دیـدهٔ امـید
بر حکم تو نهاده قـدر گـوش اسـتماع

معجزنمای همچو کـلیم از درون مـهد
مشکل‌گشای همچو مسیح از گه رضـاع

نُــه قـلعهٔ مـنیع فـلک را ز روی قـدر
بــا ســدرهٔ رفـیع تـو دعـوی ارتـفاع

نــه پــردهٔ لوامـع خـورشید چـرخ را
بــا طــلعت مـنیر تـو انـدیشهٔ شـعاع

از مـولد تـو کـعبه شـده قـبلهٔ وجـود
وز مرقد تو خاک نجف اشرف‌البـقاع

روح‌القدس گشاده پی اکتساب فـضل
بــر گـوهر مـقدّس تـو دست انـتجاع

از التــهاب نــایرهٔ تــیغ تــو بـه رزم
خون دل عدوی‌تو جـوشیده‌چون‌فقاع

گرز مبارزافکـن تـو کـرده روز کـین
لب تا لب از شراب‌اجل جام هر شجاع

خاصّان کبریای تـرا بـر بسـاط قـدس
هفت آسمان و هفت زمین کم ز یک کُراع

از جـوشش وجـود دلیـران ز بـیم تـو
بیرون‌زده به‌جای عـرق‌خون ز ارتـیاع

هــندوی بــارگاه جــلال تـرا ز قـدر
با تُرک چار بالش گـردون بسـی نـزاع

خــورشید بـا تـجلّی ابکـار خـاطرت
کمتر ز ماه یک شـبه هـنگام اجـتماع

ماه ار ز خاطر تو کند اقتباس نور | از آفتاب بگذرد از فرط التماع
عقل ار هزار ساله ره از سدره بگذرد | نبود سوی کمال تو امکان اطّلاع
حقّا که بی اجازهٔ تو پرنگسترد | سیمرغ آتشین پر ازین نیلگون بقاع
بر هر دل دلیر که بأست گذر کند | مانند برگ بید درآید به اهتزاز
گر داستان تو سوی دستان ادا کنند | بوسد زمین قدر تو بر وجه اختشاع
آدم هنوز خاک بُد اندر عدم که خورد | کاشی شراب شوق تو از جام التباع
آن کس منم که یافتم از عرصهٔ الست | در گردن ارادت خود طوق اتّباع
زین‌سان‌که من به مدح تو مشهور گشته‌ام | گویی که زاد مادرم از روز اتّخاع
ز اقبال بندگی توأم در جهان فضل | ابداع من پدید شد از اهل ابتداع
آنم‌که چون براسب معانی شوم سوار | بر دوش آفتاب نهم زین اختراع
طبعم چو سر به جیب تفکّر فرو برد | بر منتهای سدره کشد ذیل ارتفاع
تنگ آورد ضمیر من از قوّت سخن | تا بر فراز عرش معانی زدم متاع
رضوان سر از دریچهٔ جنّت برون کند | تا مدح میر دین کند از لفظ من سماع
آسوده‌ام به سایهٔ خورشید معرفت | از محنت عقار و ز اندیشهٔ ضیاع
در شهر آمُل از کرم حق همی‌خورم | از دست ساقیان رضا شربت قناع
صاحبدلی نماند در این دور روزگار | تاشرح‌حال‌خود دهم‌وعرض این‌متاع
چون دست من به‌عروهٔ وثقی است معتصم | از دیگری طمع چه کنم حُسن اصطناع
عهدیست با ولیّ خدا خاطر مرا | کاندر میان آن نرود تیغ انقطاع
گر میل دیگری کنم الحق خطا بود | در پاک زادگان نبود میل اختداع
تا من ز جان متابع این آستان شدم | گشتند سرکشان معانی مرا مطاع
از آبروی ریختن از بهر نان مرا | خون جگر برآیدم از جام امتناع
کاشی هزار سال گر اینجا به سر بری | زین خربطان سفله نبینی به جز صداع
چون زاهل اصطناع در این شهر کس نماند | بر خوان دراین دیار تو این آیهٔ رجاع

آزاد کردهٔ توأم و بر جبین دل
دارم چو بندهٔ حبشی داغ ابتیاع

۳۵. در نعت رسول اکرم (ص) و مدح امیرالمؤمنین (ع)

ای یافته ز گوهر تو آسمان شرف | درگاه کبریای ترا سدره در کنف
اصل همه فضایل و فهرست هر هنر | پیرایهٔ مکارم و سرمایهٔ لطف
گر صدهزار سال فلک اقتران کند | هرگز نخیزد از تو گرانمایه‌تر خلف
صدرت مقرّ دولت و ذاتت مکان وحی | هم شرع را مقوّی و هم جود را صلف
تاج رسالت تو به درّ[ی] مرصّعست | کز مهره‌ای کمست برش مهر مشترف
از نسل آدمی تو، ولی به ز آدمی | شک نیست اندرین که بود دُر به از صدف
گر در جهان کسی به شرف دارد افتخار | ذات مبارک تو جهانیست از شرف
تو صدر منصب ملکوتی و بر درت | ارواح جمله صدرنشینان کشیده صف
تا جیب توست مطلع خورشید سروری | پای کسی نیامده در دامن اسف
تُرک جهان فروز فلک یعنی آفتاب | بوده به هندویی تو صد بار معترف
در ناف آهوان ختن، مشک خون شود | گر بگذرد ز جیب تو بویی بدان طرف
گردون به رسم غالیه گر خاک پای تو | بر روی مه کشد، برود علّت کلف
تا حکم تو بساط شریعت بگسترید | ناهید را مجال نشد احتمال دف
لاف سخا چگونه زند بحر با کفت | ای‌بحر با کف‌تو چو بر روی بحر کف
محصول هفت‌کشور و مخزونُه فلک | جزوی نیامدست ز انعام آن‌دو کف
حفظ تو ضامن‌است‌وگرنه همان زمان | اجزای کاینات شدی طعمهٔ تلف
تشبیه تو به سایر انسان خطا بود | دُرّ یتیم را که کند همبر خزف
از نور محض جوهر روحت گرفته‌اند | وز سین سِر حقیقت ذاتت «لِمَن عَرَف»
گر نور آفتاب دلت کردی اقتباس | از سایهٔ زمین نشدی ماه، منخسف
در پردهٔ قضا و قدر هیچ سِر نماند | کان در دل مبارک تو نیست منکشف
علمی که تو ز فیض الهی بیافتی | برده به زقّه از لب تو شحنهٔ نجف
شاهی که با تموّج دریای دست‌اوست | هفت آسمان و هفت زمین آب مؤتلف

شیری که چون زبانه کشد تیغ او به‌رزم — افتد خطر که چرخ بسوزد ز تاب و تف
گر گرد مرکبش سوی گردون گذر کند — آوازه دردهند که «الشّمس قد کشف»
تیغش چو از قراب برآید بـه روز رزم — در مـهرهٔ رقـاب دلیـران کـند غـلف
در حلقهٔ ولایت او هر که خـارجـیست — خار است و خاک بر سر و باد هوا به‌کف
آنـها کـه اخـتلاف نـمودند بـا عـلی — بـودند بـا رسـول خـدا نـیز مـختلف
دوزخ فرو برد به دمی چون زبان زند — آبی شـنیده‌ای کـه بـود آتشش عـلف
کـاشی! طـریق بـندگیش را نگـاه‌دار — هشـیار بـاش تـا نکـنی عـمر را تـلف
از جـاه او نشـانی و از قـصر او رهـی — این چرخ برکشیده و هندوی معتکف
فـردا بـود کـه از نـظر قـاسم جـنان — آید به گوش جان تو آواز «لا تخف»

تـیری کـه از گشـاد هـوای عـلی بُـوَد
نامرد بـاشی ار نکـنی سـینه را هـدف

۳۶. در مدح امیرالمؤمنین علی (ع)

منم کـه مـی‌زنم از مـهر آل احـمد لاف — ز جان و دل شده مـولای آل عـبدمناف
منم که موی وجودم بـه روز رزم سـخن — شود به کین خوارج چو رمح زهره‌شکاف
گهی که من صفت رمح مـرتضی گـویم — در افکـنم بـه دل نـاصبی هـزار شکـاف
من آن نیم که چو دشمن ز فرط نـادانـی — به دُرد درد قناعت کنم ز چشـمهٔ صـاف
مـنم کـه مـهر ولی اللّـه از دل و جـانم — هـمی درخشـد مـانند گـوهر شـفّاف
منم که خـون عـروقم ز تـفّ آتش مـهر — چو آهوان ختن مشک می‌شود در نـاف
ز شـهسوار فـلک گـوشواره بسـتانم — به مهر او چو کنم گاه فکرت استکشاف
غـلام بـازوی آن شـهسوار مـیدانـم — که منقلب بُدی از زخم گرز او دل قـاف
شـهی کـه شـعشعهٔ ذوالفـقار او بـودی — به‌گوش خصم، زفیر سقر به روز مصاف
زبان روح قدس جـمله «لافـتی» گـفتی — چومرتضی که به کین تیغ برزدی ز غلاف

مرا چه زهرهٔ مدحش که در کلام اللّه / فزون‌تر است صفات جلالش از آلاف
خرد به کُنه کمالش چگونه راه برد / که نیست کُنه خرد را در او مجال طواف
مُزیّن آمده از فضل کبریا ذاتش / چنانکه‌احمد مرسل به‌گونه گون الطاف
علی‌بُد آنکه رسول‌اللّه «أنت منّی» گفت / علی‌بُد آن‌که خدا گفت «هل أتی» اوصاف
علی بُد آن‌که سر تیغ او ز کلّهٔ خصم / به روز معرکه دادی همای را اتحاف
رسالهٔ کرمش را ز «انّما» توقیع / طراز آیت قدرش ز سورهٔ اعراف
شناسد آنکه شناسد که عقل نپسندد / بر این چنان شه والا تقدّم اجلاف
امام زخم‌زن و صف‌شکن شناس به‌حق / نه‌زخم خورده‌کزو عقل گیرد استنکاف
محمّد وعلی‌اند آنکه نامشان ایزد / زروی عزّت با نام خویش کرده مضاف
خلاصه گوهر دریای فضل ایشانند / وگرنه خود نبدی‌بحروگوهر و اصداف
کسی که فاصله‌ساز میانشان باشد / عذاب اهل جهنّم برای او اضعاف
کسی که نفس پیمبر بود به قول خدای / فروگذاری و آنگه زنی ز ایمان لاف
ز راه جهل به تقلید دیگری مگرو / که روز حشر نباشی بدین حدیث معاف
تو شاهباز ز عصفور بازنشناسی / چگونه فرق کنی از همای تا خطّاف؟
یقین بدان که «سلونی» به از «اقیلونی» / چرا برون روی ای خواجه! از ره انصاف
امام نصّ خدا باید و وصیّ رسول / نه‌آن خسی‌که تو در پیش داریش به‌گزاف
مثال طلعت خورشید صورتی نبود / به‌صورت ار چه برآید سپهر صورت‌باف
ورای تخت سلیمان چرا نشانی دیو؟ / مکن مقابله با ذوالفقار تیغ خلاف
ز روی عقل تصوّر بکن، کجا باشد / کمان معرکه شایستهٔ کف ندّاف؟
[زهی خَلَف که تلف][1] کرده‌ای خلافت را / همین بس است تو را با خدای خویش خلاف
[ازین تغابنه هر لحظه بیم آن باشد][2] / که خم شود الف خطّ استوا چون کاف

---

۱. افزوده از جنگ عبد الکریم مدّاح (دستنویس شماره ۷۰۷۹ کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی شهید مطهّری)، ص ۶۳.
۲. افزوده از جنگ عبد الکریم مدّاح.

[ز راه جهل به تقلید دیگران مگرو][1]
به روز حشر نباشی بدین حدیث معاف
[نصیب سینهٔ آن کس بُوَد ولای علی][2]
[که مادرش بُده][3] باشد درون ستر عفاف
نسیم خلق خوشش گر به گلستان آید
به باغ گل بدرد بر عروس غنچه لحاف
ز بنده منقبت مرتضا علی بشنو
بیا به کوری باخرزیان و مردم خواف
چو کاشی آنکه شناسد حیات خود زین شهد
نظرکند سوی دنیا به‌چشم استخفاف
غلام قنبرم از جان که قنبرش گه حشر
بود به مرتبه در خلف اشرف الاشراف
من آن کمینه غلامم که در هواداری
سبق ببرده‌ام از خواجگان هر اطراف
به مهر اوست مرا زنده جان و آخر عمر
به روی او بدهم با هزار استعطاف
موالیان علی را چه کار با آتش
که دشمنان علی بهر دوزخند کفاف

۳۷. در مدح امیرالمؤمنین علی (ع)

ای تخت امامت به تو زیبنده و لایق
فرمان تو و حکم قضا هر دو موافق
هم ذات تو مجموعهٔ ابواب مکارم
هم شخص تو دیباچهٔ عنوان حقایق
مولای تو با فسق مسلمان موحّد
اعدای تو با طاعتِ معبود منافق
در عالم ایجاد بود ذات تو مسبوق
وز روی فضایل به جهان بر همه سابق
مثلت نبود هیچ کس و نیز نباشد
در دایرهٔ کون و مکان سابق و لایق
مقصود وجود دو جهان حیدر صفدر
ای جای رفیعت زبر سبع طرایق
عالی نسبا! نام تو زان روی علی شد
کز باب معانی شده‌ای بر همه فایق
هم حامد و هم عابد و هم شاکر و صابر
هم آمر و هم ناهی و هم قاید و سابق
هم‌قایم و هم صایم و هم‌قانت و منفق
هم راکع و هم ساجد و هم جامع و فارق

۱. افزوده از جنگ عبدالکریم مدّاح.
۲. افزوده از همان.
۳. افزوده از همان.

از مهر تو هر دل که طلب کرد حمایت / فارغ ز حوادث شد و ایمن ز طوارق
پوشیده و پنهان نبود پیش ضـمیرت / از سَمکِ فلک تا به سَمَک هیچ مرافق
دین نبی و امر حق و کـار جـهان را / تو حافظ و تو ضابط و تو فاتق و راتـق
درگردش ایّام نبد مثل تـو شـخصی / کو حلّ غوامض کـند و فـتح مـغالق
تو عنصر فضلی و فضایل ز تو حاصل / تو عاشق معبودی و عالم به‌تو عاشق
از همّت عالی کـه تـرا داد خـداونـد / تو فارغی از دنیی و دنیا ز تو طـالق
جسمی تو و قایم به‌تو اعراض مکارم / روحی تو و زنده به‌تو اجسام خلایق
هم نفس تو انوار شرف راست مطالع / هم رأی تو اجرام خرد راست مشارق
نسبت چه‌کنم باتو کسی‌را چو تو بی‌شک / هم خواجهٔ مخلوقی و هم بندهٔ خالق
نفس تو به حق نفس کسی راست کـه جـاهش / بالای نهم چـرخ زد از قـدر سـرادق
آن‌کیست که مثل تو بود بعد پـیمبر / ای ذات تو را بعد نبی مثل نـه لایـق
هرچند که در طالع و صورت به تو ماند / چون‌گل نبودگر چه بود سرخ شقایق
از بعد نبی هر که بغیر از تو کند روی / در ملّت اسلام شود خـارج و مـارق
زیراکه‌تو معصومی و غیر از توگنه‌کار / هـادی خـلایق نشـود مـرشد فـاسق
ارشاد تو فرمود پـیمبر هـمه وقـتی / زان خلق که با خلق نبی نیست مطابق
در ظـلمت دوزخ ابـدالدهـر بـماند / چون صبح هر آن دل که نَبُد بهر تو صادق
از بعد محمّد چو علی بر همه حـالی / کشّاف حقایق بُـد و مـفتاح دقـایق
بَر وی دگری را مکن از جهل مـقدّم / کاین هست جهالت، نکند عاقل صـادق
در خانهٔ دین هست علی در به حقیقت / از در نرود هر که بود خاین و سارق
بر شمس بود عرصهٔ جنّت چو جهنّم / یک دم زدن از مدح تو گرگشت مفارق
هر چند مرا هست لقب کاشی ولیکن / بس اسم کـه بـاشد ز مسـمّا مـتفارق
گر زانکه قبولم کند از روی تـفاخر / با عرش مقابل شوم و سدره مـطابق

از مال چه غم‌گر چه بود زاید و ناقص		مهر تو مرا به ز جهان صامت و ناطق
اندوه من ار چند که از غصّه فزون است		هم صبح امیدم بدمد زین شب غاسق
نـام تـو مـرا ورد زبـان بـاد هـمیشه
«مالاح مِنَ اللَّـیْلِ صَـباحاً مُـتَشارِق»

۳۸. در مدح امیرالمؤمنین علی (ع)

دوش در دریای فکرت همچو ماهی در شبک		مـی‌تپیدم از مـقالات رقـیب و اهـل شک
گه همی کردم شکـایت از نـفاق روزگـار		گه همی خوردم تأسّف از سـپهر تـیز تک
تا چرا بسته است دونی با علی زنّار کـین؟		یا چرا گشته‌ست خصم مـردم دانـا فـلک؟
از کـجا جـویم طـریق دیـن و راه راسـتی		کیست از اهل درج، یا کیست از اهل درک؟
سیر کـردم تـا درآمـد از نـفیرم در زحـیر		وز نفیرم عقل گـفت از مـهربانی «مـا سـلک»
ز انبیای ماتقدّم، هـر کـه آیـد در وجـود		خواست تا در حضرت شاهم نشیند یک دمک
حبّ حیدر، اصل ایمان و خلاص از آتش است		زانکه هست او مصطفای مجتبی را خون و رگ
در بلندی بگـذرد از چـرخ مـانند سـماک		فی‌المثل در قعر دریا بشنود نامش سـمک
صاحب محراب و منبر هیچ می‌دانی که کیست؟		آن‌که هست از بعد احمد وارث خمس و فدک
آمد از حضرت ندا یعنی ز خـلوت‌گاه دل		کآنچه مقصود است و مـطلوب است ایـنک بـهترک
شـــهسوار روز مـیدان، قـابل عـلم و عـمل		کاروان‌سالار ایمان، صاحب نـان و نـمک
حـــیدر کـرّار آن گُـردافکـن لشکـرشکن		آن‌که نورش بود بـا نـور مـحمّد مشـترک
حیدر صفدر، امـام سـرور و پشت و پـناه		آن‌که در حرب عدو روح‌الامین بـودش یـزک
حیدر آن کز تیغ او پیدا شده اسلام و دین		وان‌که نقد قلب را تحقیق کرده بـر مـحک
آن‌که رفت اندر سلاسل همچو برق اندر حصار		وان‌که صیتش برگذشت از چرخ، بل کـان سـو تـرک
هم ولی پیش از حیات و هم وصی بعد از ممات		آن‌که رهن مصطفی در حال و ساعت کرد فک

این سعادت چون خدا دادش عدو گو می‌گداز! ور نمیرد آن یزیدی از حسد، گو می ترک!
هر که حبّ مرتضی دارد چو کاشی «قَد نَجی»
وآنکه بغض مرتضی دارد حقیقت «قَد هَلک»

۳۹. در مدح امیر المؤمنین علی (ع)

ای به روی خوب تو اقبال را فرخنده فال سدره را تعظیم قدّت داده صَدرَه گوشمال
بر سپهر مهتری قدرت سپهری از علو در جهان سروری ذاتت جهانی از جلال
شرع را بر پای کرده دست خیبرگیر تو عرش را بر سر نهاده دست تو پای کمال
از نسیم گلشن لطف تو جنّت یک نسیم وز سرابستان تعظیم تو طوبی یک نهال
اختری از برج تو صد ماه، لیکن بی‌محاق لمعه‌ای از رای تو صد مهر، لیکن بی‌زوال
نام تو مصباح دولت، یاد تو مفتاح عقل مهر تو اصل هدایت، کین تو عین ضلال
قهر عالم‌سوز تو اعدات را بِئْس المآب لطف دولت ساز تو احباب را نعم‌المآل
دوستان و دشمنانت را ز درگاه خدای دولتی بی‌انقلاب و نکبتی بی‌انتقال
ای ز آدم تا محمّد ز انبیا و اولیا نافریده مثل تو هرگز خدای بی‌مثال
آدم یحیی‌زهادت، موسی عیسی‌نفس خضر اسکندرصلابت، شاه پیغمبرخصال
از تو اندر پادشاهی، پادشاهی را شکوه وز تو اندر آفرینش، آفرینش را جمال
صورت لطفی و لطف صورتت را بی‌خلاف هم ستایش‌گر پیمبر، هم ثناخوان‌ذوالجلال
کاتب دیوان دولت خانهٔ دارالقرار بسته بر منشور تعظیمت سجلّ «لایزال»
نسبت خورشید و رایت، حاش لله زین سخن کس کند با گوهر رخشنده تشبیه سفال؟!
کی تواند بودن اندر عهد تو در هیچ وقت کی تواند داشتن پیش تو اندر هیچ حال
با سرافرازی تو گردون سرِگردن کشی با زبردستی تو اجرام پای احتمال
گر زند شخص‌شکوهت پای‌تمکین بر زمین بفکند شیر فلک را تاب شمشیر تو یال

باکمال قدر تو بس مختصر داند قضا ... گر زند بر یرلغ قدر تو از خورشید آل
بی‌جواز سایهٔ چتر تو برناید به صبح ... بر سپهر نیلگون خورشید با رایات آل
آل خورشید رسالت گرچه هستی، لیک هست ... صورت ذات تو در دین، معنی خورشید و آل
نسبت دست تو می‌کردم به دریا، عقل گفت ... رسم دانش نیست کردن نسبت دریا به تال[1]
گر عطای دست تو یک ذرّه در حصر آورند ... حاصل سی‌سالهٔ دریا نباشد یک نوال
پادشاها! منصب قدر تو زان عالی‌تر است ... کاندر آن حضرت تواند یافت عقل ما مجال
ای قضا قدرت خداوندی که ننماید قضا ... جز به امر نافذت در هیچ کاری اشتغال
با همه بالانشینی عقل کل را راه نیست ... در مقام منصب قدر تو در صفّ نعال
زانکه نسبت با سم آن کوه پیکر یافت، یافت ... پیکر مه دولت بدری ز ایّام هلال
مشک اندر ناف آهو خون شود خون جگر ... گر برد بویی ز خُلقت سوی چین باد شمال
گر به نسبت ذرّه باشد، لاف خورشیدی زند ... هر کرا با سایهٔ مهر تو باشد اتّصال
هر که ایمن از تو باشد، یُمن ازو گیرد فلک ... شیر نر با برّهٔ رای تو ننماید جدال
سعی ننماید قضا بر قسمت ارزاق خلق ... تا ز صدر منصب قدر توآش ناید مثال
گر سوای قاف قَدْرَت در خیال آرد فلک ... در زمان سیمرغ فکرش را بسوزد پرّ و بال
روی دولت بر خلایق باز نگشاید همی ... تا نگیرد آسمان از دفتر بخت تو فال
زیردستان تو چون لاف زبردستی زنند؟ ... صورت انکارشان ناید فلک را در خیال
زانکه گر انکار ایشان در خیال آرد فلک ... دست دولتشان کند فرق فلک را پایمال
کعبهٔ اصلست بی‌شک نزد ارباب یقین ... زانکه دارد عروةالوثقای دین در وی مجال
دعوی مدحت نیارد کرد کاشی زانکه نیست ... بر قَدِ قَدْرَت قبای مدح ارباب مقال
ره به کنه پایهٔ قدر تو چون آرد خرد؟ ... ای کشیده دست قدرت پای عقل اندر عقال
بس که طبعم می‌کند معجزنمایی در سخن ... روزگار از یاد سحر سامری آرد ملال

۱. تال: آبگیر، تالاب، برکهٔ بزرگ.

زان‌که گر او پیش‌ازین دعوی‌سحری کرده بود / صورت دعویش چون دعوی بی‌معنی محال
شد به دور معجز طبعم چو خاکستر به باد / آتش سحر حرامش ز آب این سحر حلال
ز اهتمام سایهٔ عدل تو تا خـواهـد دهـد / شیر خورشید فلک صد بوسه بر پـای غـزال
ز ارتفاع کـوکب سـحر حـلال طـبع مـن / اختر سحر حـرام او فـرو شـد در وبـال
نیست از من، بل ز اقبال تو زیر آفـتاب / خاک زر گردد به معدن، سنگ لعل اندر جبال
چون گدایان درت خوان سعادت گسترند / خسروان دارند بر انعامشان دست سؤال
گر نه شهد مدحش اندر کام جان دارم به کام / شاهد نطق من از شـهد شـهادت بـاد لال
تیر محنت باد هر یک موی بر اعضای من
گر دهم مویی ز مهرت من به سیصد جاه و مال

۴۰. در منقبت امیرالمؤمنین علی(ع)

ای بـه صـورت آفـتاب آسـمان اتـصال / وی به معنی قبلهٔ حاجات اصـحاب کـمال
صورتی در مصر معنی آن عزیز آمد که هست / کمترینه چاکر او یوسف صـاحب جـمال
ای سلیمانی که بخشد دست لطفت در نماز / خاتم ملک دو عالم چون کند سایل سـؤال
بهر پابوسش فـلک گشـتست سـرگردان ولیک / آستانش بوسه خواهد داد اگر یابد مـجال
از شـعاع پـرتو روی جـهان‌آرای او / آفـتاب ار ذرّه‌ای بـودی، کـجا دیـدی زوال؟
مهر و مه راگـر نـباشد روشـنی از رای او / ماه مـاند در مـحاق و مـهر افـتد در وبـال
در مـیان چـاکـران مـخلصت در بـزم اُنس / ماه نـو را جـا نـمی‌باشد بـجز صـفّ نـعال
شهسوار صحن مـیدان ولایت جـز تـو کـیست / ای نموداری ز نـعل دُلدُلت شکـل هـلال؟
شاخ طوبی تکیه بر جنّت از آن می‌افکـند / تا شمارد خویش را از باغ لطفت یک نهال
هست گردِ خاک پایت تاج فـرق فـرقدان / ای کمینه قدر تو بـیرون ز اوهـام و خـیال
هر که شد از طـالع مـیمون غـلام قـنبرت / نیک بخت و باسعادت گشت بهتر از بـلال

قرعهٔ دولت بـه رویت مـی‌زنم زان مـقبلم ای به‌روی خوب تو اقبال را فـرخـنده‌فال
آســمان بـوسد زمـین آسـتانت از شـرف سدره را تعظیم قـدرت داده صـد ره گـوشمال
باد سوزان زآتش حسرت سـراپـایم چـو شـمع با وجود خاک پـایت جـویم ار آب زلال
من نیم زآنها که تابم روی خـویش از مـرتضیٰ با وجود آبرو چون خـاک سـازم پـایمال
در مدیح شاه گفتن شد مـوافـق طـبع مـن تا منافق را به جان گیرد از این گفتن مـلال
کی بود بدخواه حیدر هر که او در دیـن بـود صادق و پـاکـیزه‌دین و مـؤمن و نـیکوخصال
نسبت حیدر مکن با این و آن شرمی بـدار شیر حق را چون کسی دارد بـرابـر بـا شـغال؟
هر که وصفت می‌کند جز مصطفی با دیگـری صیرفی نبود ندانسته است گوهر از سـفال
کوس سلطانی زند هر کو گدای مصطفی است زآفتابش چتر و از شـیر فـلک گـیرد دوال
شاهباز چرخ روز و شب بود از جان مطیع نقد هر دل را کـه بـاشد سکّـه از خـورشید آل
گر نه بر کوفه گذشتی هر سـحر بـاد صـبا راحت خلق خراسان کی شدی باد شـمال؟
من نه تنها مدح او گویم که هر دم جبرئیل گفته پیش مصطفی مدحش به امـر ذوالجـلال
همچو روح پاک حسّان گردد از ذوق و طرب زین مناقب شاد جـانِ کـاشی شـیرین‌مقال

تا بود جان در تنم گویم به دل مـدح عـلی
صبح و شام و روز و شب، ساعت به ساعت، ماه و سال

۴۱. در مدح حضرت علی(ع)

در ابــتدای جــهان لطـف ایـزد مـتعال چو می‌نهاد اساس جـهان عـلی‌الاجـمال
به لطف «لم یزلی» صورتی پـدید آورد زکــیمیای ســعادت زجــوهر افــضال
خلاصه گوهری از گوهر خـلاصهٔ فـضل کــه از فــضالهٔ آن بـد سـلالهٔ صـلصال
همه بدایع حکمت، همه جـوامـع فـضل همه شرایط عصمت، هـمه رسـوم کـمال
نه‌صورتی، که جهانی ز لطف و پادشهی در او هزار جهان مندرج زجـاه و جـلال

به دست قدرت و تدبیر رای او داده — کلید مخزن تقدیر ایزد متعال
چهارحدّ وجودش زگوهری کرده — که نُه فلک زکمالش کنند استکمال
زکارگاه قضا ساز داده در بر او — همه شرایط شاهنشهی به استقلال
چو داده مایدهٔ رایت ولایت او — فراشت رایت قدرش به سورهٔ انفال
چو شد تمام چنین صورتی پسندیده — ز جوهر خرد و کیمیای عزّ و جلال
حقیقت همه اشخاص پادشاهی را — بدو نمود و بیامد قبول این اقبال
به‌هر صفت‌که برآراستش نیامد راست — بجز به‌صورت و معنیّ‌شاه دشمن‌مال
ابوالحسن اسداللّه غالب آن شاهی — که بُد همای شهی را بدو همایون فال
جمال شرع محمّد، علی که همّت او — مجال می‌ندهد عرش را به صفّ نعال
شهی که درگه قدرش به وهم در ناید — خیال صدرنشینان سدره را به خیال
تهمتنی که به هنگام کین ز هیبت او — درون خاک بلرزد وجود رستم زال
به جنب سایهٔ چتر جلال تعظیمش — سپهر ذرّه صفت آفتاب ذرّه مثال
محیط چرخ سراپردهٔ معالی او — چو مرکز دل گردون دایره‌تمثال
مثال نافذ دیوان کبریایش را — دو اسبه گر ببرد آسمان به استعجال
ز باد قهرش بر چرخ بیم آن باشد — که خم شود الف خطّ استوا چون دال
گرفته موی فروآورد چو سایه به خاک — اگر کند سر مویی به کار او اهمال
نثار مقدم سگّان آستانش را — سپهر اگر چه نهد صد طبق عقود لآل
به آب چشمهٔ خورشید تا نیالاید — مجاوران درش بر کمر زنند اذیال
تویی که بر محک کبریای تو نبود — درست مغربی چرخ را محلّ سؤال
زهی به مخلب کین شاهباز همّت تو — شکسته صد ره سیمرغ سدره را پر و بال
فکنده قاعدهٔ تیغ تو سران را سر — شکسته صاعقهٔ گرز تو یلان را یال
بکنده عدل تو شاهین ظلم را دیده — شکسته باز تو سیمرغ قهر را چنگال

اشــارتی ز سَــم قـهر تـو سـموم سـقر / عــبارتی ز دَم لطــف تــو نسـیم شـمال
ز تیغ و کوس تو اندر فـراخـنای جـهان / مجال تنگ شود مرگ را بـه روز جـدال
شعاع این ز زمـین بـر فـلک کشـد آتش / غـریو آن ز فـلک در زمـین زنـد زلزال
اگر چه از پی تـعظیم کـبریای تـو کـرد / خــدای عــزّوجلّ در مــبادی احــوال
کمر ز منطقهٔ چـرخ، وز آفـتاب اکـلیل / ز پشت گاو فلک کوس و از مجرّه دوال
ولی به نسبت قدر تـو در تـرازوی عـقل / سپهر و هر چه درو هست، نیست یک مثقال
تو ز آدمی و به از آدمی، خلافی نیست / بود هرآینه مشک از غزال و بـه ز غـزال
نه‌هر کسی‌چو تو باشد مـصاف دشـمن را / که گفته‌اند بزرگان: «و للحُروبِ رجال»
ز تاب تیغ تو خـون فسـرده یـعنی لعـل / به جای آب بـرون آیـد از مسـام جـبال
هزار طـعنه زنـد عـقل بـر بسـاط فـلک / چو همّت تو کشد بر زمین سـماط نـوال
حساب دست تو نتوان به ابر و دریا کرد / کسی چگـونه کـند بـحر را مـثابت آل؟
سحاب‌اگرچه به دریادلی سـرآمـد بـود / کــف کـریم تـرا در کـرم کـمینه عـیال
شمار جود تـو بـرنایـد، ار بـود بـه مـثل / ســپهرکیل و قــضا عــامل و قـدرکیّال
که کرد از تو سؤالی به عمر خودکه نکرد / کـف تـو کـیسهٔ آزش ز مـال مـالامال؟
به تیغ حـادثه فـصّاد مـرگ، خـصم تـرا / هــمه ز نــاحیهٔ حــلق مــی‌زند قــیفال
اجل دو اسبه گریزد ز مـوضعی کـه درو / زبان تـیغ تـو خـوانـد صـحایف آجـال
ستارگان فـلک یـک بـه یـک فـروریزند / اگــر دهـند ز دیـوان هـیبت تـو مـثال
زهی ز رشک تو مهر فلک به خون شفق / هــزار بــار فـرو شُسـته آتشـین سـربال
چو از صفات کمالت خرد سـخن گـوید / کند به جـوهر فـرزند پـاکت اسـتدلال
محمّد ابن حسن، صاحب زمـان، مـهدی / خــدایگـان جـهان، داور سـتوده‌خصال
مدار مرکز شـاهی، مـحیط نـقطهٔ فـضل / کـه هست بـر فـلک فـضلْ آفـتاب‌مثال
ز فرط بی‌خردی بـاشد ار کسـی جـوید / در آفــرینشِ عــالم ورا نــظیر و هـمال

عمود محور شمشیر صبح و بازوی چـرخ — عبارتیست از آن دست و خنجر و کوپال
گر اژدهـای فـلک تـیغ و رمـح بـرگیرد — ز رمحت افکـند از بـیم مـهره در دنـبال
مشابهت به‌تو بدخواه را هـمان‌مثل است — کـه بـا مسیح، دمِ هـمدمی زنـد دجّـال
زمــرّد و گــیه سـبز هـر دو هـمرنگند — ولی ازین به نگین‌دان برند، از آن بـه جـوال
اگر چه نقطه بُوَد، لیک هر دو فرق بود — ز حال نقطهٔ خط تا به حـال نـقطهٔ خـال
وگرچه دال چو ذالست در کـتابت، لیک — به ششصدونود و شش‌کم‌است‌دال از ذال
جـهان پـناها! اوج کـمال قــدر تـرا — نه پایه‌ایست که پیدا شود بـه عـالم قـال
خرد به مدح توزان روی قاصر است که نیست — بـــه‌قدّ قـــدر تو انـــدازهٔقــبای‌مقال
کمال ذات تـو گـر عـقل در خـیال آرد — قـدوم عـقل مـقیّد شـود بـه قـید عـقال
چو دل تصوّر مدحت کند، خـرد گـوید — زهی تـصوّر بـاطل، زهـی خـیال مـحال
چو قاصر است ز مدح تو خاطرم، آن به — که‌نکته‌ای‌دو بگویم‌زخویش وصف‌الحال
ز سـنّت قـدما مـختصر فـروخوانـم — اگر دهـد بـه قـبول تـوأم زمـانه مـجال
مـنم کـه یـرلغ طـبعم بـه دارمـلک بـقا — نـوشته‌انـد بـه مـدّاحـی مـحمّد و آل
درون مدّت سـی سـال کس نـدارد یـاد — که بوده‌ام به‌سخن پیش کس مدیح‌سگال
مـــخدّرات سـراپـردهٔ ضـمیر مـرا — به مـهر آل نـبی بسته‌انـد عـقد وصـال
بـه روضـهٔ دل کـاشی ثـنایشان خـوانـد — هرآن‌شکوفه که سر بر زند ز شاخ نـهال
جـهان مسـخّر طـبعم نـبودی ار نشـدی — ز مهر چارده شـه یـرلغم بـه چـارده آل
گناه من همه این است در عـراق و لیک — زهی گناه که بر عـصمت مـن آمـده دال
از آن نـیم کـه ز دیـوانـهای کـهنه و نـو — فراهم آورم شعری به صد هـزار اشکـال
به شهد مدح کسی گر زبـان گشـایم، بـاد — زبـــان نـــاطقه‌ام در گـــه شـــهادت لال
وسـیلهٔ امـلم گـر ز خـلق بسـته شـود — بس است لطف تـوأم بـر وسـایل آمـال
اگـر چـه مـال نـدارم، یـقین آن دارم — که‌دین خود نفروشم به دنیی از پی مـال

ز فیض همّت صاحب قران فیض و کرم ‌ ‌ ‌ رسیده‌ام به کمال و گذشته‌ام ز زوال
حکایت من اگر چه درازنا دارد ‌ ‌ ‌ لب از حدیث فروبسته‌ام ز بیم ملال
نمی‌کنم به جهان در سخن‌وری دعوی ‌ ‌ ‌ وگر کنم ندهم چرخ را مجال سؤال
بلی، گهی که چو عرض سخن پدید آید ‌ ‌ ‌ کنم به معجز معنی ادای سحر حلال
ز عشق آن شه دنیا و آخرت کاشی! ‌ ‌ ‌ به‌هرصباح و مسا همچو بلبلان می‌نال
صفای گوهر پاک من از عقیدهٔ پاک ‌ ‌ ‌ هزار طعنه زند بر صفای آب زلال

ز خاک خطّهٔ آمل سزد اگر کاشی
کند ز غربت و دوری‌خویش از تو ملال

۴۲. در مدح امیرالمؤمنین علی و ائمه (ع)

روزی که رخت روح به دارالبقا برم ‌ ‌ ‌ با خود به گور بندگی مرتضی برم
شیر آله اوست، به او اقتدا کنم ‌ ‌ ‌ نفس رسول اوست، بدو التجا برم
بی‌حُبّ او قبول ندانم به حبّه‌ای ‌ ‌ ‌ هرگونه طاعتی که به دارالبقا برم
از جهل هر خسی نگزینم امام خویش ‌ ‌ ‌ هرگز گزاف نیست به عقل اقتدا برم
در بحر دُر چو هست، خزف را چه می‌کنم؟ ‌ ‌ ‌ در کان چو لعل هست، چرا کهربا برم؟
کو رهبری که داوری او کند خرد ‌ ‌ ‌ تا داوری خویش بدان رهنما برم
گر درد دینت هست بیا تا تراکنون ‌ ‌ ‌ پیش طبیب عقل ز بهر دوا برم
هر مقتدای تو که بُوَد جایزالخطا ‌ ‌ ‌ پس من بدو سزد که گمان خطا برم
عدل است و علم و عصمت و نصّ خدا و فضل ‌ ‌ ‌ تا من پناه خویش بدان مقتدا برم
در آیت مباهله نفس نبی علی است ‌ ‌ ‌ پس التجای فضل به غیری چرا برم؟
و انگه چو خوانم آیت تطهیر و عصمتش ‌ ‌ ‌ گردد مسلّم چو ز قرآن گوا برم
در علمش از «سلونی» و اندر امامتش ‌ ‌ ‌ دعوی خویش را گواه [من] از «لافتی» برم
هرگه که جرم‌کرده شناسم امام خویش ‌ ‌ ‌ دانی که من ز غفلت به خجلت چه‌ها برم

بیتی شنو اگر چه شنیدی تو بارها — کآب زلال از سخنش برملا برم
میر من آنکه مار به فتواش کار کرد — من مقتدای مارگزیده کجا برم
هارون سزد خلیفهٔ موسی نه سامری — جاهل نیم که سحر به پیش عصا برم
کتف نبی‌ست عرش علی‌زین‌سبب مدام — بالای سدره رفعت او را لوا برم
بر جمله حاضر است علی وز یقین و حال — زین قول کی خجالتی از «قل کفیٰ» برم
بی‌شک علی است همچو نبی بعد هر که هست — گر نام انبیا و گر از اولیا برم
گویم ز جان و دل به شب و روز مدح او — وانگه به دوستان خبر مجتبا برم
سر بر ندارم از قدم بندگیّ او — پس اعتصام خویش سوی کربلا برم
ای کربلا! مقام بلا بوده‌ای و رنج — کز تو مدام محنت و رنج و بلا برم
زانها که با حسین علی کردی ای فلک! — هر ساعت از ملالت آن صد جفا برم
جز زین‌عابدین که‌بماندی به‌دهر و بس — دیگر به تو چگونه گمان وفا برم
کاظم ز بعد صادق و باقر بود امام — آنگه چو ذکر گویم و نام رضا برم
لعنت بر آن پلید که او زهر در عنب — گوید برِ رضا ز سر ارتضا برم
بعد از تقی چو در نگرم میر من نقی است — زان رایت مراتب خود بر علا برم
آنگاه عسکری و دگر صاحب‌الزّمان — کز بهر جان ز خُردهٔ خوانش نوا برم
نازش کنم بدین ده و دو مقتدا تمام — وآنگه نیاز خود به در کبریا برم
گر مهرشان وسیله نسازم در آخرت — نام شفاعت از چه برِ مصطفی برم
اکنون خلیفه مهدی هادی است در زمین — کز فیض او به‌وام خرد را ضیا برم
خالی گر از امام شناسم زمانه را — از عقل خود اهانت بی‌منتها برم
گر در برم نه جامهٔ حُبّش بود، کنون — پای برهنه مانده به روز جزا برم
منّت خدای را که مرا بندگی اوست — بهتر ذخیره‌ای که به دارالبقا برم
چون هر کسی رود پی قومی در آخرت — من رخت جان به بُنگه آل‌عبا برم

کاشی! شرف ز مدح علی جوی تا ترا
زان بحر خود همه گهر بابها برم

۴۳. در مدح حضرت علی(ع)

به نور عصمت و ایمان محکم	که بُد چون مرتضی در کُلّ عالم؟
خلاف از مرتضی، مثلش ندانم	که نفس مصطفی بودست و بن عم
امیرالمؤمنین شاهی که در دین	بهدانش کرد انسان را مکرّم
به علم و عصمت و زُهد و شجاعت	گذشت از اوصیای ماتقدّم
به جنب رشحهٔ دریای دستش	محیط آسمان کمتر ز شبنم
بر اوج آسمان احترامش	کم است از اختری خورشید اعظم
طناب خیمهٔ قدرش کشیده	فراز قبّهٔ چرخ معظّم
در ابداع وجود آفرینش	فلک را گفته قدرش خیر مقدم
قضا را از حروف لوح ابجد	نموده معنی اسرار مبهم
ز نور حشمتش چون ماه لامع	اشارات ضمیر «اِنّی اَعلَم»
نه انسانی که جان و جسم دانم	بل از سر تا قدم روح مجسّم
به بازار کمالت یوسفی را	نبوده قیمت الّا هفت درهم
حساب همّتش میکرد گردون	برآمد عشر عشرش قلزم و یم
قضا چون خطبهٔ تعظیم اوخواند	نَبُد جز در عدم حوّا و آدم
فلک چون نوبت شاهی او زد	نَبُد نوبت نه از کسری، نه از جم
فضای آسمان در طول و در عرض	ز درگاهش بُوَد سطحی مقدّم
وگر قهرش دمد بر تودهٔ خاک	فرو ریزد ز هم اعضای رستم
حدیث رستم و بازوی حیدر	مثال حملهٔ روباه و ضیغم
ز حفظ اوست این گردون مشیّد	ز یمن اوست این عالم مقوّم
اگر حفظش ز گیتی باز گیرد	وگر نبود عنایتهاش معظم
فرو ریزد فلک چون سایه بر خاک	زمین در پای گاو افتد به یک دم
چه اقبالیست کایزد مر ورا داد	تعالی‌اللّه زهی اقبال مبرم

گهی بر عرش نامش مـی‌نویسد　　گهی با نام خود نامش کند ضـم

شهنشاهی که در پیشش سـلیمان　　نهد مانند سـلمان دست بـر هـم

حـــریم بـــارگاه کـــبریا را　　نبوده چـون مـحمّد هـیچ مـحرم

نــهاد او پـای بـر کـتف مـحمّد　　گذشت از منتهای سدره بر هـم

چو بگذشت از مقام قاب قوسین　　قـضا گـفتش تـقدّم خـیر مـقدم

وگر گیسو بـه مشـرق بـرگشادی　　به مغرب جان معطّر گشتی از شم

وگر در نای بـا قـهرش دمـیدی　　گــرفتی نـیشکر خـاصیّت سـم

عــلی نـفس و بـرادر بـود او را　　بــه روی یکـدگر بـودند خـرّم

مــیاور دیگــری را درمـیانشان　　مـرو راهـی کـه بـار آرد جـهنّم

ســـلیمان شــهنشاهی نشســته　　روا داری بـه دست دیـو خـاتم

ازیـن انـدیشه جـز آنـدُه نـیابی　　نــیابد کس زلال از کــام ارقــم

گرت بر بستر مادر خطا نـیست　　برآور نفس را زیـن چـاه مـظلم

و گر مادر چنان بوده کـه دانـی　　ازین خود بگذری «والله اعـلم»

ز مدح شاه دین کـاشی در آمُـل　　نــهاده گــنج مسـتوفی فـراهـم

ز کس مــنّت مـبر بـهر مـعیشت　　کـه هست ارزاق انسـانی مـقسّم

مـرا از بـدو فـطرت مـدح سیّد　　چو جان در کالبد بودی در ایـن دم

مرا هر دم ز عرش آیـد نـدایـی　　که چون دریافتی این بحر قُـلزم

چه بِهْ زین بایدت کز مدح آن شـاه　　بــود پــیراهـن شـعر تـو مُـعْلَم

مرا از بهر مدحش باید این جان
وگرنه جان کرا باید در این غم؟

۴۴. در توحید باری تعالی

ای در جوار رحـمت تـو کـون را مکـان　　وی در پناه حـضرت تـو خـلق را امـان

از روی شکـل، مـظهر انـوار ذوالجـلال
وز راه عقل، مصدر ابداع «کـن فکـان»
اِنس از ظهور دیـده تـرا هـم بـه شکـل اِنس
جِن از بطون شمرده ترا هم به جسـم و جـان
بـــالاتر از مشـــابهتی وز مـــباینت
والاتری ز وحدت و از هر سـه قـهرمان
کوه از برای خدمت تـو بـر مـیان کـمر
چرخ از برای طاعت تو سـر بـر آسـتان
مـعبود اوّلیـنی، و مـقصود آخـرین
دارای این جـهانی و داور بـر آن جـهان
ای نـور کـردگار خـداونـد روزگـار
فـرمانده زمـین و نگـهدار آسـمان!
ای بس که جان بجُست تـرا در کـنار دل
وآگه نـبود زانک تـویی در مـیان جـان
حـیران ز جسـتجوی تـو ذرّات کـاینات
وین طرفه‌تر کـه‌هستی در هـرکجا عـیان
در وقت بار تـو، عُـقلا کـور و بـی‌بصر
در وصـف‌حال تـو فـصحاگـنگ و بی‌زبان
ای از دو کون برتر و تو بـوده بـا هـمه
وی هر دو عالم‌از تو و تـو دور از ایـن و آن
مـرغی کـز آشـیانه پـرد در هـوای تـو
وآنگـاه یـابدت چـو شـود بـاز آشـیان
اهـل خـبر چگـونه نـباشند بـی‌خبر
جایی که هست مرد عیان عـاجز از بـیان
چون جویدت کسی، شوی اندر حجاب عقل
پس چون شوند عاجز، آیی تو در مـیان
تـا لاجـرم فـتاده بـه امّـید دانـه‌ای
هـجده هـزار عـالم در دام امـتحان
آدم که بـوی بُـرد سـوی دانـه پـیش او
کم بُد ز کاه بر یکـی آن هشت بـوستان
پـیش هـمای هـمّت مـردان راه حـق
غیر از تو هرچـه هست کم‌است از یک اسـتخوان
جز عـارفانْت را نـبود مـلک «لم یـزل»
جـز دوسـتانْت را نـبود عـمر جـاودان
گر چه‌به جان و مال‌فروشی رضای خویش
بر مـن بـه‌هیچ رو نـه‌زیانی نـه‌بس گـران
زیرا که هر که مایه زیان کرد، سود یافت
آن کس که بی‌تو سـود کـند، هست پُـرزیان
لیکـن بـدین بـها نـتوانست کس خـرید
دادی به‌هر که دادی و بخشیدی رایگـان
بـا داوریّ عـدل تـو مـفلسیّ خـلق؟!
بیرون ز فضل تو، که کـند خـلق را ضـمان؟
کـاشی تـن ضـعیف گـنه‌کـار پُـرگناه
هر چند هست عـاجز و نـادان و نـاتوان
گوهر فشـان ذکـر تـو پـیوسته مـی‌کند
یـا قـایم‌القیامه و یـا صـاحب‌الزّمـان
دارم امـید آنکـه بـه تـوفیق تـو کـنم
در عالم رضای تـو یکـباره جـان فشـان

۴۵. در مدح امیر المؤمنین علی (ع)

به قول ایـزد مـنّان، امـام دیـن عـلی را دان
که هست از غایت عزّت، ثنایش جملهٔ قرآن

امیرالمؤمنین شاهی، که گر همتای او خواهی
به غیر از مصطفی حقّا، قرینش نبود از اقران

به دانش برتر از آدم، به زهد افزون تر از یحیی
به مردی زاید از موسی، به حکمت بهتر از لقمان

دلش در جود بُد چون یم، لبش در وعظ عیسی‌دم
فزون از عیسی مریم، گه وعظ و گـه احسـان

وجودش گر چه ز آدم بُد، ولی زو آدم و آلش
گرفت آن فر که می‌گیرد، از انسان‌العیون، انسان

ز تـعظیم کـمالاتش، عـیون انـبیا خـیره
ز تشـریف ولایـاتش، عـقول اولیـا حـیران

ز ابـر دست دُربـارش، بسـاتین کـرم خـرّم
ز عـدل عـالم آرایش، قـوانـین سـتم ویـران

به باغ خلد نارسته، نهالی چون قَـدَش مـایل
به چرخ لطف نابوده، مهی چون روی او رخشـان

نه گنجی بود چون ذاتش، به کنج فقر در پنهان
نه دُرّی یافته عـالم، مـثال گـوهرش از کـان

ز فرط هـمّت عـالی، طـلاق سـیم و زر داده
به سه قرص جوین آنگه، خریده هشت خلد ارزان

ز بـیم شـین شـمشیرش، روان سـام در لرزه
ز باد صیت او لرزان، تـن گـیو و دل دسـتان

تصوّر چون کنم قدرش، که ترسم بیش از آن باشد
در آن موضع که هم نبود، زُحل را پایهٔ دربان

اگر ضرب المثل قدرش، توانستی مجسّم شد
نگنجیدی خدا داند، درین حدّ چـهار ارکـان

صفات فضل مشهورش، ز نصّ «قـل تعالوا» جـو
جزای جود مسرورش، بخوان در سورهٔ انسان

طراز جامهٔ صـبرش، ز نـصّ صـابرین بـنگر
جواز نامهٔ صدقش، ز روی صادقین برخوان

بدان کز باغ اخـلاقش، گـلستانی بـود جـنّت
میان دربسته پـیوسته، کـند لالائـیش غـلمان

ز بوی نفحهٔ خلقش شود آهوی چین در چین
از آن خون جگر دارد، به‌نافه مرهمی پنهان

چو یکدل بود با احمد، خلافی نامدش هرگز
چه در بستر چه در مسند، چه بر منبر چه در میدان

امامت را کسی باید، که در دین واجب طاعه
که باشد جنّ و انس او را، سلیمان‌وار در فـرمان

طریق اختیار خلقْ جـایز نـیست، گـر بـودی
بدی از احمد مرسل، بدی از مـوسی عـمران

هر آن نایب که پیغمبر، نشـاند مـثل او بـاید
که گر نبود خلل خیزد، هم از مرسل هم از سبحان

به‌دین گر واجب طاعه کسی چون مصطفی بـاید
به علم و عدل و عرف و شرع، غیر از مرتضی نتوان

اساس دین ما این است، و ما را رافضی خـوانـند
به‌دین گر رافضی باشد، منم اوّل در این دوران

علی را عترت و عصمت، ندانسـتیم تـا آخـر
به قول ما نمی‌گیرد، علی بر دیگران رجـحان

علی را فضل در عالم، خدا دادست و پیغمبر　　که احمد دخترش دادست، و ایزد خنجربرّان
اگر «لولاعلی» یک ره علی گفتی چو او صدره　　نبودی هیچ شیعی را، به حیدر میل در دوران
ز حیدر شیعت آن بیند، گذشت از وی کرا جوید؟　　بده انصاف اگر مردی، مکن میل و منه بهتان
متاب ای دوست! سر زین ره، به تقلید کسی زیرا　　که چون در حشر درمانی، نیابی درد را درمان
به سوی مرتضی بگرو، اگر داری خرد رهبر　　به ترک مهر او گفتن، نه اسلام است و نه ایمان
اگر سودای دین داری، به حیدر ناز در دنیا　　به ترک مهر او حشرت، به فرعون است و با هامان
گرت جنّت همی باید، تولّا کن بدان شاهی　　که در قرآن به نهصد جاست در حقّیتش برهان
گر از دوزخ همی ترسی، تبرّا کن ز اعدایش　　که خصمش جز خدا نبود، سبب در فطرت نیران
عروس تخت جنّت را، یقین دربر کسی گیرد　　که در دیوان ایمانش، بود مُهر علی عنوان
وصال آب حیوان را، چو الیاس از خضر بطلب　　اگر با خود روی مانی، سکندروار سرگردان
مسلّم گشت کاشی را، کمال معنی‌انگیزی　　نه از توست این سخن کاشی، بل از اقبال آن سلطان
مرا نسبت به کاشان است، و مولد خطّهٔ آمُل　　وطن در آمل و خود را، به نسبت بسته بر کاشان
نیم زانها بحمداللّه، که در بازار مدّاحی　　بریزم خون دیوانها، به نظم قطعه‌ای آسان
ز بی‌آبی بود گر کس، تیمّم را دهد رخصت　　مرا خودکی روا باشد، تیمّم بر لب عمّان
ز جام ساقی کوثر نه آن سیراب‌طبعم من　　که پویم راه تاریکی، برای چشمهٔ حیوان
مرا یاران نیکوخو، صلا دادند گه‌گاهی　　که چند از دست درویشی، بری اندوه بی‌پایان؟
تو با این طبع و این فکرت، چرا باشی در این محنت؟　　به ممدوحان خود یک ره برو، برخوان و زر بستان
جوابش را نمی‌دانم، زهی بالای خاموشی　　که خاموشیست دانا را، جواب مردم نادان
مرا از مدحت آن شاه، دیوانیست پُرمعنی　　یکایک بیت او زیبندهٔ توقیع بر دیوان
درون خاطر طبعم، عروسانند دوشیزه　　ببسته عقد ایشان را، به مهرِ سرورِ مردان
همه شیر صفا خورده، ز پستان وفا دایم　　چو برگ گل که بگشاید، دهن بر نکهت نیسان
جمال رویشان هریک، به زیبایی بدان جایی　　که ماند حسن یوسف را، برش انگشت در دندان
خردکابینشان بسته، به مهرِ آن شهنشاهی　　که نور عین حورالعین، به مهر او بود تابان
مرا عهدیست با آن شه، بر آن عهدم که تا باشم　　نگردانم معاذاللّه سر، از عهد و دل از پیمان
گدای کوی آن شاهم، که در کوی گدایانش　　سلیمان باهمه تمکین، ندارد پایهٔ سلمان

ز یمن شکر ایشـانم، شکـایت نـه معاذاللّـه
که هست از کفر بالاتر، برِ اهل خرد کـفران
چو دست لطف ربّانی، گـریبان دلم بگـرفت
ز مـهمان‌خانهٔ دنـیا، کشـیدم پـای در دامـان
نخواهم ثروت دنیا، کـه بـنیادی نـدارد ایـن
نجویم راحت فانی، که بس چیزی نـیرزد آن
خلل باید که اندر دین، نباشد مـرد مـؤمن را
کمال معرفت گو باش، و دنیا باش در نقصان
اگر قوت و اگر مالی، نباشد غم چرا باشد؟
که مؤمن را نخواهد بود، چیزی بهتر از ایمان

۴۶. در مدح امیر المؤمنین علی و ائمه (ع)

ای ز بـدوِ آفـرینش پـیشوای اهـل دیـن
وی ز عزّت مادح بازوی تـو روح الامـین
آفتاب عصمتت تابان ز برج «طا» و «ها»
اختر ذاتت منوّر ز آسمان «یا» و «سـین»
ذروهٔ قــدر تــرا فـتح و ظـفر بـر آسـتان
رای فیّاض ترا خـورشید و مـه در آسـتین
در وغـا اقـلیم‌گیر و در سـخا اقـلیم‌بخش
در هنر صاحب قران و در شجاعت بی‌قرین
نــعل سُــم دُلدُل تــو قــرطهٔ کــرّوبیان
خـاک درگـاه رفـیعت تـوتیای حـورعین
چون نَبُد یک جو به دنیا میل زان دادت خدای
هفت جنّت را پر از نعمت به سه قرص جـوین
سیّ و یک آیت گرفتن در سه شب دادن سـه قـرص
جز کف مُعطیّ تو کس را مسلّم نـامد ایـن
کیست گردون تا بدان نسبت کنم قدر تـرا
روز عرض بندگانت بـنده، لیکـن کـمترین
از هـمه اولاد آدم نـیست هـمتای تـو کس
در کــمال و فـضل «الّا رحـمةٌ للـعالمین»
سدره با معراج تـو قـدری نـدارد بـهر آن
بود معراج تو دوش خواجـهٔ دنـیا و دیـن
روز هجرت را وصیّت زان امامت بـا تـو رفت
کان امامت را نَبُد غیر از تو در عالم امـین
گـر نـبودی تـیغ عـالم‌گیر تـو طـغرای آل
حکم منشور رسالت کی روان بودی چنین
زیبدت گفتن «سلونی» زانکـه روز زقّـه شـد
معنی هر چهار دفـتر بـر دل پـاکت مـبین
با رسول اللّه تو کـردی در دو قـبله یک نـماز
زُهره از بهر تو آمد ز آسـمانها بـر زمـین
روز دارالضّرب فطرت نقد انسان را نـبود
سکّـهٔ ضـرب امـامت جـز امـیرالمـؤمنین
از ره قُــربت نـهادی پـای بـر کـتف نـبی
وز کمال و مرتبت بگذشتی از عرش برین

عزّت در وصف چون آید که در قرآن خدای خوانده ذاتت را ز عزّت نفس خیرالمرسلین
سیّد محشر شهنشاه «لَعَمْرُک» کو نهاد در شب اسریٰ قدم بر فرق چرخ هفتمین
اجتماع آب و آتش گر چه ممکن نیست، هست آب شمشیر جهانگیر تو با آتش عجین
آن‌که بُد در روز فطرت خاتم قدر ورا مختصر فیروزهٔ هفت آسمان زیر نگین
آتش تیغ تو آن آبیست روشن بی‌گمان کآورد آب سیه در دیدهٔ خصم لعین
همّتت از بی‌نیازی سیم و زر را در جهان داغ «لاصفرا» و «لابیضا» نهاده بر جبین
مفتی راه منیرت در دبیرستان فضل عقل کُل را لوح ابجد داده چون طفل کهین
زانکه هم نفس پیمبر بود از آن دادش خدای پاره‌ای از نفس پیغمبر ورا جفت گزین
گوهر دریای عصمت فاطمه کز رتبتش آفرین بر جان پاکش باد از جان آفرین
تا نشد ثانیت لفظی بر سرش جاری نیافت آفتاب اندر سرایش ره ز چرخ چارمین
یازده معصوم پاک از نسل ایشان دان که نیست در قیامت غیر از ایشان کس شفیع‌المذنبین
وارث علم امیرالمؤمنین یعنی حسن چون نبی پاکیزه رای و چون علی پاکیزه دین
شهپر طاووس سدره ریخت از آنُده چو دید طوطی شکّرحدیثش خستهٔ الماس کین
قوت یاقوتش چو از زهر زمرّدفام سوخت جان شیرین تلخ شد در کام میر راستین
وان شهید تشنه‌لب مقتول دشت کربلا کرده ایثار رضای حق روان نازنین
گرچه آن دُرّ ثمین مرجان احمد بود، کرد شمر ملعونش روان مرجان از آن دُرّ ثمین
سالک نهج هدایت، مقتدای شرق و غرب سیّد سادات هفت اقلیم، زین‌العابدین
آنکه تا بنشست بر سجّادهٔ تقوا نخاست بعد اولادش دگر در عصر سجّاده نشین
مرکز علم حقیقت باقر و صادق شناس مُنکشف از فضل‌شان اسرار علم اوّلین
در حریم حضرت کاظم نگه کن پس ببین در صفات ذات ایشان کاظمین و صادقین
چون ز کاظم بگذری سوی خراسان کن گذر تا ببینی مرقد پاک امام هشتمین
در خراسانش خورآسا کی بُدی رای منیر گر بر آن بقعه نبودی آفتاب دین دفین
آتشین‌عنّاب لعلش کشته شد زآب ستم در عنب چون زهر دادش دست مأمون لعین
دست در ادراک فتراک تقی زن بعد ازو زانکه ایشانند بعد از مصطفی حبل‌المتین

در ریاضت خانهٔ فضل نقی نیکو ببین
تا شود پیدات سرّ اوّلین و آخرین

قاطع کفر و ضلالت عسکری را دان که بود
کشور اسلام را بازوی او حصن حصین

منتظر می‌باش تا کوس جلالت در زند
شیرمرد آخرین بر خصم بگشاید کمین

تا برون آید زغیب آن مهدی آخرزمان
بخت و دولت بر یسار و فتح و نصرت بر یمین

چون رسول الله به دانش چون ولی الله به داد
برده سبقت در فضایل زانبیای سابقین

آنکه غیر از مصطفی و چهارده معصوم نیست
در فضایل مثلش از کلّ خلایق اجمعین

هر که اندر وی خلاف آرد به نزدیک خدای
از همه کفّار عالم او بود کافرترین

وانکه زد در دامن این چهارده معصوم دست
از عذاب دوزخ او ایمن بود روز پسین

آمده در فضل ایشان ربع قرآن بی‌خلاف
خوانده ایشان را خداگه صادقین گه صابرین

گوهر پاک شریف هر یک از پاکیزگی
در خوی خجلت نشانده چشمهٔ ماء معین

صد هزاران لعنت ایزد بر آن کو ظلم کرد
هر که بود وهر که باشد ز اوّلین و آخرین

کرده از اصلاب طیّب نقل با ارحام پاک
جمع گشته هر دو با هم طیّبین هم طاهرین

در کمال و علم و زهد و فضل و اخلاص و ورع
اوّلین چون آخرین و آخرین چون اوّلین

خوشه‌چینان درِ اقبالشان کاووس و جم
زلّه‌بندان عطاشان قیصر و فغفور چین

دشمنان جاهشان در دوزخ و نار جحیم
دوستان درگه ایشان به جنّت متّکین

دیدهٔ کاشی ز دیدار علی محروم باد
گر کسی را مدح گوید غیر از ایشان بعد از این

سی و شش منزل بریده کاروان عمر من
در ثنای خسروان بر اسب معنی بسته زین

چون بدیدم بی‌تمیزی اندرین عالم که هست
زاغ در بستان دولت، بلبل اندر پارگین

ترک این معنی گرفتم ز آنکه در ایّام من
حاصلی نبود بجز خونابه خوردن چون جنین

من غلام حیدر و آنگاه مدّاحی غیر
خواجگان حشر کی معذور دارندم بدین

عارفا! تو مدح «مالایستحق» گویی همی
در شریعت نیست این و در طریقت همچنین

یوسف طبع مرا گرچه زلیخای طمع
در میان چاه محنت داشت یک چندی حزین

شد به مصر تخت دولت باز چون یوسف عزیز
«لاٰ یُضیعُ‌اللّه فی الدّارین أَجْرَ الْـمُحْسِنین»

سعی دستان ولای حیدرم از چاه حرص
جاه و دولت داد بعد از فتح بند آهنین

چون نجات از دیگران جستم بماندم لاجرم	همچو یوسف در میان چاه غم سبع سنین
آن حسن نامم که اندر مدح داماد نبی	می‌کند بر طبع پاکم روح حسّان‌آفرین
خط به شاگردی دهم گر در خراسان و عراق
شاعری در عمر خود شعری بگوید این چنین

۴۷. در مدح امیر المؤمنین علی (ع)

ای خاتم کمال ترا عرش در نگین	از سدره تا جناب تو صد سدره تا زمین
ذات تو بر سریر شهی سایهٔ خدای	قدر تو بر سپهر مهی آفتاب دین
از روح و صورت است کمال تو بی‌گمان	وز عقل و معنی‌است بیان تو بر یقین
روح مقدّس ملکوت از مقام قدس	بر گوهر مقدّس تو کرده آفرین
هرگز نبسته‌دایهٔ فطرت به عهد خویش	در مهد دولت از تو گرانمایه‌تر بنین
هرگز ندیده دیدهٔ غوّاص روزگار	در بحر کاینات چو تو گوهری ثمین
در خون نشسته نافهٔ آهو هزار بار	از شرم عطر گیسوی تو در سواد چین
داده کفت مؤونت عمری به یک سؤال	آگه نبوده دست یسار تو از یمین
رُفته برای مرتبه رضوان هزار بار	گردی ز درگه تو به گیسوی عنبرین
بر درگه تو صدرنشینان آسمان	از بهر اکتساب شرف آستان‌نشین
هنگام کشف راز تو در بارگاه قدس	با قرب خویش نامده روح‌الامین امین
با فیض رای فایض تو آفتاب چیست؟	نزدیک عقل سایهٔ آن رای دوربین
گر درخور نگین تو آید کمال دوست	وین منصبی بود ز جلال تو کمترین
گر معنی کمال تو در صورت آورد	در عالم صُور به مثل صورت‌آفرین
در دُرج آسمان نه که در کُلّ کاینات	نبود به قدر خاتم تمکین تو نگین
گویند کآفتاب کند لعل سنگ را	معقول‌عقل نیست که بر شبهه است این
کز شعله‌های آتش تیغ تو درمصاف	چون لعل می‌شود کمر کوه آهنین
زان‌خوانده ماه روی ترا آفتاب شرع	ای‌حصن ملک‌شرع به‌بازوی تو حصین

کاندر سواد خطّهٔ فطرت وجود توست   چون در میان ظلمت شب ماه مستبین
ور نه به جنب جاه تو مه کیست، رومیی   مانند بندهٔ حبشی داغ بر جبین
از منصب کمال تو نقشی گرفته‌اند   هیئت‌نهندگان سراپردهٔ برین
می‌خواستند هدیهٔ اطباق آسمان   مانندهٔ قواعد ارکان تو متین
عالم فضا نداشت چنان پس بنا نهاد   کردند اختصار بر این مختصر چنین
با گوشهٔ عمامه و با رکن مسندت   چه جای تخت و تاج فریدون و هم تَکین
آن باد مرکبی که نهیبش جهان گرفت   الحق بُد او ز خوان نوالت نواله‌چین
جمع رسل اگر چه ترا پیش بوده‌اند   هستند پیش تو همه در صفّ واپسین
زانت مسلّم است «سلونی» که دیده‌ای   در ضمن اوّلین نظر اسرار آخرین
روح‌القدس که در شب معراج مصطفی   بودست در چهارمین افلاک متّکین
گر التجا به قدر تو جستی در آن زمان   بر منتهای سدره زدی گام اوّلین
ای ساکنان جاه ترا سدره آستان   وی طالبان راه ترا جان در آستین
افلاک را مداری و اجرام را مسیر   اشباح را مربّی و ارواح را معین
پیش از جهان جناب تو آمال را مآل   پیش از وجود جود تو ارزاق را ضمین
ایّام دولت تو سبب گر نیامدی   هنگام در مشیمهٔ امکان بدی جنین
بهر رکاب خاص تو هر صبحدم قضا   بر سبز خنگ چرخ نهد ز آفتاب زین
از اهتمام عدل تو اندر بسیط ملک   آهو به شیرِ شیر کند برّه را سمین
گرز گران رکاب تو در روز معرکه   چون کَه سبک به باد دهد کوه آهنین
گویند مور پیش سلیمان به عید برد   ران ملخ به هدیه و نامی گرفت ازین
ای آنکه تیغ تیز تو از ران عَمرو برد   هدیه به بارگاه سلیمان راستین
آنگه گرفت از لب صاحب‌قران شرع   نامی که کس نشد به‌سعادات او قرین
شاها! حدیث مور و سلیمان حکایتی است   پروردهٔ شهور و برآوردهٔ سنین
من گر چه کم ز مور نیم صورت سخن   در جنب کبریای تو زان هدیهٔ مهین
تو بیش از هزار سلیمان و ملک تو   افزون‌تر از تصوّر ابنای ماء و طین

آن مـور بـی‌نوای مترنّم بـه زیـر لب | بـا خـاطر شکسـته و بـا سینهٔ حـزین
اکنون‌منم چو مور و سلیمان جناب شاه | از بهر آنکه صورت آن حال بُـد هـمین
گر بر تـن شکستهٔ مـن یک نـظر کـنی | بـار گـرامـتم نکشـد چـرخ هـفتمین
امّیدم از خدا و بـه امّـید لطـف تـوست | آنگه به‌صدر صفّهٔ ایوان «یا» و «سین»
از دولت یـمین تـو دارم یسـار چشـم | ای کآسمان به‌یمن یسارت خـورد یـمین
داغـیست بـر جـبین دل مـن ز مـهر تـو | روشـن‌تر از نشـان کَـلَف بـر مـه مُـبین
شـیرینی ثـنای تـو کـاشیّ خسـته را | انـفاس عـنبرین کـند و کـام شکّـرین
چون جان به ناز پـرورد انـدر کـنار دل | نـوباوهٔ ثـنای تـرا جـان نـازنین
بـا لذّت ثـنا[ی] صـفات تـو نـزد عـقل | صـفوة ز شـیر یـابد و لذّت زانگـبین
بـر خـویشتن گـواه گـرفتم خـدای را | وآنگه رسول و پس همه ارواح مـرسلین
گر غیر مدحت تو بـرآیـد ز مـن سـخن | زین‌پس‌اگر چه‌بوده‌ام از پـیش هـم‌برین
نـنویسم و نـخوانـم و کس نـیز نشـنود | از لفظ من خـلاف ثـنای تـو بـعد ازیـن
تا صبح دولت تـو بشـوید بـه آب مـهر | از لوح آفـرینش عـالم سـواد کـین
مشّـاطهٔ فـلک بـه سـفیداب صـبحدم | از روی دهـر مـحو کـند خـال عـنبرین
دلهـای دوسـتان تـو در عـزّ و نـاز بـاد | جـان مـخالفان تـو در مـحنت و انـین

درهر دلی‌که نـیست ثـنای‌تو بـی گـمان
خـالی مـباد تـا ابـد از نـالهٔ حـزین

۴۸. در مدح امیر المؤمنین علی (ع)

هر سحر کز موج این دریای گـوهرزای مـن | گـوهر مـعنا دهـد فکـر فـلک‌پیمای مـن
شـمع گـردون در شـبستان حـرم بـار آورد | روز وضع حـمل مـعنی خـاطر عـذرای مـن
بر سریر سـدره شـادروان زنـد روح‌القـدس | چـون بـه مـعراج مـعانی رو درآرد رای مـن
نـوعروسان مـعانی را بـرون آرد زغـیب | سوی صـحرای سـخن نـظم سـخن‌پیرای مـن
در عروج فکـرم ار بـودی تـصوّر را مـجال | مـنتهای سـدره دیـدی مـبدأ اسـرای مـن

گر بدی معنی مجسّم صورت‌آسا در نظر　تافتی صد اختر از یک نقطهٔ غرّای من
خلوت قرب معانی را منم جایی که نیست　در خیال ساکنان سدره اوادنای من
در شب معراج فکرت بی‌براق و جبرئیل　بر سریر سدره آسان باشد استعلای من
آفتابم کز ره معنا نگنجم در زمین　کز در حشمت نیاید صورت پیدای من
«صفوة اللّه» زاده‌ام، در دین ز دیوان قضا　«صبغة اللّه» آمده توقیع بر امضای من
آهوی طبعم ز باغ خلد سنبل می‌خورد　نافهٔ چین در خوی از رشک دم بویای من
آدم از نسل معانی خواست بودن خاطرم　خود همین بودست گویا مقصد آبای من
هر سرشکم کز سر رشک خطا افتاد، شد　مایهٔ مشک ختا اشک زمین‌اندای من
نی که در صحرای فکرت خاک بود آن دم که بود　نافهٔ آهوی قدس از سنبل صحرای من
هم چو شمعم آتش اندر جان و تاب اندر دل است　زیور شبهای مجلس صورت بتهای من
رشتهٔ جان می‌خورم چون شمع و می‌گویم که نیست　جز برای سوختن طبع جهان‌آرای من
گرچه چون شمعم در آب و آتش از سر تا به‌پای　مایهٔ نور است همچون شمع سر تا پای من
خاطرم در مکتب روح‌القدس آموخت علم　پیر مکتب‌خانه‌ام، عقلِ ادب فرمای من
زان همه یاران مکتب خانه در طبعم نهاد　قوّت ابداع معنا مُبْدِعِ اشیای من
چون خضر پروردهٔ آب حیاتم، زان بود　مجمع‌البحرین معنی در دل بینای من
نامده در عالم صورت به معنی در ازل　بُد مُعید پیر گردون دولت برنای من
من نه این صورت بُدم کاکنون تو می‌بینی مرا　جای دیگر بود اوّل مسکن و مأوای من
در حریم سدره خلوت داشتم جایی که بود　«ما سوی اللّه» جرعه‌ای از ساغر صهبای من
از کف ساقی وحدت باده‌ای خوردم که بود　تشنهٔ آب حیات از جرعهٔ حمرای من
مجلسی دور از کدورت، باده‌ای دور از خمار　در کف ساقیّ جان‌افزای غم‌فرسای من
گر نخوردی آدم آن یک‌دانه گندم در بهشت　کی بُدی در خاک آمُل مولد و منشای من
هم به سوی مرکز اصلی توان شد عاقبت　گر نیالاید به دنیا حرص کفرآلای من
گردن شهوت به شمشیر ریاضت خسته شد　تا هویدا گشت بر من مبدأ و مَنْهای من

در رهــم روز جــوانــی دام شــهوت مــی‌نهد | این کهن پیری که هست اندر پی اغوای مـن
گنج و اژدرها عجب رسمیست گویی زین قِبَل | بوده در گنج وجودم شهوت، اژدرهـای مـن
گرنه نـور مـهر حـیدر دارم انـدر دل مـقیم | در دل دیو افتد این جـان مـلک‌سیمای مـن
جانم اندر پای اژدرهای شـهوت گـم شـدی | گــر نــبودی دسـتگیرم دولت مـولای مـن
آفـــتاب آســـمان دیـــن، امــیرالمــؤمنین | کآمده تشریف مدحش چُست بر بـالای مـن
آسمانی پر مـه و خـورشید یـابی بـر زمـین | گر به مهرش بازجویی یک به یک اجزای من
گـر سـر مـویی ز مـهرش روی بـرتابد دلم | تیر محنت باد هر یک موی بر اعـضای مـن
در خــم قــید ضــلالت بــاد پــایم تـا ابـد | گر بـود الّا بـه کـوی مـدح او مـمشای مـن
آفـــتاب انــدر پــناه ســایهٔ رایــم بــود | تا بود در سـایهٔ خـورشید دیـن مـلجای مـن
گوهر دریای فضلم کیست تـا گـردون دهـد | نــیست هــر گــوهری بـا گـوهر والای مـن
قطره‌ای زان مجمع‌البحرین معنا را چـو داد | بی‌دو حرف اندر حریم قرب پا در جای من
ز اقــتران آن دو دریــای مـنظّم شـد پـدید | این معانی گوهری زان اصـل مسـتعلای مـن
سعی چار اصل و سه فرع از بعد سه موقف نـهاد | روی در صــحرای دنـیا خـلعت زیـبای مـن
وز بــرای جــامهٔ مــهد و قــماطم سـاز داد | از وطــای ســدره خــیّاط ازل دیـبای مـن
چون ز پستان وفا شـیر صـفا خـوردم تـمام | گفت در گوش خرد کای دیـدهٔ بینای مـن!
این همه تشریف خلعت بهر آن دادت خدای | تا ببینی مـنتهای خـویش چـون مـبدای مـن
زین خـراب‌آبـاد عـالم روی درکش تـا تـرا | گــلبن حــورا نــماید گـلشن خـضرای مـن
این جهان و آن جهان در زیر پایت گم شود | گر زنی دست یـقین در عُـروَةُالوثـقای مـن
شهسوار شرع، مولی‌المؤمنین حیدر که هست | مــهر او امــروز اصـل نـعمت فـردای مـن
بــلبل بسـتان ز دسـتان بـازماند چـون دهـد | شرحِ مدحِ میرِ دین، طوطیّ شکّـرخـای مـن
کی بُـوَد انـدیشهٔ کسب مـعانی، چـون کـند | مدح آن خورشید دین روح‌الامین املای من
جز صفات ذات آن شه نَـبْوَد و هـرگز مـباد | طــاعت روز مــن و انــدیشهٔ شــبهای مـن
تا کشم دُرّی بـرای مـدحتش در سـلک نـظم | ساعتی بـر هـم نـیاید چشـم خـونپالای مـن

دامــن از دُرّ مــعانی تــا گــریبان پـر کـند	چون خورد غوّاص فکرت غوطهٔ در دریای مـن
از صـــــمیم ســـینهٔ تـحقیق بـیرون آورم	گوهری کاندر بـها خـاقان نـدارد پـای مـن
لوح ابـجد در کـنار طـبع خـاقانی نـهد	در دبـیرستان مـعنی خـاطر دانـای مـن
جـنبش جـوزایش ار مـعنیّ عـذرا بـار داد	بـرج جـوزا مـی‌رُباید طـبع عـذرازای مـن
ور همه ماهیّ یونس بود کلکش فـی المـثل	بحر یونس می‌گشاید کلک حوت‌آسای مـن
یرلغ طـبع مـرا مُـهر از ولای مـرتضی است	حـجّت تـنزیل طـبعم مـعجز طـاهای مـن
تا نگردد کهنه حکمش تـازه گـردانـد فـلک	هر مه از شکل مه نـو صـورت طـغرای مـن
موسیِ عهدم که بـر طـور ریـاضت سـاکـنم	روشن از الطاف حق هـر دم تـجلّی‌های مـن
خصم اگر در روز دعوی سامری گردد، دهد	گوشمال «لامسـاس» او را یَـدِ بـیضای مـن
مــــقتدای ســینهٔ صـاحب‌دلانم کـعبه‌وار	بـیت مـعمور مـعانی طـبع مُـستقصای مـن
تـا زبـانم در ثـنای رکـن ایـمان نـاطق است	رکن هـفت اقـلیم مـعنا شـد دل یکـتای مـن
زین صفت کآمد چو عیسی طبع من معجزنما	داشت گویی نفخهٔ روح‌القـدس مـامای مـن
بـر سـر بـازار مـعنی گـر انـاالحـق مـی‌زنم	سرّ ایـن مـعنی نـدانـد جـز دل شـیدای مـن
گر چه اندر شـاعری هـمتا نـدارم در زمـین	نـیست انـدر نـامرادی نـیز کس هـمتای مـن
ور ز بی‌قوتی فروماندم ز قوّت، باک نیست	قـوّت دلهـا فـزایـد شـعر جـان‌افـزای مـن
آن توانگر همّتم در دین کـه بـا افـراط فـقر	ظاهر است از خلق عالم فـرط اسـتغنای مـن
محنت دل با کـه گـویم زانکـه در مـازندران	نیست کس را از بلای خـویشتن پـروای مـن
تـا نـریزد آبـرویم پـیش هـر کس بـهر نـان	قفل خاموشی است دایم بر لب گـویای مـن
گر چه بر من روز راحت شد شب یلدا ز غم	صبح راحت بر دمد هم زین شب یلدای مـن
می‌کنم صبری مـوفّر، مـی‌برم عـمری بـه‌سر	تا چه بارآرد فـلک زیـن مـایهٔ سـودای مـن
غم ز درویشی ندارم چون یقینم شد که هست	در کـف سـالار مـحشر مـایهٔ اِثـرای مـن
در ضیافت خـانهٔ تـحقیق خـوانسـالار خُـلد	می‌کند اِجری ز دست میر دیـن اجـرای مـن

کمترین مملوک حیدر کاشیم کز فضل او — در سخن بالاتر از اعشی[1] است استعلای من
زادهٔ طبع منست این شعر و این جان من است — چونکه دیوانها ندارد طبع مدح‌آرای من
تا به بازار سخن نقد معانی می‌برم — قلب زر اندوده بیرون ماند از سودای من
گر ز روی امتحان صد بار در آتش زنند — جز طلا بیرون نیاید زرّ مستوفای من
بر سر بازار اقلیم معانی کو کسی — تا دهد عرض متاعی هَمْبَرِ کالای من؟
شاعران را گر چه غاوی خوانده در قرآن خدای — هست از ایشان هم به قرآن ظاهر استثنای من
کاشی اصلم، آملی مولد، حسن نامی که هست — همچو حسّان روز احسان صدر جنّت جای من
یارب از فضل و کرم سیراب کن طبع مرا
زانکه از حدّ تجاوز رفت استسقای من

۴۹. در مدح و مناقب امیرالمؤمنین (ع)

مطلع اوّل

بر فرش سیم از طشت زر، یاقوت حمرا ریخته — دست قَدَر عقد گهر، از طاق مینا ریخته
از لعبت آتش‌فشان، و ز بحر خیل بیکران — اندر کنار آسمان، سیم مطّلا ریخته
صبح از افق برداشت سر، بر طوق او طغرای زر — دست فلک عقد گهر، بر طوق طغرا ریخته
دیبای رومی بر تنش، آینه‌ای بر دامنش — وز روی همچون گلشنش، جعدمطرّا ریخته
زنگی گریان مشکوش، گشته روان سوی حبش — رومی دریده زهره‌اش، وز زهره طغرا ریخته
آن یوسف مُلک و مَلک، سوی سما شد از سمک — وز حسن رویش از فلک، اشک زلیخا ریخته
خضر است آن خضرا مکان، گشته به عیسی همعنان — وز سبزخوان آسمان، دُرهای بیضا ریخته
چون گشته از ماهی روان، سوی حمل برده مکان — یا آتش تیز از دهان، در دفع سرما ریخته
آنکو نبودش جا شده، از ثور در جوزا شده — صد نوع گل پیدا شده، بر سبزه دیبا ریخته
چون سوی خرچنگ آمده، شیریش در جنگ آمده — بس آتشین‌رنگ آمده، آتش به گرما ریخته

۱. ضبط دیگر: عیسی.

از خوشه در میزان شده، تا روز شب یکسان شده اشجار باغ افشـان شـده، زر بـی‌مهابا ریـخته
چون گشت از عقرب روان، شد گوشه‌گـیر انـدر کـمان
زان سندس از کافورْ دان، بر مشک سـارا ریـخته

مطلع دوم

شد از کواکب بر فلک، عقد گهر تـا ریـخته دست قضا مشک خطا، بر صحن غبرا ریـخته
زنگی خارا طیلسان، انـدر هـوا عـقرب‌نشان بر طیلسانش آسـمان، مشک خـطا را ریـخته
پنهان شد آن زرّین صلب، در زیر سیمابی قصب بر روی روز از زلف شب، صد شام یلدا ریخته
آن لعبت آبی مکـان، در مـهد مـینایی روان نور تـجلّی بـر جـهان، در شـام یـلدا ریـخته
با شمس چون مقرون شده، از سین به شکل نـون شـده هر دو به کین افزون شده، آن روی زیبا ریخته
خیل حبش پا سـاخته، چـتر ظـلام افـراخـته شه سوی مغرب تاخته، شب رنگ زهرا ریخته
از ظلمت شب سر بسر، عالم گرفته مشک تر دست فلک عـقد گـهر، بـر شـاه والا ریـخته

مطلع سوم

ای از دو لعـــل آتشـین، آب مسـیحا ریـخته وی چشم شوخت از کمین، خون‌ها به یغما ریخته
آن چشم شوخ جنگ‌جو، خـون ریـختن کـردست خـو تنها نه خون من که او، هر گوشه خـون‌ها ریـخته
بر طرف روی آن صنم، آن موی مشک خم به خم من همچو مویی دم به دم، از مو یه دریا ریخته
در خون ما آن سیم‌بر، بربسته چون جوزا کمر از جزع ما بر روی زر، صد عقد جوزا ریخته
برعارض آن نازنین، چون مشک زلف چین به چین دودی به آتش هـمنشین، آب چـلیپا ریـخته
زان چشم خون‌خوارش فغان، خون‌ریز کرده هـر زمـان گه خورده خونم را نهان، گه آشکارا ریـخته
نرگس ز چشمانش خجل، وز آب دیده پا به گـل هر دم ز رنگش خون دل، از چشم شهلا ریخته
عقل و خرد شیدای او، محو از رخ زیبای او سرها بـه جـای پـای او، گـاه تـماشا ریـخته
رویش چو فردوس برین، زو رشک برده حورعین از چشـــم مـا دُرّ ثـمین، آن مـاه‌سیما ریـخته

هر کوکز آن خورشیدرو، نوشید جام مشک بو — آب حیات از جام او، در لعل صهبا ریخته
من گشته مست از جام او، چون چشم خون آشام او — در شکّر و بادام او، نقل مهنّا ریخته
ای چشم شوخت در کمین، با غمزهٔ سحرآفرین — تو همچو جان نازنین، صد خون تنها ریخته
جان جای سلطان غمت، دل گشته ایوان غمت — ای تیرباران غمت، خون دل ما ریخته
من بوده تنها با غمت، پیدا و پنهان با غمت — نگذاشت طوفان غمت، خون جهان ناریخته
جان را سوی سلمی نظر، بر دست سلمی جام زر — هر لحظه با سیل گهر، در پای سلما ریخته
مانده من اندر تاب و تب، در آتش دل خشک لب — هر لحظه در خاک طلب، تخم تمنّا ریخته
دل یافته ملک بقا، کونین کرده زیر پا — در کام جانم زان صفا، شهد مصفّا ریخته
رایات عشق افراشته، الّا و لا بگذاشته — خاک عدم برداشته، بر فرق دنیا ریخته
از خویش بی‌خویش آمده، کونین پشت پا زده — یک جام می زان میکده، بر طبع دانا ریخته
از سرّ وحدت باخبر، جام جهان بین در نظر — از کحل «ما زاغ البصر»، در چشم بینا ریخته
از شوق آن رخ هر زمان، موسیِ دل دارد فغان — هر لحظه او بر طور جان، نور تجلّی ریخته
جاعل به عیش و خوش‌دلی، زان حاصلش بی‌حاصلی — من ساغر مهر علی، بر جان شیدا ریخته

مطلع چهارم

ای فیض احسان و کرم، بر جمله اشیاء ریخته — تیغ تو طوفان ستم، بر جان اعدا ریخته
اعلی علی المرتضا، اعلم امام‌الاتقیا — در پای او دست قضا، روح معلاّ ریخته
تیغ دو سر چون آخته، عالم مسخّر ساخته — قاف از تفش بگداخته، منقار عنقا ریخته
از باد خُلقش نغمه‌ای، در لحن داوود آمده — وز آب لطفش جرعه‌ای، در جام عیسی ریخته
از ملک جایش گوشه‌ای، ملک سلیمان یافته — وز فیض نورش پرتوی، بر طور موسی ریخته
آن خسرو گردون‌حَشَم، بر بام گردون زد عَلَم — چون دست خورشید کرم، زرْ بی‌محابا ریخته
آن داور دارالبقا، دارای ملک اصطفا — کز گرد راهش توتیا، در چشم دارا ریخته
شمشیر جان فرسای او، بر فرق دشمن‌خای او — زان پیکر اعدای او، در قلب هیجا ریخته

تا افتد از راه یقین، در پای آن سلطان دین بر جان او نور یقین، ایزد تعالی ریخته
چون کرده از عالم‌گذر، اوصاف آن عالی‌گهر بر جان خصم بدسیر، زهر مفاجا ریخته
او شاه و او سلطان من، او شافع عصیان من روز ازل بر جان من، جام طهورا ریخته
بُد در نماز آن میر دین، تیغش زد آن دون لعین از فرق آن سلطان دین، خون بر مصلّا ریخته
تیغش زده آن ناسزا، رفته ز خونش چشمه‌ها ما خون دل از دیده‌ها، از بهر فردا ریخته
خصمش لعین جاودان، بر جان او بین هر زمان از شصت لعنت بی‌کمان، تیر تبرّا ریخته
ابن عم شاه رُسل، حکمش روان بر جز و کل اعدای او بر خاک ذُل، از هم چو اجزا ریخته
هست از کف خیبرگشا، ابر گهربار از سخا زان ابر باران عطا، شرقا و غربا ریخته
ای والی خلد برین! بهر نثارت حور عین از دیده‌ها دُر ثمین، در پای طوبا ریخته
شد از ازل نور شما، مشتق ز نور مصطفی آن روز نور «هل اتی»، بر فرق طاها ریخته
خصم شما از کیش بد، مانده در آتش تا ابد در خاک آب روی خود، آن بادپیما ریخته
این جاهلان خیره‌سر، از دین و دنیا بی‌خبر ما اشک خونین از بصر، از بهر عقبا ریخته
دون و لعیم بی‌هنر، در بند صورت سر به سر من هر زمان دُرّ و گُهر، از بهر معنا ریخته
ایشان به عیش اندر جهان، امروز شاد و کامران ما سیل چشم خون‌فشان، از بهر فردا ریخته
درویش صاحب همّتم، در جنب شاه جنّتم بر خوان روزی نعمتم، حیّ توانا ریخته
کاشی ز طبع درفشان، غوّاص بحر بی‌کران بر روی دفتر هر زمان، گوهر ز انشاء ریخته
در وصف آن شام و سحر، هر لحظه از فضل و هنر از بهر خاطر چون گهر، این دُرّ غرا ریخته
یا رب! به حق مرتضی، ای خالق ارض و سما! بر جان ما رحمی نما، چون گردد اعضا ریخته

۵۰. در مدح حضرت علی و ائمه (ع)

از طفیل نور پاکت آب و گل جان یافته خضر وقت از خاک راهت آب حیوان یافته
در هوای اوج گردون کمالت چشم عقل کمترینه ذرّه چون خورشید تابان یافته
اطلس گردون میناکان لباس فاخر است کمترین هندوی تو بر عطف دامان یافته

گوی گردون تا سرافرازی کند با امر تو
خویشتن را در خم چوگان فرمان یافته

آمده در کوی لطفت جمله ذرّات وجود
وز کرم هر ذرّه‌ای سرمایهٔ کان یافته

بندگانت را مکان گفتم که گویم، عقل گفت
شرح آن تمکین منم بیرون ز امکان یافته

در دبیرستان فضلت اوستاد عقل کُل
خویشتن را بر مثال طفل نادان یافته

«لافتی الاّ علی لاسیف الاّ ذوالفقار»
از ثنای کردگارت مدح در شان یافته

صایم‌الدّهری که روی دل ندارد سوی تو
طاعت خود روز محشر اصل حرمان یافته

قایم‌اللّیلی که نبود جز به مهرت در سجود
حاصل آن در قیامت عین کفران یافته

تا نداری مهرش ای عابد! کجا یابی بهشت؟
گردی از کوی ولایش حور و غلمان یافته

در درون دل ز هر اخلاص طاعت کی شود؟
تا نداری مهر حیدر نور اقران یافته

یا امیرالمؤمنین! آنی که در اسلام تو
دین به شمشیر و دیار کفر ویران یافته

نقد دارالضّرب معنی از قبول نام توست
در همه دهری دهان سکّه خندان یافته

هر نبی کآمد به دنیا بود هر یاری یقین
کارش از یاری و امداد تو سامان یافته

تا به صورت آمدی با مصطفی، دوران بُوَد
دین او را ناسخ مجموع ادیان یافته

نفس پیغمبر تو و از تو رواج‌است آنکه هست
همچو بوذر درد دین را عین درمان یافته

آشتی دادی به هم اضداد را تا دایم است
عالم از قانون انصاف تو میزان یافته

گر نه از فیض کفت سرمایه دادی، کی شدی
رسم بخشش در جهان از ابر نیسان یافته؟

لطفت آن ملاّح فیّاض است کز یاری او
نوح در کشتی نجات از موج طوفان یافته

از عصایی در جواب سحر کافر وقت کار
موسی عمران به تعلیم تو ثعبان یافته

وز توکّل عیسی مریم به تحقیق تمام
جود تو سرمایهٔ ارزاق عنوان یافته

یونس اندر بطن ماهی جسته از لطفت پناه
یوسف اندر قعر چَهْ لطفت نگهبان یافته

جمله از دریای حکمت‌های تو یک ذرّه بود
آنچه در مجموع عمر خویش لقمان یافته

یازده فرزند پاکت دانم از بعدت امام
آنکه هر یک را به عصمت دهر از اعیان یافته

در کمال و علم و حلم و فضل و حکمت روزگار
اوّلین و آخرین را جمله یکسان یافته

چار از ایشان در بقیع آسوده اوّل مجتبی / باقر و سجّاد و صادق چارارکان یافته
چون برم نام حسین تشنه‌لب در کربلا / کآتشم از آب او پیوسته در جان یافته
جان فدای دین تو کردی و زجان هردم خلیل / صد چو اسماعیل در کیش تو قربان یافته
خاک بغداد از جوار موسی کاظم بود / افتخاری بر جهان بی‌حدّ و پایان یافته
سامرا دارد تفاخر از نقی و عسکری / وز رضا عزّ و شرف خاک خراسان یافته
آخرین مهدی که دایم هست حاضر، هان، نگر / از جنابش رفعتی این چرخ گردان یافته
عارف حق از ولی خالی نداند روزگار / خود کسی کی ملک حق خالی ز سلطان یافته؟
ذات او لطفیست کان را پیر دانش دایم است / در جهان از واجبات عدل سبحان یافته
مرکز کون و مکان را آسیایی دان که هست / چشم دوران دایمش زان قطب گردان یافته
هر چه ما دون حق از وی گشت قایم، لیکن او / قایمیّ خود به ذات حیّ منّان یافته
بر طلسم اسم اعظم گشت واقف هر که او / بر در دل مهر او را مُهر ایمان یافته
دین چو بستانیست کاندر وی همیشه در بود / مرتضی را حاکم و معمار بستان یافته
هر که گوید یافتم راهی به معنی جز بدو / نیست الّا محض تسویلات شیطان یافته
از لب دریای نقصان کم طلب دُرّ کمال / کی شود دُرّ کمال از بحر نقصان یافته
جانشین مصطفی چون مصطفی باید یقین / آل، منشور کمال از آل عمران یافته
هرگز آدم از خدای خویشتن عاصی نشد / بود آن ذلّت ز راه سهو و نسیان یافته
معصیت بُت سجده کردن باشد و خوردن شراب / ای خردمند! ار نه‌ای خود را چو مستان یافته
کفر ازین بدتر کجا باشد که دانی از گزاف / کافر تایب، امام هر مسلمان یافته
ثانی‌الاثنین، بر او وحدت فزودن مشرکی است / این قدر خود می‌شود در عقل انسان یافته
نفسکَ النّفسی طلب کن ای موحّد تا شود / در دو شخص نازنینت جای یک جان یافته
پاک و معصوم و مطهّر بایدم در دین امام / حکم جزم و راه دین از ربّ دیّان یافته
در دبیرستان عصمت از «سلونی» روزگار / نام آن عالی گهر عنوان دیوان یافته
دیدهٔ ارباب معنی از سر علم‌الیقین / «انّما» در حقّ او از نصّ قرآن یافته

عالم او را در امامت خوانده خیرالاوصیا آدم او را در خلافت شاه مردان یافته
ذوالفقار جان‌شکارش را عیان فرعون کفر چون عصا اندر کف موسیّ عمران یافته
آفتاب شام را آورده با قطب زوال روز روشن زهره را اندر شبستان یافته
امّ فروه زنده کرده بار دیگر لطف او چون قتیلش در مدینه ز اهل طغیان یافته
نصّ احمد بود حیدر از امامت وز یقین گر ترا دین است بر تحقیق و بنیان یافته
ور به نص قائل نه‌ای، باری به معجز جو امام کی شود خود نایب معبود منّان یافته
معجزات‌شاه مردان با حضورش گرچه بود روزگار اندر جهان بی‌حدّ و امکان یافته
بارها گفتم به حسرت دم ز حیرت درکشم باز می‌بینم بدان خود را شتابان یافته
قنبر او را غلامم، بختیارم زین قبول
وین حسن کاشی بود از فضل یزدان یافته

۵۱. در منقبت علی‌بن ابی طالب (ع)[۱]

خسرو انجم دمی کز رخ نقاب انداخته در سپاه زنگی شب انقلاب انداخته
چون همایون چتر زرّین خسرو مشرق زمین شاه مغرب خیمهٔ خویش از طناب انداخته
رفته دیگر خال مشکین شب از رخسار روز باز شاهین فلک، پرّ از عقاب انداخته
بهر دفع چشم بد، مشّاطهٔ فکر فلک بُرقع مشکین به روی آفتاب انداخته
تا کهن پیر فلک خود را ز نو سازد جوان بر سفیدی‌های مو، رنگ خضاب انداخته
بهر سیر روی دریا باز ملّاح سپهر زورق سیمین ز ماه نو در آب انداخته
از شفق بر چرخ خون شاه انجم ریخته بس که مرّیخ از پیَش تیر شهاب انداخته
همچو طفل شیرخوار از ترس بانگ شیر رعد ماه در مهد فلک خود را به خواب انداخته
از برای زینت پیر فلک، فرّاش چرخ در بساط آسمان فرش سحاب انداخته
جای خود را از شرف بگرفته در چرخ علا هر که خود را در پناه بوتراب انداخته

۱. نقل از جُنگ اشعار حاجی غلام حسن کریمی که چندان تناسب با سبک و اسلوب کاشی ندارد.

شاه مردان حیدر صفدر به تیغ سرشکاف — کاسه‌های فرق دشمن چون حباب انداخته
تیغ اژدر پیکرش چون گرم گشته در مصاف — همچو افعی خصم را در پیچ و تاب انداخته
کرده در یک دم سرِ گردن کشان از تن جدا — در صف هیجا چو شمشیر از عتاب انداخته
چون نهیب رمح خونبارش به جنبش نآمده — لرزه‌ای در جان گیو، افراسیاب انداخته
ضرب تیغش چون زده در رزم بانگ «القتال» — لشکر کفّار را در اضطراب انداخته
پایهٔ دولت به گردون می‌رساند از شرف — هر که سر در پای آن عالی‌جناب انداخته
هر که خصمت را عبادت کرده همچون ابلهان — در جهنّم جان خود را در عذاب انداخته
هست جایش در بهشت آنکس که دارد حُبّ تو — گرچه عمری در خُم عصیان شراب انداخته
کاشیا کز حضرتش هر کس نخورده شربتی — رنج عصیانش به بیماری خراب انداخته
آن کهن‌پیری که از مهرش ندارد بهره‌ای — نقد دولت را ز کف داده، شباب انداخته
آن محاسب کز شمار طاعتش دارد خبر — دفتر اعمال خود را در حساب انداخته
روشنی اوراق معنی جمع کرده بر تنت — بهر ثبت مدح شه طرح کتاب انداخته
ختم کن این شعر غرّا را به مدح بوتراب — کاشیا! گرخارجی خود را به خواب انداخته

خامه‌ام تا نامهٔ این نظم را کرده رقم
مدّعی از دست خود کلک جواب انداخته

۵۲. در مدح حضرت علی (ع)

قالَ النبیُّ «لَحمُکَ لَحمی» یا عَلی — صَلُّوا علیٰ مُحمدٍ و صَلُّوا عَلیٰ عَلی
یا دولتا نسیم صبا را که می‌برد؟ — مِن رُوضَةِ النَّبیّ سَلامٌ اِلی عَلی
در طور کس نبوده سزاوار منقبت — قال اِلآلَهُ مَنقَبة المُرتضیٰ علی
ما از کجا و مرتبهٔ مدحش از کجا؟ — اِنَّ النَّبیّ مُفتَخِر فی العُلیٰ علی
اوراد جبرییل امین روز و شب بود — تسبیح یا محمّد و تهلیل یا علی
راضی‌به‌هر بلا شده زان بُوَد مرتضی — ما عاشَ بِالتَّزَلزُلِ عِندَ البَلا علی

هنگام «لَوکُشِف» بـه غـطا مـلتفت نشـد — مـا را أی الی المُـعایَنة قـدراً عَـلَیٰ عـلی
سـالک! فـنا طـلب مکـن و اعـتنا طـلب — مـاذا رأیتَ رشـدک ثـم اَعـتِنٰا عـلی
بـــر «انّـــما وَلِـیُّکمُ اللّـه» واثـقم — مـا دامَت الوَلایَـة مـولیً لَـنا عـلی
ای آنکـه دم ز دوسـتی مـصطفی زنـی — حُبُّ النَّـبیّ لم یـتکَمَّل بِـلا عـلی
دانی علی که بود؟ وصـی مـر رسـول را — أولی إلی وصـیته المـصطفی عـلی
قـاضی دیـن بـود و نـبی را ازیـن قـبیل — هـذا الی اِشـارة تَـلّ الحِـصنٰ عـلی
قَـدْ نـالَ لِـلْکِرامَـةِ یـا واهِبَ العُـقول! — فَـوقَ السَّـماءِ مَـرتَبةً قَـد رأیٰ عـلی
مسـند نشـین «ثـمّ دنـیٰ» بـا جـلالتش — مـا شَـرَّفَ الْـمَعارِجَ حَـتّی دَنـا عـلی
مـهمان سـرای دعـوت «اسـری بـعبده» — نـادَاه لِـلاَحَبَّةِ خُـذ مـا صـفا عـلی
می‌داد در خـلاص کـبوتر ز چـنگ بـاز — از ران خویش قوت به صدق و صفا علی
مست شراب شوکتم ای خواجه! تـا مـرا — مـن کـوثر العـنایة جـاماً سـقی عـلی
ای فرش عرش عـزّت تـو اطـلس فـلک — بـالعرش اعـتزازک فـوق السّما عـلی
والیِ اولیـــایی و والای اتـــقیا — والاک مـن تَـتابعِ اهـل البـقا عـلی
منشور مـلک «عـلّمه» کـی روان شـدی — لایسـتعان مـنک شـدید القُـوی عـلی
از قـبضهٔ قـضا و قـدر ذوالفـقار تـو — ذُوسَـطْوَةٍ عَـلَی سَطَواتِ العُـلیٰ عـلی
روز مـصاف مـعرکه بـر قـتل دشـمنان — قَـد قـامَت القِـیامةُ لَـم استوی عـلی
گـویی چگـونه بـاشد احـوال ظـالمان — گـر داد خـود بـخواهـد روز جـزا عـلی
داری تو حکم حکمت و احکام روزگار — یـا افـضل الخـلائق ربّ العُـلیٰ عـلی
باطل بُوَد خلاف تو کردن به هـر جـهت — بِـالحَقِّ یـا خَـلیفَةَ خَـیرُ الوَریٰ عـلی
در مـلک فـتح رایت نـصرت شـعار تـو — مُسـتَعلیاً لِـرایـة آلِ عـلی عـلی
«طوبی لکم و حسن مأب» آیت شماست — یـا أُمَّـةَ النَّـبیّ وَ یـا شَـیْعَتا عـلی
کـی مـنقضی شـود مـتمادی مآثـرت — بِـالاَثر مـا تَأَثَّـر فِـی مـن قَـضٰا عـلی؟
قـایم مـقام احـمد مـرسل عـلی بـود — بـالنّورِ قَـدْ تـلألأ بَـینَ المَـلا عـلی

داریـم امـید آنکـه تـو بـاشی دلیـل مـا
یــا هــادِیَ الرّشــادُ اِمـامَ الهُـدیٰ عـلی

در بــزمْ نــغمه سـاز قـلوبی تـو از ازل
روی هَــوا اِلیک و قَــلبی صــبا عــلی

یا «هل‌اتی» چه گفت ز شوق‌تو حورعین
یا هَـل اَتـیٰ هَـدَیتَ لَـنا هَـل اَتـیٰ عـلی

قــول بــهشتیان چـه بُـوَد گـاه مـقدمت
خَــیرُ القُــدُومِ مَــقْدَمُکُم مَـرْحَبا عـلی

قندیل‌های چـرخ مـرصّع بـه مـهر و مـه
مَــرْفوُعَةٌ لِــمَشهدِکَ المُــرتَضیٰ عــلی

بـاشد حـریم حـضرت تـو کـعبهٔ هـدی
دارت عَــــلیه طــائفةُ الاِهْــتِدا عــلی

درگوش عقل کُل ز اَلَست آمد ایـن نـدا
هــم مُسْــتَغِیث شأنک قـالوا بـلا عـلی

گرطی‌شود بساط فلک ملک را چـه غـم
مـا یَـنْطوِی بِسـاطُک حـین طُـویٰ عـلی

بــی‌کبر و بــی‌ریا شــده در راه کــبریا
مــا الکـبر و الریـاء لک الکـبریا عـلی

مــا روی دل بـه قـبلهٔ اقـبال کـرده‌ایـم
واللّــه مٰــا نَـظَرْتُ الی مـا سِـویٰ عـلی

نظمم چو زرّ جعفری آمد بـه مـدح تـو
یــــا صــــادِقَ القٰــالَة الأنــبیاء عــلی

گـردون نگشت جـز بـه مـعاطاة فـاطمه
وَالدَّهــرَ قَــد تَــمَرَّدَ اِن اعْــتِنا عــلی

در کربلا به صورت اگر حـاضر آمـدی
سِــبط النَّــبِیّ یـا حَسـن المُـجتبی عـلی

دریای خـون ز دیـدهٔ حسـرت بـریختی
فِــی مَــقتَل الحُسـینِ عـلی کـربلا عـلی

صــد دجــله و فــرات بـبارند دیـده‌ها
یَــوم القِــتٰال ان زِفَــرات الوَغــا عـلی

ســر در سـر شـعار نـبی کـرد وز رهش
قُـل مـا جَـرا عَـلیه و قُـل مـا جَـرا عـلی

بعد از حسین، هـادی مـا از کـمال دیـن
تِسْــــع الاِمــــام ذُرِیَّــةَ اَنت یــا عــلی

پای ملخ به نـزد سـلیمان بـه هـدیه شـد
مِــنْ نَــمْلَةِ القَــلیلَ عَــطاءً عَــفا عــلی

مــن مـثل مـورم و تـو شـهنشاه عـالمی
اِنِّــی ضَــعیف اَنتَ کَــریمُ الْـعَطا عـلی

کــاشی! مــدیح آل نـبی گـوی تـا تـرا
یَــــقْبَل اِله جــائِزَة مِــن مــنی عــلی

تــابد ز آســمان سـعادت چـو آفـتاب
مَــن یَــقْتَدِی بِحُبِّکَ یـا مُـقْتَدیٰ عـلی

شــرم‌آور بــضاعت مـزجـاة گشته‌ایـم
لیکِــن رَضَــیتُ مَــنْقَبَةَ مُـرتضی عـلی

قَــد قِــیلَ لِـی مَـدَحتَ عـلیاً فَـقُلتُ لاه
امّــا عَــلَوتَ عَـلَوتَ مَـدحا عَـلَیٰ عـلی

۵۳. در مدح امیرالمؤمنین علی (ع)

ای صورت تو صورت الطاف الهی
در صورت تو معنی حق نامتناهی

بر کنگرهٔ عرش زده پیشتر از خلق
از نام تو بر کوس بقا نوبت شاهی

تسلیم امارات دو عالم به تو دادند
زیرا که بدین منصب و تعظیم سزاهی

روزی‌که قضا خطبهٔ‌تعظیم تو برخواند
نه رنگ سفیدی بُد و نه بوی سیاهی

از نور شعاع تو شده عرش منوّر
پیدا نشده مهر و سپهر و مه و ماهی

چون شرفه ایوان تو بنیاد نهادند
نه آدم خاکی بُد و نه عالم داهی

رای تو به پروانه دهد نور به خورشید
بر قول رسول‌اللّه هر چند که ماهی

جایی که رود دعوی پاکی وجودت
بر پاکی ذات تو دهد عرش گواهی

نوری که جهان واسطهٔ فطرت او بود
در گوهر پاک تو سرشتند کماهی

مخدوم بنی‌آدم و ممدوح خدایی
سلطان سکندر حشم و خضرپناهی

سلطان سلیمان نظر و سدره سریری
سالار فلک‌منصب و خورشید کلاهی

ننشسته ز ابداع تو تا آخر ایّام
بر دامن تعظیم تو گردی ز مناهی

فرسوده سر شرفهٔ گردون نهم را
پای شرف و قدر تو از رتبت شاهی

از گوهر پاک تو سرشتند و گرفتند
ماهیّت اجزای هر اقبال که خواهی

معنیّ تو در صورت و اندیشه نگنجد
ای صورت الطاف تو معنی الهی

گر دست تمسّک به ولای تو نبردی
بر تخت سعادت نشدی یوسف چاهی

بر مصقل رأی تو برد صیقل تقدیر
از چهرهٔ آیینهٔ خود زنگ سیاهی

گردی که ز خاک در تو خاسته از قدر
بر فرق سر چرخ برین کرده کلاهی

گر ترس نبودی ز خدا و ز خلایق
می‌گفتمت ای شاه! که بر خلق الهی

گر واسطهٔ گوهر پاک تو نبودی
کی پاک شدی دامن آدم ز مناهی؟

کاشی که در اقلیم سخن پادشهی یافت
از لطف تو بودست نه زین بندهٔ شاهی

داردگنهی بیشتر از وصف تو لیکن		با مهر تو کی خوف ز بسیار گناهی

گر ترس نبودی ز خلایق به جهان در
می‌گفتمت ای شاه! که بر خلق الهی

۵۴. در مدح امیرالمؤمنین علی (ع)

گر همه عالم به مهرِ مرتضی گویان شدی		بی شکی می‌دان که دوزخ خالی از خلقان شدی
خارجی گر کور و لال و کر نبودی بی‌خلاف		چاکر و مولای حیدر از دل و از جان شدی
گر بدانستی مخالف نام او بر ساق عرش		راه یزدان برگرفتی، تابع فرمان شدی
گر نه لام و عین وی بر روی خود بنگاشتی		ماه و خورشید و کواکب خود کجا تابان شدی؟
انبیا و اولیا را واجب آمد مهر او		گر نه اندر هر دو عالم خوار و سرگردان شدی
گر ملایک در سَجَد بی مهر حیدر آمدی		بر ملایک بی‌گمان هم کفر و هم عصیان شدی
حاکم جنّت اگر نه مهر حیدر داشتی		نام او اندر بهشت عدن کی رضوان شدی؟
اندر آن وقتی که آدم بُد حزین اندر جهان		گر نه نام شاه بردی، سالها گریان شدی
نوح پیغمبر اگر نه سر نهادی بر خطش		بی‌گمان آن روز کشتی غرقهٔ طوفان شدی
یونس اندر بطن ماهی گر نَبُردی نام او		در بُنِ دریای اعظم در زمان غلتان شدی
گر نه ابراهیم پیغمبر ورا خواندی به حق		بر وجود نازنینش آتش سوزان شدی
گر نه اسماعیل در قربان ورا خواندی مغیث		او به تیغ باب خود اندر زمان قربان شدی
گر نه مولای علی، یوسف بُدی در قعر چاه		چاه بر صدّیق اکبر سالها زندان شدی
گر نه موسای کلیم‌اللّه بُردی نام شاه		چوب خشک اندر کف موسی کجا ثعبان شدی؟
چون سلیمان بر بساط مملکت نام علی		بر زبان دل براندی، باد در فرمان شدی
نام حیدر گر نبودی ورد داوود نبی		کی بران دست مبارک حلقه‌ها یکسان شدی؟
نام او برتر ز نام حاملان عرش دان		عرش بر نام علی فرمانبرِ رحمان شدی
مصطفی را کعبه دان و مرتضی را قبله‌اش		چون بر این اقرار کردی، حافظ قرآن شدی

کاشیا! گر دوستدار میر دین هستی یقین روز دین آزاده گردی، رسته از حرمان شدی
با تولّا و تبرّا جهد کن گر صادقی
مؤمنا! چون این شنیدی، حیّ جاویدان شدی

۵۵. در مدح امیرالمؤمنین علی (ع)

ایا شهی که فلک با هزار دیده ندیدی نظیر ذات تو در دین شهنشی غازی
تویی که شهپر سیمرغ قاف قدسی را بریخت باز جلالت ز تیزپروازی
به تاج‌داری تو با فلک ندارد پای نکرد شاه فلک دعوی سرافرازی
به‌نور عصمت‌وایمان پاک و زهد و ورع ز انبیای اولوالعزم گشته ممتازی
ز هیبت تو فلک چون زمین فرو ریزد به‌روز رزم گرش یک نظر براندازی
مجاوران درت سر بدان فرو نارند که با سپهر شود ملکشان به انبازی
خلاف رای تو گردون گذر نیارد کرد کند امور ترا چون صدا هم‌آوازی
ز روی منزلت از کاینات بیش ارزد هر آن دلی که کند در ره تو جان‌بازی
ز تاب هیبت تو کوه قاف بگدازد چو بهر درع تو، میل حدید بگدازی
به‌موضعی که ز بازوی‌توسخن گویند حدیث رستم دستان شود همه بازی
چو شاهباز جلال تو بال بگشاید سزد اگر نکند جغد دعوی بازی
گذار قافله‌سالار صبح دربندد سپهر اگر نکند با دل تو همرازی
به روز رزم که کس با کسی نپردازد تویی‌که یک‌نفس از حق‌به‌خودنپردازی
روانی سخن کاشی از عنایت توست دگر که دید کسی پارسی بِه از تازی؟
مرا که خسته‌ام از روزگار ناهموار
سزد ز روی خداوندی ار تو بنوازی

۵۶. فی مدح امیرالمؤمنین علی و ائمه (ع)

حـــیدریَم حـــیدریَم حـــیدری　　تا تو مرا چـون دگـران نشـمری
در ره دیـــن و طـــرف اعـــتقاد　　من دگرم خواجه و تـو دیگـری
سروری از حق به مـحمّد رسید　　مـــثل مـــحمّد نـــبود ســـروری
چـون‌که تـویی بـندهٔ پـرورگار　　هـــر چـه تـویی امّت پـیغمبری
هر چه خدا گفت و رسول خـدا　　راست نیاید کـه تـو فـرمان‌بری
گفت محمّد به علی کـای عـلی!　　بر همه شـاهان جـهان سـروری
خانهٔ عـلمم مـن و ایـن خـانه را　　درخـور و شـایسته و زیـبا دری
بـر در آن خـانه طـلب خـانه را　　ور نه در این خانه نه‌ای، بر دری
حـــــیدریانند هـــمه شـــیر نـــر　　خـــارجـــیانند هـــمه خـرخـری
بـــعد عـــلی چـاکـر شُـبّیر شـو　　نور خـدا بـین بـه یـقین شَـبّری
زیـــنِ عـــبادست امـــام گـــزین　　باقر و صادق کـه بـود سـروری
باب رضـا مـوسیِ کـاظم یـقین　　هم تقی و هـم نـقی و عسکـری
مهدی هادی است گـزین زمـان　　آن‌کـــه کـــند روز قـضا داوری
من که به خود مشتری خود نـیم　　غم چه خورم کِم تو نه‌ای مشتری
مذهب حق گیر چو کاشی حسن
کو شده از مـذهب بـاطل بـری

۵۷. در مدح امیرالمؤمنین علی (ع)

به حکم ایزد بی‌چون و شرع مصطفوی　　کنم همیشه تفاخر بـه جـاه مـرتضوی
بـــزرگواری کـــز تـــیغ او مـزیّن شـد　　بـــه اتّـــفاق خـــلایق شـریعت نـبوی
به مدح آن شه معصوم و میر دین هردم　　ز بـــحر خـــاطر درّی بـرآورم بـه‌نوی
هـزار مـنقبتش در یکـی زمـان گـویم　　خدا شود ز تو راضی اگر به جان شنوی

در مــدینهٔ عـلم نـبی عـلی است اگـر		شناسی او را جـز بـر هـوای او نـروی
بهشت باقی یابی ز کـردگار بـه حشـر		چو با محبّت آن شاه ازین جهان بروی
مدار بغض علی، مهر او بـه دست آور		ز راه غفلت در راه کـین او چـه روی؟
فرشته باش، نه شیطان، عزیز باش، نه خوار		به شرع با قرشی یار شو، نه بـا اُمـوی
تراکه شـیطان از ره بَـرَد در ایـن دنـیا		به اهل بیت و به آل رسول کی گروی؟
چو تخم ناسره کاری درین جهان امروز		همین که کاری تو فردا یقین هـمان دروی
مــن از مــحبّت اثـناعشر شـرف دارم		نــیم مــوافــق قـول ثـلاثی و ثـنوی
به حقّ آدم و یحییٰ که با توأم به جهان		به گرد حشو نگردم چو فـرّخ حشـوی
به خاندان محمّد که دین و شـرع نـبی		ز دست و بازوی شیر خدا شـدست قـوی
منم چو شهد ز مهر علی، تویی حنظل		منم چو گندم پاک و تو همچو کاه جوی
دلم به کوفه مقیم‌است و تن به خاک بـقیع		من از عراق و امیدم به مشهد رضـوی
اگـر غـنودن بـا حـوریان طـمع داری		تو با عدوی علی در جهان چه می غنوی؟

بـه مـدحت ولی‌اللّـه کـاشی مسکـین!
بدار پای و سرافراز باش چـون عـلوی

ترکیب‌بندها و ترجیع‌بندها

۱. هفت بند در مدح امیرالمؤمنین علی (ع)

بند اوّل

السّلام ای سایه‌ات خورشید ربّ‌العالمین
آسمان عزّ و تمکین، آفتاب داد و دین

مفتی هر چار دفتر، خواجهٔ هر هشت خُلد
داور هر شش جهت، اعظم امیرالمؤمنین

عالم علم «سلونی»، شهسوار «لوکشف»
ناصر حق، نفس پیغمبر، امام‌المتقین

مقصد تنزیل «بَلِّغ»، مرکز اسرارغیب
مقطع «یتلوهُ شاهد»، مطلع حبل‌المتین

صورتِ معنیِ فطرت، باعث ایجاد خلق
سرّ اهل نسل آدم، نفسِ خیرالمرسلین

صاحب «یوفون بالنّذر» آفتاب «انّما»
قُرَّةُالعینِ «لَعَمرک»، نازشِ روح‌الامین

در جهان از راه حشمت چون جهانی در جهان
در زمین از روی رفعت آسمانی بر زمین

از عطای دستِ فیّاض تو دریا مستفیض
وز ریاض‌نزهت طبع تو رضوان خوشه‌چین

صاحبِ دیوان امرت موسیِ دریاشکاف
پرده‌دار بام قصرت عیسی گردون‌نشین

نقش‌بند کاف و نون از روزِ فطرت تاکنون
ناکشیده چون مه رخسار تو نقش مبین

ناشنیده از زمان مهد تا پایان عمر
بی‌رضای حق ز تو حرفی کرام‌الکاتبین

مثل تو ناورده ایزد در همه حالی محال
ور بُود ممکن نه «الّا رحمةً للعالمین»

هر که مدّاحش خدا، همدم رسول‌الله بود
گر کسی همتاش باشد هم رسول‌الله بود

بند دوّم

ای به غیر مصطفی نادیده همتایِ تو کس
بسته بر مهرِ تو ایزد مهرِ حورالعین و بس

مهرهٔ مهر از گـلویِ صـبح بـرنارد فـلک
گر نه از مهر تو آید صبح صادق را نفس

کیست با قَدْرَت‌سپهر و چیست با رای تو مهر؟
آن ز قَدْرت مستعار، و این ز رایت مـقتبس

کاروان سالارِ جاهت چون کند آهنگ راه
چرخ را بردستِ پیش‌آهنگ بندد چون جرس

با شکوه صولتت دستان نـیاید در شـمار
در پر عنقای مُغرِب کی شکـوه آرد مگس؟

صولت بازویت ار دستان بدیدی در مصاف
مرغ روحش در زمان از بیم بشکسـتی قـفس

گر دل دریا عطایت موج بر گردون زند
قبّهٔ گردون در آن گردان نماید هـمچو خس

گر شکوهت را به میزان معانی بـرکشند
از رهِ خِفَّت کم آید بوقبیْس از یک عدس

اندر آن میدان که مردان سعادت‌جوی را
از رهِ مردی عنان از دست برباید فـرس

نشتر شمشیر شیران روی در شریان نـهد
چون طبیب مرگ گیرد ساعد جـان را مَجَس

از مـیان مشـرق هـیجا بـرآیـی مـهروار
رایت نصرت ز پیش و آیت دولت ز پس

خلق هفت‌اقلیم اگر آن‌روز همدستان شـوند
از رهِ مردی نیارد پا بـه مـیدان تـو کس

صورتی گردد مجسّم، فتح گوید آشکار:
«لافـتی إلّا عـلی لاسَـیْف إلّا ذوالفـقار»

بند سوّم

ای سپهرِ عصمت از فرّ تـو زیـور یـافته
آســمان از سـایهٔ چـترِ تـو افسـر یـافته

از غبارِ درگـه چـرخ احـترامت آشکـار
کــیمیاگـر نسـخهٔ گـوگردِ احـمر یـافته

بــر امـید مـثل رویت دستِ نـقّاشِ ازل
نقش‌ها بربسته، لیکن چون تو کمتر یافته

هرکه دستت را بـه‌دریا کـرده‌نسبت بـی‌گمان
رشـحهٔ دست تـرا دریـای اخـضر یـافته

وانکـه انـدر آفـرینش لاف بـالایی زده
رفـعتت را زآفـرینش پـایه بـرتر یـافته

بازِ قَدْرَت هر کجا بال جلالت کرده بـاز
طــایرانِ سـدره را در زیـرِ شـهپر یـافته

روز فتح البابْ ابرِ دست دریا فیض تو
نسرِطایر را فلک چون بط شناور یافته

هرکه‌مُهرمِهر تو برصفحهٔ جان‌کرده نقش
مخزن دل را چو کانِ زر توانگر یافته

هرکه دست حاجتی بر جودِ تو برداشته
دست خود را تا قیامت حاجت‌آور یافته

ساقی کوثر نه چندان مدح باشد مر ترا
ای ز تو دریای فطرت کان گوهر یافته

با صفای گوهر پاکِ تو گردون سالها
خاکِ خجلت بر جبین آب کوثر یافته

با خدا و مصطفی رای تو یک ره داشته
از خدا و مصطفی شمشیر و دختر یافته

گر نبودی ذات پاکت آفرینش را سبب
تا ابد حوّا سِتَرون بودی و آدم عزب

بند چهارم

ای معظّم کعبهٔ اصل از بیان مصطفی
قبلهٔ دنیا و دین، جانِ جهان مصطفی

ای‌به استحقاق‌بعدازمصطفی غیر از تو کس
نانهاده پای تمکین بر مکان مصطفی

از نقود گوهر معنی لبالب شد دهانت
تا نهادی لب به صورت بر دهان مصطفی

تیغت آن ابریست دریادل که فتح‌الباب او
تازه دارد زآب نصرت بوستان مصطفی

تا سپهر شرع ازو پرنور شد هرگز نتافت
از تو روشن‌تر مهی بر آسمان مصطفی

رهروان عالم تحقیق را نابوده راه
بی زمین‌بوس درت بر آستان مصطفی

رفعتی بالای امکان صورتی ناممکن است
ور بُوَد ممکن، بُوَد قدرِ تو آنِ مصطفی

گرچه در عالم به اقبال تو شاها! کرده‌ام
آن چه حسّان کرد وقتی در زمان مصطفی

لاف مدّاحی درین حضرت نمی‌آرم زدن
ای ثناخوان تو ایزد از زبان مصطفی

از بیان خلق برناید صفات ذات تو
ور برآید نبود الّا از بیان مصطفی

عرض حاجت بر تو حاجت نیست می‌دانی که چیست؟
حال اخلاص من اندر خاندان‌مصطفی

منّت خلقم به جان آورد، لطفی کن مرا
وارهان از منّت خلقم به جان مصطفی

روی رحمت برمتاب ای کام جان! از روی من
حرمت جان پیمبر یک نظر کن سوی من

بند پنجم

ای گزیده مر خدایت یـا امـیرالمـؤمنین خوانده نَفْس‌مصطفایت یا امیرالمـؤمنین
گُردنان دهر را آورده سرها زیـر حکـم بـازوی زورآزمـایت یـا امـیرالمـؤمنین
خازنانِ کان و دریـا کـیسه‌ها پـرداخـتند روز بـازار سـخایت یـا امـیرالمـؤمنین
بس‌که لعل اندر دل‌کان خاک بر سرکرده است از دل دریـا عـطایت یـاامـیرالمـؤمنین
از نسـیم بـاد نـوروزی نشـاید کـرد یـاد پیش خُلق جـانفزایت یـا امـیرالمـؤمنین
آنچه‌عیسی‌ازنفس‌می‌کرد رمزی‌بودوبس ازلبِ مـعجزنمایت یاامـیرالمـؤمنین
خاطرِ همچونِ منِ شوریده‌خاطر کی کند وصف ذاتِ کبریایت یـا امـیرالمـؤمنین
با هـمه بـالانشینی عـقل کـل نـابرده راه زیـر شـادروان رایت یـا امـیرالمـؤمنین
گر بُدی بالاتر از عرش برین جای دگـر گفتمی آنجاست جایت یا امیرالمـؤمنین
مدح اگر شایستهٔ ذات تو باید گفت و بس کیست تاگوید ثنایت یا امیرالمـؤمنین؟
آنچه تو شایستهٔ آنی ز روی عـزّ و جـاه کس نداند جز خدایت یا امـیرالمـؤمنین
ما همه از درگه لطفت گـدایـی مـی‌کنیم ای همه شاهان گدایت یا امـیرالمـؤمنین

فـهم انسـانی چـه دانـد عـزّت کـار تـرا
کآفـرینش بـرنتابد قـدر مـقدار تـرا

بند ششم

ای که فرمانِ قضا موقوف فـرمان شـماست دَورِ دورانِ فـلک دوری ز دوران شـماست
آفـتابی کآسـمان در سـایهٔ اقـبال اوست پـرتوی از لمـعهٔ گـوی گـریبان شـماست
چشمه‌ای کز وی محیط آفـرینش قـطره‌ای‌است قـطره‌ای از لُـجّهٔ دریـای احسـان شـماست
آنـچه در وی عـالم امکـان غـباری بـیش نـیست صورت ده چـند از آن رکـنی ز ارکـان شـماست
پـیر مکـتب خـانهٔ ابـداع یـعنی جـبرئیل با همه ذهـن و ذکـا طـفلِ دبسـتان شـماست
هـرکجا در مـجمع قـرآن خـدا را آیـتی است از کمالِ لطف ورحمت خـاصه در شـان شـماست

نسبت قدر شما با اوج گـردون چـون کـنم؟ زانکـه اوج او حـضیض قـدر دربـان شـماست
آنچه گردون را به آن چشم جهان بین روشن است جز دو قرصی نیست کان هم گردهٔ خوان شماست
قبّهٔ نُـهْ چـرخ را چـون دانـه بـرچـیند ز جـا مرغ تعظیمی که آن بر بـام ایـوان شـماست
گوهری کان در ضمیر کان امکان قـضاست صورت اظهار آن موقوف فـرمان شـماست
بندهٔ بیچاره کاشی از دل و جان، سال و مـاه روز و شب در خطّهٔ آمل ثـناخوان شـماست
بـــر در دولت‌سـرایت روی بـر خـاک نـیاز بـا دل پــردرد بـــر امّـید درمـان شـماست

درد پنهان پیشِ درمـان چـند بـتوان داشـتن
عـاقلی نـبود ز درمـان درد پـنهان داشـتن

بند هفتم

تا نجف شد آفتاب دین و دولت را مقام خاک او دارد شرف بر زمزم و بیت‌الحرام
کعبهٔ اصل است بی‌شک نزد ارباب یقین زانکه‌داردعروةالوثقیِ‌دین در وی مـقام
آفـتاب آسـمان دیـن، امـیرالمـؤمنین والی مـلک ولایت، حـاکـم دارالسّـلام
مبطِلِ بنیادِ بدعت، مُـفتی احکـام وحـی حامی دین و شریعت، حاکم حلّ و حرام
سایهٔ لطفش به معنی گر نبودی در جهان صورتی بودی جهان از روی معنی ناتمام
ای‌سریر سروری آورده از جاه تو جـاه وی جهان آفرینش بُرده از نـام تـو نـام
بـر سـپهر احـترامت آفـتاب از ذرّه کـم در زمین احتشامت، ذرّه خورشیداحترام
با شکوه شـقّهٔ دسـتار و رُکـن مسـندت تاج جمشیدی چه و تخت سلیمانی کدام
آنچه در تعظیم و تمکین سلیمان می‌رود اندکی‌بود آن هم از تعظیم سلمان تو وام
پیرو تقدیر تو پیوسته تـقدیر قـضاست ننهد از روی ادب بیرون ز فرمان تو گام
نسبتت با سایر انسـان خـطا بـاشد خـطا گوهر پاکیزه جوهر را چه نسبت با رُخام؟
مثلِ تو جز مصطفی صورت نبندد عقل را معنی ایمان ما این است روشن، والسّلام

ز ایرانِ حضرتت را دایـم از خـلد بـرین
می‌رسد آواز «طِبْتُم فَادْخُلُوها خالدین»

۲. هفت رنگ در مدح امیرالمؤمنین (ع)

بند اوّل

باز از شکوفه گشت فراز چمن سفید / اطراف دشت گشت چو برگ سمن سفید
در جیب لاله عطف ز سرخی لاله بین / درّ عدن سیاه و عقیق یمن سفید
باران، سیاهی از رخ سنبل نمی‌برد / زنگی به شست و شوی نخواهد شدن سفید
چرخ عجوز تاب سفیداب ابر کرد / کرده عروس باغ رخ خویشتن سفید
طفل شکوفه چون رخ او دید، خنده زد / کاین گوژپشت بین که کُنَد رخ چو من سفید
برگ شکوفه بر رخ سنبل فتاده بین / مانند هندویی که کند پیرهن سفید
زان سان که شاه سیم فشاند به روز بذل / برگ شکوفه کرد زمین چمن سفید
وقت است کابر تند سر از کوه برزند
سقّاست ابر، دامن از آن بر کمر زند

بند دوّم

شد جویبار و باغ به فصل بهار سبز / آری به نوبهار شود جویبار سبز
بستان به تازگیست چو بزم امام دین / گل در میان نشسته و کرده کنار سبز
طوطی شکرفشان شده بر طرف جویبار / با لاله ژاله بارد و شد مرغزار سبز
بر برگ لاله ژاله فشان شد چو ابر دید / در دست شاه، خنجر گوهرنگار سبز
اعظم امام ملّت و دین آنکه عدل او / دیوار و در کند چو چمن در بهار سبز
تیغش نگار بست عروس زمانه را / بی‌رنگ و بوی رنگ نگیرد بهار سبز
این قلعه قدر اوست که از رشک خندقش / شد مرغزار گنبد نیلی حصار سبز
تا در چمن فتاده فروغ لقای گل
بنهاده سر بنفشهٔ مسکین به پای گل

بند سوّم

صانع چو رنگ کسوت گل آفرید سرخ | طغرای کارنامهٔ حُسنش کشید سرخ
باغ از طراوت است چو بزم خدایگان | در وی نشسته لاله چو جام نبید سرخ
سنبل بر ارغوان چو فتادست گوئیا | بر روی خصم شاه سرشکش چکید سرخ
از عدل شامل شه وز خون دشمنان | شدکوه و دشت سبز و شقایق دمید سرخ
آبیست خنجرش که به‌هر لحظه بهر خصم | در جویبار حلق، گلی پرورید سرخ
طرف چمن گزین که در اطراف جویبار | هم سبز گشت سبزه وهم گل دمید سرخ
از بار، پشت نرگس رعنا گرفته خم | در روز زرفشانی حیدر حدید سرخ

از باد فتح، پرچم شاهیت جعید باد
نوروز عید آل همایون سعید باد

بند چهارم

نرگس ز چشم تست گرفتار درد، زرد | بر خاک ره نشسته چو بیمار فرد، زرد
صبحی کز آفتاب سنانها شود به رزم | چون ماهتاب روز شود از نبرد، زرد
معمورهٔ زمین شود از خون کشته سرخ | گردون لاجورد نماید ز گرد، زرد
از بس که ریخت خنجر تو خون مشرکان | چون سر زند ز خاک، بُوَد رنگ ورد، زرد
گردون ز زخم خنجر شه کرد بر فلک | خورشید و ماه بر فلک لاجورد، زرد
بیجاده‌ایست تیغ تو آنجا که شد پدید | کز عکس او چو کاه شود رنگ مرد، زرد
پیوسته رنگ آل علی در جهان سرخ | هرگز نبوده چهرهٔ سرخش ز درد، زرد

شاها! ز آستین مبارک برآر دست
کامد بقای شرع تو افزون ز هر چه هست

بند پنجم

وقتاست کز بنفشه شود بوستان بـنفش	گـردد بـنفشه‌وار خـط دوسـتان بـنفش
صـفرائـیی ز نـرگس رعـناست ارغـوان	آن‌هم چو ناردانه و ایـن نـاردان بـنفش
در غنچه خفت لالهٔ سیراب از ایـن مـثل	شاهم کند بـه‌خون اعـادی سـنان بـنفش
چندان بریخت خنجر او خـون دشـمنان	کز خاک بر دمد پس از این زعفران بنفش
آن رنگ زرد جان عدو خورد سـیف او	از خون خصم کرد جهان در جهان بنفش
مـیدان بـنفشه‌زار ز تـیغ بـنفش اوست	آری هم از بـنفشه شـود بـوستان بـنفش
بهرام و تیر را حسد از تـیغ و تـیر اوست	تا روی این سیه شود و رنگ آن بـنفش
تا هیبتش دو دیـده سـوی آفـتاب کـرد
از بـرق هـیبتش بشـود آفـتاب زرد

بند ششم

گشت از سنان و تیغ تو روی سما کـبود	سـختیِ زخـم مـی‌کند انـدام را کـبود
خم گشت پیش طاقش و چندان بـایستاد	گردون به خدمتش که شدش پشت پا کـبود
چرخ از کـجا و گـلشن قـدر تـو از کـجا	فـرقی تـمام بـاشدش از سـبز تـا کـبود
دستم بگـیر ورنـه چـو نـاخن سـرم بِـبُر	چون شد ز رشک ناخن و انگشتها کبود
عیبم مبین و در هنرم بین از آنکـه هست	فـیّاض نـور، گـرچـه بُـوَد تـوتیا کـبود
چون نرگس و بـنفشه ز آسـیب روزگـار	هستند دشمنان تـو یـا کـور و یـا کـبود
در آفـتاب حـادثه بگـداخت پـیکرم
ای سـایهٔ خـدای فکـن سـایه بـر سـرم

بند هفتم

ای کرده نوک کلک تو روی قـمر سـیاه	آن کیست در میان که نکردست سـر سـیاه؟

از کُحل پای تو همه را چشم روشن است — الّا مـرا کـه هست جـهان در نـظر سـیاه
از رشک روزگـار شب و روز مـی‌کشم — جوری ز هر سفید و جفایی ز هـر سـیاه
دارم ز درد غـصّه و انـدوه روزگـار — چون لاله روی سرخ ولیکن جگـر سـیاه
زین به، به حال من نظری کن وگرنه مـن — عالم ز درد سینه کـنم سـر بـه سـر سـیاه
بر بخت دشمن تو کنم ختم زانکه نـیست — بـالاتر از سـیاهی و رنگ دگـر سـیاه

کاشی ز رشک شعر تو دیبای هفت رنگ
این هـفت رنگ دیـد ز رویش بـرفت رنگ

۳. ترجیع بند در مدح امیرالمؤمنین علی(ع)

بند اوّل

صبح محشر می‌دمد، هان ای پسر! بیدارباش — تا کی این مستی غـفلت؟ سـاعتی‌هشیارباش
سبزه‌زار دهر دون‌پرور بـه خـرطبعان گـذار — هـمچو عـیسی هـمنشین انـجُم سـیّار بـاش
دیده چون مردان از این دنیا و مافیها بـدوز — سیرت مردان گزین، با مـردم دیـن‌دار بـاش
تـا نـیفتی بـهر دانـه در خَـم دامـی اسـیر — پاس‌دار دست و چشم و نفس بدکردار بـاش
رو مجو راحت وگر جویی در این دهر دنـی — دایم از آزار مردم هم چـو مـن بـیزار بـاش
خـرقهٔ پشـمینه را در آتش افکـن، آنگـهی — بـر سـر سـجّادهٔ اخـلاص، پـنهان کـار بـاش
راحت دنیا مجو ای خواجه! ور جویی همی — راحـتی کآن خـیزد از آزار کس بـیزار بـاش
از دنائت، همچو قارون دل بـه دنـیا درمـبند — در جهان، عالی‌هِمَم چـون جـعفرطیّار بـاش
تاج‌دار خلد خواهـی تـا شـود فـردا سـرت — سـوی بـازار وفـا، امـروز تـاجِ دار بـاش
ور زدست دیـو شـهوت بـاید آزادی تـرا — تیغ تقوی برکش و با نـفس در پـیکار بـاش
ور بـه دارالمـلک جـنّت پـادشاهی بـایدت — بـعد پـیغمبر، غـلام حـیدر کـرّار بـاش

آفـتاب بُـرج عـصمت، پـیشوای اهـل دیـن
نـاصر حـق، نـفس پـیغمبر امـیرالمـؤمنین

بند دوّم

آن کســان کآگـاهی از لطـف الهـی یـافتند / دانکه اندر ترک این مـردار، راهـی یـافتند
تو مراد خویش را در نامرادی جـوی ازانک / آن کسان کاین راه رفتند، هرچه خواهـی یـافتند
گر جهان گردد سیاه از فقر بر چشمت مترس / دانکه مردان آب حیوان در سـیاهی یـافتند
در هوای مال و ملک آنها که جان درباختند / نــزد حـق‌بینان هـواشـان در تـباهی یـافتند
درگه روز پسین در چشم جز حسرت نـماند / زان شرف کز کثرت مـالی و جـاهی یـافتند
ضربت تـیغ اجـل از فـرق ایشـان رد نکـرد / فی المثل گر عالَم از مه تا بـه مـاهی یـافتند
دور کن کبر و حسد از خود که مردان یـقین / سرّ این معنی بـه تـرک ایـن کـماهی یـافتند
معتبر دانی خود اندر قرب مـخلوقی جـوار / عــاقلان ایــن دولت از قـرب الهـی یـافتند
احتیاج خویش را بـر پـادشاهی عـرضه کـن / کز سـر کـویش گـدایـان پـادشاهی یـافتند
خاک پـای شـهسوارِ دلدل انـدر دیـده کش / تـا بـیابی آن چـه آن مـردان راهـی یـافتند

آفـتاب بُـرج عـصمت، پـیشوای اهـل دیـن
نــاصر حــق، نـفس پـیغمبر امـیرالمـؤمنین

بند سوّم[1]

تا مرا از فضل یزدان، نیم جانی در تـن است / مِدحَتِ شاه ولایت روز و شب ورد من است
هست روشن روزن جـانم بـه مِـهر مـرتضی / کآفتاب مِهر او تـابان مـرا زیـن روزن است
روز و شب با ذکر آن شاهم که از قول نـبی / ذکر آن سلطان دین‌پرور عبادت کردن است
هر که سر بیرون بَـرَد از طـوق فـرمان عـلی / گر مَلَک باشد که طوق لعنتش درگردن است
برزبان چون وصف ضرب ذوالفـقار او رود / آب گردد از صلابت گرچه کـوه آهـن است
مؤمنان را تـازه بـاشد جـان ز حُبّ مـرتضی / وزعداوت‌خارجـی‌پیوسته‌درجـان‌کندن‌است

۱. این بند در دیوان کاشی موجود نیست، ولی مصحّح آن را در دفتر اشعار خطّی یکی از مناقب خوانان در شهر کابل، به اسم حسن کاشی مشاهده کرده است.

آن‌که کرد از بی‌حیایی با شهِ مـردان خـلاف | مرد نتوان گفتنش صد بار کـمتر از زن است
هر که بـاحُبّ امـیرالمـؤمنین رفت از جـهان | در قیامت جنّت‌الفردوس او را مسکـن است
کـــی مُـحبّان عــلی را آتش دوزخ رسـد؟ | چون به یاد او بر ابراهـیم آتش گـلشن است
ای‌که در جانت چو جان در تن ولای مرتضاست | شاد زی‌کت یوسف مقصود در پیراهن است

آفـتاب بُـرج عـصمت، پـیشوای اهـل دیـن
نـــاصر حـــق، نـفس پـیغمبر امـیرالمـؤمنین

بند چهارم

نور عصمت باز گو از بعد پیغمبر که داشت؟ | حجّت نص در امامت غیر از آن سرور که داشت؟
مقصد تنزیل «بَلِّغ» در غدیر خم کـه بـود؟ | تاج «مَنْ کُنت» آن زمان بر فرق جز حیدر که داشت؟
جز ولی اللّه «سلونی» بر سر منبر که گفت؟ | معنی هر چار دفتر جز علی ازبَر که داشت؟
«انّما» بهر که و خاتم کـه داد انـدر رکـوع؟ | دولت عزّ ولایت غیر ازآن صفدر که داشت؟
از همه اصحاب احمد سابق الایمان که بود؟ | جز علی مانند روح القدس مدحت گر که داشت؟
صاحب ایمان که بود و سورهٔ انسان کراست؟ | خلعت «یـتلوه شـاهد» جـز عـلی در بَـر، کـه داشت؟
روز حرب اندر مصاف کین به تـوفیق خـدا | ران عمرو از تن که افکند و سر از عنتر که داشت؟
کعبهٔ دین خالی از بت جز ولی اللّه که کرد؟ | اندر آن ساعت قدم بر دوش پیغمبر کـه داشت؟
یک نماز اندر دو قبله با رسول اللّه که کرد؟ | وز خدا و مصطفی شمشیر و هم دختر که داشت؟
این چنین شه را هر آن کو کز امامت منع کرد | آن‌گهی خود را مسلمان گفت از او باور که داشت؟
در مـــیان بـندگانش هـمچو کـاشی مـادحی | بعد هفتصد سال غیر از مرتضی دیگر که داشت؟

آفـتاب بُـرج عـصمت، پـیشوای اهـل دیـن
نـــاصر حـــق، نـفس پـیغمبر امـیرالمـؤمنین

۴. ترجیع‌بند در مدح و منقبت حضرت علی (ع)[1]

دلم دگر سخن از عشق می‌کند آغاز — نوای پردهٔ عشاق می‌نماید ساز
همای خاطر من در هوای مهر علی — گشاده است پرو بال می‌کند پرواز
چو صبح صادق اگر دم ز بوتراب زنی — برو درون دل از مهر غیر او پرداز
مس وجود تو خواهی که کیمیا گردد — درون بوتهٔ مهر علی چو زر بگداز
شبی که چشم دل از روی غیر پوشیدم — به‌گوش جان من آمد ندا زعالم راز

که شاه مملکت «لوکشف» علیّ ولی است
علی ولیّ خدا و خدا ولیّ علی است

کسی که مست بود از می محبّت او — نیاورد به نظر هر دو کون همّت او
نهال روضهٔ اسلام پرورد در جان — ز پرتوِ نظر آفتاب دولت او
درون پرده شود هر شب آفتاب فلک — زشرم شعشعهٔ تیغ ماه طلعت او
برون نیاید تا روز حشر گردن شرع — ز بار منّت شمشیر شیر هیبت او
شبی که مجمع سکّان عرش و کرسی بود — ندا به عالم عُلوی فکند رفعت او

که شاه مملکت «لوکشف» علیّ ولی است
علی ولیّ خدا و خدا ولیّ علی است

علی حبیب رسول خدا و شیر خداست — علی ولیّ و علی والی و علی والاست
علی ز روی کرم بحر جود را گوهر — علی ز روی شرف دُرّ علم را دریاست
علی وصیّ رسول خدا و زوج بتول — علی مدرّس تدریس عالم بالاست
علی امام و علی هادی و علی مهدی — علی به علم و سخاوت یگانه و یکتاست
میان حلقهٔ تسبیح ذاکران فلک — به‌گوش حیدریان می‌رسید از چپ و راست

که شاه مملکت «لوکشف» علیّ ولی است
علی ولیّ خدا و خدا ولیّ علی است

---

۱. این ترجیع‌بند در نسخه‌ای دیگر با تخلّص «مرشدی» ضبط شده است.

چو همّتش بـه دو عـالم‌نکرد هـیچ نگـاه | بـــرآمـــد از دل آیت رأیت اللّـــه[۱]
به یک سئوالِ گدا هرچه در جهان بخشید | زهـــی سـخا و کــرم «لااِله اِلاّ اللّــه»
کسی که خاک سر کوی بـوتراب شـود | نهد به فرق فلک پا ز روی رفعت و جاه
سری که گـردن او طـوق حـیدری دارد | سزد به گوشش اگر در کشند حـلقهٔ مـاه
اگر تو مـنکری از مـن گـواه مـی‌طلبی | خداگواه من است و براین خداست گواه

که شاه مملکت «لوکشف» علیّ ولی است
عـلی ولیّ خـدا و خـدا ولیّ عـلی است

زهی ز روی تو روشن چراغ جاه و جلال | رسیده از نظرت کار دین بـه اوج کـمال
ز توست در همه اقوال، قول صادق قول | زتوست در همه احوال، حال صـاحب حـال
کسی که شاد به روی تو شد، منوّر شـد | صــفای آیــنهٔ خـاطرش ز زنگ مـلال
مباش در پی مـال و مـنال ای خـواجـه! | اگر دلت چـو دل کـاشی است مـالامال
رقم نـبود هـنوز از قـلم کـه دست قَـدَر | نـوشته بـود بـه‌گـرد سـرادقـات جـلال

که شاه مملکت «لوکشف» علیّ ولی است
عـلی ولی خـدا و خـدا ولیّ عـلی است

گــرفته غــاشیهٔ قـدر او فـلک بـر سـر | نــهاده مـصحف اقـبال او مـلک در بـر
بــه گــرد عـطف سـراپـردهٔ جـلالت او | نـوشته آیت اقـبال دیـن و فـتح و ظـفر
چو گشت شاه فلک پاسبان حـضرت او | نــهد ز قـــدر بـرایش سـپهر کُـرسی زر
به هرچه رای دهد قدر او، براوست قضا | به هرچه حکم کند رای او، براوست قَدَر
همای قَدْر وی ار سایه بـر زمـین فکـند | ز قدر برسر گـردون شـود زمـین افسـر
فروغ مشـعل خـرگاه او مـه و خـورشید | غلام و چـاکـر درگـاه او کـی و قـیصر

که شاه مملکت «لوکشف» علیّ ولی است
علی ولیّ خـدا و خـدا ولیّ عـلی است[۲]

---

۱. کذا.
۲. بند پایانی این ترجیع بند، از جنگ اشعار سیدحسین‌شاه مسرور در مزار شریف رونویسی شده است.

مسمّط، مخمّس، مسدّس، مربّعات

۱. مسمّط در نعت پیامبر و مدح امیرالمؤمنین علی (ع)

آن خردبخشی که از فضلش خرد را نیست شک — بی‌تفکّر کرده گردان هفت سیّار و فلک
کرده پیدا از عدم انسی و جنّی و ملک — بر ضمیر جمله واقف از ثریّا تا سمک
کرده پیدا از زمین جای گل و جای خسک — آب درّ دارد که از صنعش صدف اندر دهن

صانعی کز روی حکمت دست صنعش بی‌ستون — در هوا بنهاد اساس گنبد فیروزه‌گون
دُرز بحر و زر ز سنگ و گل ز خار آرد برون — داشته این صحن سیمین را برآرد سرنگون
حدّ ادراک و کمال و قدرتش باشد فزون — زانچه انسی و ملک بردند و خواهد بُرد ظن

قادری کز قدرتش از کاف و نون شد نیستْ هست — داد رفعت آسمان را و زمین را کرد پست
گر همه خلق جهان گردند کُلّی بت‌پرست — می‌نیارد .... ملک هستیّش شکست
.... — ....[1]

داد مشتی خاکیان را مکرمت عقل و خرد — تا بدانستند نفس خویش و اثبات احد
هست جود و شکرش افزون از شمار و از عدد — بحر احسان و عطای رحمتش را نیست حد

---

۱. نقطه‌چین‌های موجود در این مسمّط به علّت ناخوانا بودن نسخه است.

مــؤمن خــود را بــریزد سـفرهٔ انـعام خـود — می‌رساند روزی هر یک به فـضل خـویشتن
ملک و عرش و لوح از یزدان فضلش نیم‌خط — وز مـدار مـرکز صـنعش دو عـالم یک‌نـقط
خامهٔ تـقدیر امـر او چـو رفت از هـر نـمط — نیست اندر خامهٔ تـقدیر و تـحریرش غـلط
ساخته مسکن سـمندر ز آتش و در آب بـط — دارد از تأثــیر فــیض قـدرتش دایـم وطـن

بــر رُخ زیـبای روز از شب زده خـال سـیاه — وز زر روز آفــریده تـارک شب را کــلاه
هفت چرخ و چار عنصر هست بر ذاتش گواه — وصــف ذات قــادر و قـیّوم پـاکش یـا اله
در حد کنه کمالش چـون خـرد را نـیست راه — کی رسد مـرغ زبـان را لاف اوصـافش زدن

گر رسد از اخگـر قـهرش بـه اطـراف قـلل — آتش ســوزندهٔ خشــمش بســوزانــد جـبل
نــــوبهار زنــدگی را دارد ایــمن از عــلل — آب لطــــفش از درون نــفخهٔ بــاد اجــل
شــــهریار صــــنعتش دارنــدهٔ مــلک ازل — پــادشاه قــدرتش فــرماندهٔ هـفت انـجمن

مــلک هســتیش مــنزّه دایــماً از اخــتلال — آفــتاب آســمان لطــفش ایــمن از زوال
بلبل سـرو سـخن در بـاغ حسـنش هست لال — از فضای قـاف قـدرش سیر سـیمرغ خـیال
ذات پـاکش را نـباشد از جـهان‌داری مـلال — عــــرصهٔ اقــلیم احــبابش مــبرّا از فــتن

مصطفی را در ازل بگـزیده از نسـل قـریش — کرده نزد جمله خلقانش روان از فضل خویش

....

تا نیارد رهزن ایمان بـه قـلب خـلق خـویش — امّت خــود را حـصاری کـرد بـنیاد از سـنن

احــمد مـرسل کـه از فـیض عـطای داوری — خــتم شـد بـر نـامش از بـدو ازل پـیغمبری
دیــد ابــراهـیم مـرسل از ولایش سـروری — یــافت از مــهرش سلیمان نـبی انگشـتری

یک روایح را ز خلقش گشت یوسف مشتری
تــا مشــهّر گشت در عــالم بـه‌بوی پـیرهن

جرم خاک و جسم آدم را بـه مـعنی کـیمیا
چشــم مـوجودات‌عـالم رابـه‌صورت تـوتیا
کرده مـجموع مـلایک سجده‌اش در ابـتدا
گشــته از رفــعت پـری و آدمـی را مـقتدا
وز کـمال و مـنزلت تـوفیق بـخشیدش خـدا
تا چو اِنسی و مـلک گشـتش مسـخّر اهـرمن

سرمهٔ چشم جـهان بـین فـلک، خـاک درش
شــمع بــزم زمــرهٔ تــحقیق، روی انـورش
پــادشاهان جــهان گشـته بکـلّی چـاکـرش
فوق عرش و کـرسی و لطـف‌الهـی افسـرش
در پناه لطـف خـود پـرورده فـضل داورش
داده از پســتان عــدلش مـادر فـطرتْ لبـن

بوده در مـلک مـحبّت خـاتم خـاقان عشـق
آیتی بود آمده از سوی حق در شـان عشـق
پــرتو نــور شــعاع صـیقل رخشـان عشـق
در ولایــات ولا، تــاج ســر سـلطان عشـق
شهسوار جـمع و خـیل عـرصهٔ مـیدان عشـق
ذات او بــــا جــوهر نــور الهــی مــقترن

آنکه انگشتش به معجز بر فلک بشکافت مه
وز شرف در بزم عزّ و حشتمش می‌تافت مه
آنکه از فیض و سخایش قدر و رفعت یـافت مـه
روی مه را زد شهش در امتحان بـرتافت مـه
....

....
آدم از مهرش وفـی و نـام کـردندش صـفی
از ولایش یــافته ابــرار مــا بــعد از تــقی
مرتضی را حق ز مهرش خوانده در قـرآن وفـی
«هل اتیٰ» برخوان اگر باور نمی‌داری ز من

دُرّ درج کــــاینات و هــــادی راه خــــدا
مــــادح او احــمد و مــدّاح حــیّ کــبریا
آن‌که حق فرمود در حقش ز حشمت «انّما»
آن‌که مدحش گفت در قرآن خدا در «هـل‌اتـی»

ذرّه‌ای بـاشد ز گـرد مـقدمش هـر دو سـرا
قطره‌ای هست از سخا و بـخششش دُرّ عـدن

عرصهٔ مـلک سـخاوت را ز رفـعت شـهریار
خیل مـیدان شـجاعت را ز صـولت شـهسوار
جـبرئیلش گـفت هـنگام وغـا در کـارزار
«لافـتی إلّا عـلی لاسـیف إلّا ذوالفـقار»
از سـهیل جـوهر بـیجاده گـاه گـیر و دار
سنگ را خون شد جگر از سهم تیغش در یمن

آیت لطـف الهـی، شـیر ربّ‌العـالمین
باب شهر علم و حلم و فـضل خـیرالمـرسلین
پـادشاه مشـرق و مـغرب، امـیرالمـؤمنین
حـاکـم مـلک وفـا، فـرمانده روی زمـین
آن جهان‌بخشی که نورش در وغا هنگام کین
در سخا شـمشیربخش و در غـزا لشکـرشکن

هر دو عـالم یـافته از گـوهر پـاکش شـرف
هـمّتش عـرش مـعلّا را گـرفته در کـنف
مالک ملک کرم، سـلطان دیـن، شـاه نـجف
آفـتاب نـوربخش [و] مـرکز بـرج لطـف
گوهر تـحقیق دریـای «سـلونی» را صـدف
بـاغ دانش را گـل، و گـلزار مـعنی را سـمن

زنـدگانی یـافته خـضر از زلال مـرتضی
در کـلام ذوالمـنن بشـنو کـمال مـرتضی
....
....
....
....

راه دین روشن شده بـر خـلق زارشـاد عـلی
بس جهان معمور شد بر عدل و بر داد عـلی
هست کاشی کـمترین مـملوک احـفاد عـلی
نـیست یک‌ساعت دلش بـی‌مهر اولاد عـلی
دم نخواهد زد دلش بی‌مدح و بی یـاد عـلی
تا بدان ساعت که باشد مرغ روحش در بـدن

یا رب آن ساعت که گردد روحم از قالب جدا
بـر گـناهم پـوش ذیـل رحـمت بـی‌منتها

قـادرا، یـارب! بـه حـقّ مـصطفی و مـرتضا　　کز ره احسـان بـه دست لطـف در روز جـزا
قــطرهٔ بــاران رحــمت بــر لب امــیّد مــا　　از سحاب بیکران از عفو و فضل خویش زن

۲. مخمس در مناقب امیرالمؤمنین علی (ع)

صــبحدم نــاگـه بـرآمـد زورق زرّیـن‌نگار　　از سوی مشرق بـه امـر خـالق لیـل والنّـهار
گوشِ جان را بـرگشادم از یـمین و از یسـار　　آمــد آواز مــلک زیــن گـنبد نـیلی‌حصار
«لافتی إلّا علی لاسیف إلّا ذوالفقار»

گر همی خواهی که ایمن گـردی از روز حسـاب　　وز کف ساقی کوثر جرعه‌ای نـوشی شـراب
گوش کن گر مؤمن پاکی و بشنو هم‌چو آب　　می‌رسد هر دم به دل از عالم عـلوی خـطاب
«لافتی إلّا علی لاسیف إلّا ذوالفقار»

یا شفیع‌المـذنبین! حُبّ تـو ایـمان مـن است　　دوستی خـاندان پـیوسته در جـان مـن است
هر زمان با خارجی فریاد و افـغان مـن است　　درد از او دارم ولی این نکته درمان من است
«لافتی إلّا علی لاسیف إلّا ذوالفقار»

یا امـیرالمـؤمنین! از لطـف کـن مـا را قـبول　　کز سر تحقیق گفتت «لحمک لحمی» رسول
کوری آن کو از این معنی همی گردد ملول　　دمبدم گویم من این در حـقّ آن زوج بـتول
«لافتی إلّا علی لاسیف إلاّ ذوالفقار»

آن‌چه گفته مصطفی، کردی تو آن را پیروی　　در جهان از روی حکمت دین حق را رهبری
گر همی خواهی که از اسرار حق آگه شوی　　گـوش بگشـا کـز هـمه ذرّات عـالم بشـنوی
«لافتی إلّا علی لاسیف إلّا ذوالفقار»

ای گرفته تیغ قـهرت قـاف تـا قـاف جـهان　　قــــاتل کُــفّاری و پشت و پــناه مــؤمنان
بــر فــراز گــنبد خــضرا هــمه کــرّوبیان　　بـاشد ایـن اوراد ایشـان بـا هـمه روحـانیان
«لافتی إلّا علی لاسیف إلّا ذوالفقار»

یــا امــیرالمـؤمنین دست مـن و دامـان تـو　　بــندهٔ بــیچاره کــاشی از دعــا گـویان تـو

من چه گویم کانْ بوَد لب‌تشنهٔ احسان تو زانکه جبریل امین فرمود این در شأن تو

«لافتی إلّا علی لاسیف إلّا ذوالفقار»

۳. مُسدّس در مدح امیرالمؤمنین علی (ع)

ای به درگاه کبریا[ی] کبیر بر تو نگذشته هست هیچ صغیر
والی حق، وصیّ روز غدیر تا نظر یافت از تو جان حقیر
می‌سراید به ذکر و فکر و ضمیر کالسّلام ای امیر کلّ امیر!

صاحب چار حدّ و پنج اصول معدن علم و آفتاب عقول
توبهٔ آدم از تو یافت قبول صاحب ذوالفقار و زوج بتول
قول یزدان و از حدیث رسول کالسّلام ای امیر کلّ امیر!

مدحتت «انّما» خدا گوید جبرئیلت ز حق ثنا گوید
در حق تیغ «لافتی» گوید خواجه در نفس خود ترا گوید
هر دم از درد دل شفا گوید کالسّلام ای امیر کلّ امیر!

آسمان، رنگ رایت از تو گرفت خاک، فیض ولایت از تو گرفت
ماه بدر از وعایت تو گرفت دال دایم دلالت از تو گرفت
جان و دل ذکر آیت از تو گرفت کالسّلام ای امیر کلّ امیر!

گوهر بحر رحمت یزدان کارفرمای گنبد گردان
دافع کفر و نافع ایمان حامل وحی و جامع قرآن
بازگو مؤمن این حدیث از جان کالسّلام ای امیر کلّ امیر!

مـرشد سـالکان تـویی در دیـن　　قـــبلهٔ عـــارفان اهــل یــقین
قطب افـلاک و مـقتدای زمـین　　دُرج دو درّ آفـــــــتاب‌جبین
بــارها گــفت جــبرئیل امــین　　کــالسّلام ای امــیر کــلّ امـیر!

کعبه از مولد تـو یـافت شـرف　　منصب از مرقد تو یافت نـجف
تـا گـدای در تـو گشت صـدف　　قطره‌ای یـافت از مـحیط لطـف
هر نَفَس بـحر بـر لب آرد کـف　　کــالسّلام ای امــیر کــلّ امـیر!

گر چه سعدی به مدّت چل سال　　یافت از خضر وقت خویش وصال
ایـن گـدا از امـام خـوب‌خصال　　هر نفس یافت صد مـحیط زلال
بــاز گـو تـا هـمی نگـردی لال　　کــالسّلام ای امــیر کــلّ امـیر!

تـا حَسَـن پـرتو لقـای تـو دیـد　　رخت هستی از این جهان برچید
غم عشقت به هر دو کون خرید　　مدّتی در جـهان بـه سـر بـدوید
عاقبت از دل این حدیث شـنید:　　کــالسّلام ای امــیر کــلّ امـیر!

۴. مربّع در مناجات

سیه کارم، گـنه کـارم الهـی!　　به دین اندر بسی کردم تباهی
چو هستم شرمسار از پر گناهی　　به شیر بیشهٔ دین حیدرم بخش

به غفلت چون که بگذشت عمر بر من　　نکردم کار غیر از خواب و خور من
خداونـدا! نـظر فـرمای بـر مـن　　بـه زهـرای مـعلّا گـوهرم بـخش

بجز «لاتقنطوا» رهبر ندارم بدین امّید عمری می‌گذارم
ز بهر «یا عبادی» جان سپارم به کبرای همایون‌منظرم بخش

ندارم چاره‌ای جز مهر ایشان همایون‌طلعتان و خوب‌کیشان
ز تقصیرم همه ساله پریشان به شُبَّیر گزین و شبَّرم بخش

ز عصیانم گران‌بار و توانگر ولی در طاعتم درویش مضطر
به چشم رحمتم در حال بنگر به زین‌العابدینِ سرورم بخش

چو هستم شرمسار از پُرگناهی گشا دستم زبان در عذرخواهی
پشیمانم از آنها یا الهی! به علم باقر دین‌گسترم بخش

چو من واله چنان حیران نباشد چو من سرگشتهٔ هجران نباشد
که این درد مرا درمان نباشد خداوندا! به صادق جعفرم بخش

هوای نَفْس بر من بود غالب مرادش را بُدم پیوسته طالب
کنون از حال خودگشتیم تائب به طور نور موسی یکسرم بخش

ز دست نَفْس شیطان سرگرانم وزان از دین و دانش برکرانم
بجز عفوت شفیعی را ندانم به ابن موسی زیبافرم بخش

چو من مستانه هشیاری نباشد چو من عاجز به هرکاری نباشد
چو من مجرم گنه‌کاری نباشد به تقوای تقیّ درخورم بخش

منم در کار دین عاصی و جافی　　بکردم تیره آبِ عمرِ صافی
چو هستم خواجهٔ با آل وافی　　به پاکیّ نقیّ ازهرم بخش

به کار دین بسی تزویر کردم　　به درویشی بسی تقصیر کردم
چو خود را بر درت تحقیر کردم　　به فرّخرخْ امام عسکرم بخش

چو کاشی عاجز اندر کار و بارم　　ازان از دیده هر دم اشک بارم
پناهی جز به درگاهت ندارم　　به مهدی، هادیِ دین‌پرورم بخش

ضعیف و خوار و زار و ناتوانم　　وز آن، سیلاب خون از دیده رانم
بجز حیدر شفیعی را ندانم　　به اولاد رسول سرورم بخش

به آمل در مرا سوز است و ماتم　　بسا شد در نصیبم غصّه و غم
تفرّج می‌کنم هر دم دمادم　　الا با آل‌یاسین محشرم بخش

۵. مربّع در مدح امیرالمؤمنین علی (ع)

آن شاه که سرور و امام است　　آن است که دین بدو تمام است
آن خسرو ملک آفرینش　　کز فضل چو سیّدالانام است

سلطان چهار حدّ دین است　　دیباچهٔ دفتر یقین است
آرایش کشور زمین است　　خورشید سپهر احترام است

ای یافته از خدای پیوست　　بر مرتبهٔ مقرّبان دست

هر دل که نه عهد با غـمت بست　　　شادی و طرب بر او حـرام است

سـالار بـهشت و حـوض کـوثر　　　عـلّامهٔ عـلم چـار دفـتر
یک اصـل ز بـهر آن دو گـوهر　　　کش نُه فلک اندر اهـتمام است

ای رفـعت سـدره تکـیه‌گـاهت　　　افـلاک خـزیده در پـناهت
با فـیض ضـمیر و قـدر جـاهت　　　خورشید چه و فلک کدام است؟

سـودای تـو مـونس روان است　　　یـاد تـو حـیات جـاودان است
در راه وفـات صـادق آن است　　　کـو را بـه ولایت اعـتصام است

تـو مـونس و راحت روانـی　　　مـمدوح خـدای غـیب دانـی
مـقصود وجـود اِنس و جـانی　　　دیـن از نـظر تـو بـانظام است

«ای یـاد تـو مـونس روانـم»[۱]　　　در تـن ز بـرای تـوست جـانم
روزی که نه مدحت تو خـوانـم　　　آن صبح مرا ز غـصّه شـام است

هـر سـینه کـه مـهر او پـذیرد　　　آن بـه کـه بـه یـاد او بـمیرد
خـود را بـه هـوا چگـونه گـیرد　　　آن مرغ که پـای‌بند دام است؟!

ای روشـنی روان عـاقل　　　خـورشید سـیادت مـحافل

---

۱. مصرع از نظامی است:
«ای یـاد تـو مـونس روانـم　　　جز نام تو نیست بر زبـانم»

صدقی که مراست بـا تـو در دل　　بـیرون ز تـصرّف کـلام است

ای بـر هـمه انـبیا مـقدّم　　وی زمـزم و کـعبه از تـو خـرّم
خـصم تـو در آتش جـهنّم　　می‌سوزد و این عجب که خام است

هر مرتبه‌ای که سـروری داشت　　از حضرت چون تو مـهتری داشت
آن‌کس که طریق دیگری داشت　　بـی نـور بـمانده در ظـلام است

چـرخ از سُـمِ مـرکبت مـؤبّد　　مَـهْ نـعل کـند، ستاره مـوقد
حکـم تـو زَر قـبول دارد　　کاین دور فلک تو را غلام است

ای در نـظر خـدای داور　　ذات تـو ز مـمکنات بـرتر
اکـلیل تـرا کـمینه چـاکـر　　شمعی که میان خاص و عام است

ای رفـته ز روی پـادشاهی　　حکـم تـو ز مـاه تـا بـه مـاهی
فرمای به هر چه حکم خواهـی　　اقـبالْ مـطیع و بـختْ رام است

گـر ذرّه بـه‌سایهٔ تـو پـوید　　خـورشید بـدو پـناه جـوید
آن‌کس کـه طـریق تـو نـجوید　　در قـعر جـهنّمش مـقام است

شـاها ز ضـمیر مـن چـه آیـد　　تا مدحت چون تویی سـرایـد؟
از مـورچـه‌ای چـه بـرگشاید　　آن را که جهان در انتظام است؟

هـــر چــند بســی گــناه دارم		راه از تــو بــه دیگــری نـدارم
چـــون بــر در تــو امــیدوارم		آن کن تو که شیوهٔ کـرام است

تا کاشی خسـته بـا تـو پـیوست		هر عهد که با تو بست، نشکست
تا شد ز شـراب عشـق سـرمست		هشــیاردل و خـجسته کـام است

تـا طـبعش ازیـن شـراب نـوشد		حــق گــوید و هـیچ را نـپوشد
گــر مــدح تـرا بـه زر فـروشد		در راه طـلب شکسـته گـام است

ای دل! ره دوســــتی ســپردن		افتادگی است و غـصّه خـوردن
پس ره بـه وفـای دوست بـردن		ایــن شــیوهٔ مـردم تـمام است

غزلیات و رباعیات

غزلیات

عمری است تـا ز یـار، پـیامی نـمی‌رسد | از وی تـــحیّتی و ســلامی نــمی‌رسد
جــانم رهـی بـه کـوی مـرادی نـمی‌برد | دست دلم بـــه دامــن کــامی نـمی‌رسد
شــــــمشاد را شـــــــمایلی از ...[1] | لیکن به قـدّ سـرو [خـرامـی] نـمی‌رسد
از خـــــوان پــــر مـــودّت ای ..... | .... اله بـــه غــــلامی نــمی‌رسد
از جور و ظـلم و مـحنت و بـیداد عـیش | زانها به من بگو کـه کـدامـی نـمی‌رسد؟
هرگز نـمی‌شود شب مـن روز در جـهان | صبحی نمی‌رسد که بـه شـامی نـمی‌رسد

عمری است تا خمار غمت می‌کشد حسن
.... بـــه جــامی نــمی‌رسد[2]

جـانا! وفـای صـحبت یـاران رهـا مکـن | با دوسـتان بـه گـفتهٔ دشـمن جـفا مکـن
هر حکم‌کز تو بر من‌مسکین رَوَد رواست | لیکــن بکـن هـر آنـچه سـزد، نـاسزا مکـن
دور از مـروّت است بـر افـتادگان سـتم | یک‌بــارگی طـریق مـروّت رهـا مکـن
ای روشنی دیدهٔ جان! هـر چـه مـی‌کنی | بر جان من بکن، ز خود ای‌جان! جدامکن

---

۱. نقطه‌چین‌های موجود در این غزل، به علّت ناخوانا بودن نسخه است.
۲. این غزل از جنگ اسکندر میرزا(دستنویس شمارهٔ ۲۷ کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا، برگ ۲۴۳) افزوده شد.

آزردۀ تــواَم چـو تـو درمـان نـمی‌کنی — آزرده را بـــه درد دگـــر مـــبتلا مکـــن
بــا آشـنای خـویش بـه بـیگانگی مـرو — بیگانه را به صحبت خـویش آشـنا مکـن
در عــالم و جـنان بـه شـما اقـتدا کـنند — تو نیز جز بـه جـوهر جـان اقـتدا مکـن
تــیر دعــای خســته‌دلان کــارگر بُــوَد — یا از خدای ترس، بترس، از خـدا مکـن
گر جز نظر به‌روی تو کاشی‌امید داشت
در آتشش بســوز و امــیدش روا مکـن

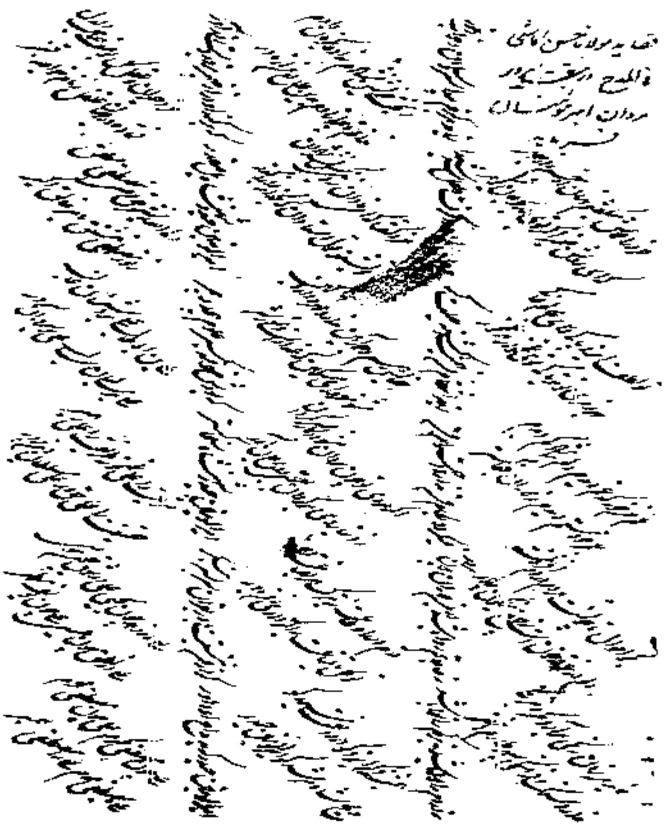
رباعیات

گــر حبّ عـلی و آل بـتولت نـبود — امـــیّد شــفاعت رســولت نــبود
گر طاعت حق جـمله بـجا آری تـو — بــی حبّ عــلی هـیچ قـبولت نـبود

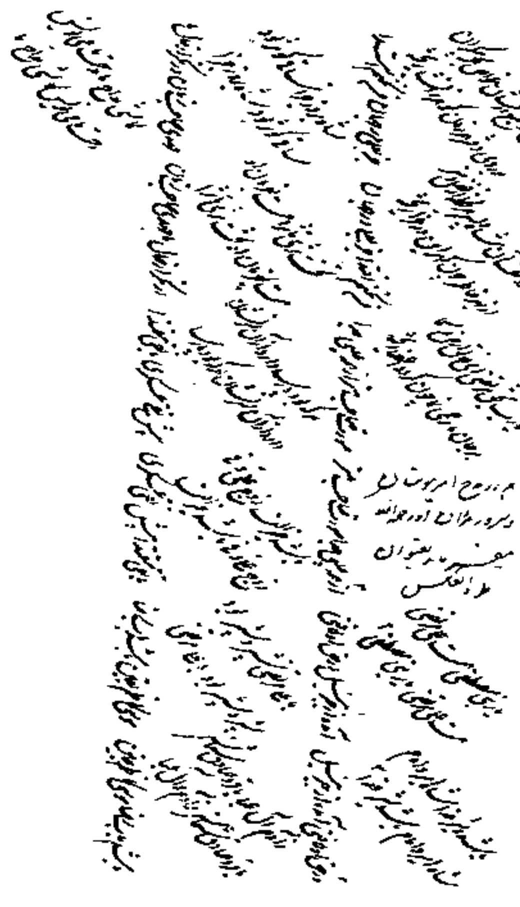
از سینه دمـی بـرآر، آخـر تـا کـی؟ — وز دیده نمی بـرآر، آخـر تـا کـی؟
شعبان و رجب گذشت، اینک رمـضان — ای غافل روزگـار! آخـر تـا کـی[1]؟

۱. این رباعی از مجموعۀ اشعار شمارۀ ۵۹۹۶، ص ۱۶۸ کتابخانه ملّی ملک افزوده شد.

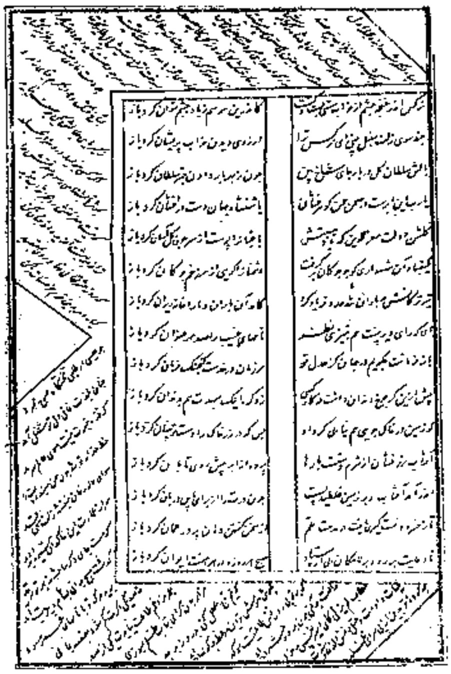
تصویر نسخه‌های خطّی



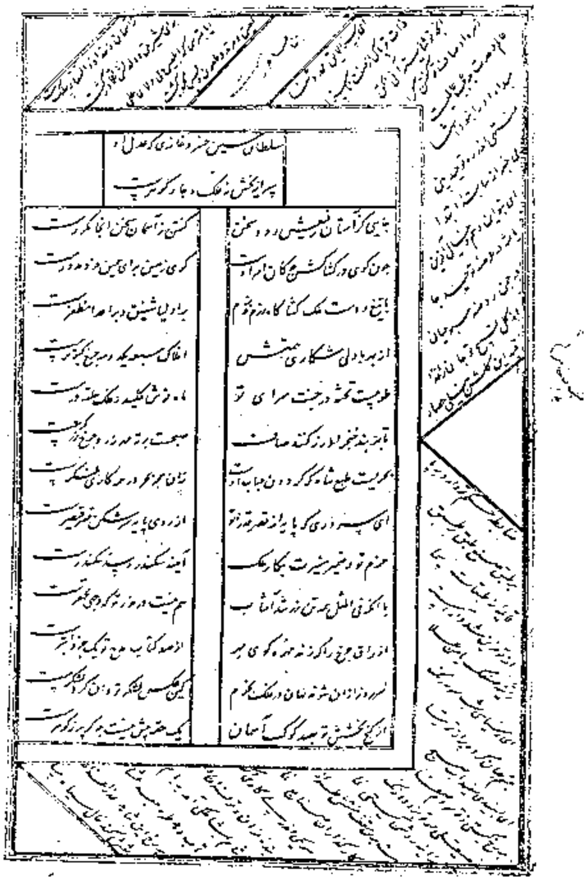
آغاز اشعار حسن کاشی از بیاض خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی،
شمارهٔ ۹۴۶۷



پایان اشعار حسن کاشی از بیاض خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی،
شمارهٔ ۹۴۶۷



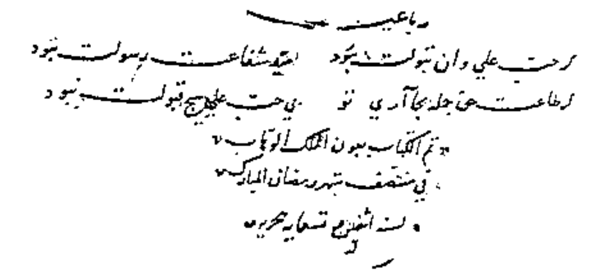
آغاز اشعار حسن کاشی (حاشیه) از خزاین القصاید،
نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۴۹۹۲



پایان اشعار حسن کاشی (حاشیه) از خزاین القصاید،
نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۴۹۹۲



آغاز اشعار حسن کاشی از مجموعهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۷۵۹۴



رباعیه

گر حبّ علی و آل بتولت نبود / امید شفاعت رسولت نبود

گر طاعت حق جمله بجا آری تو / بی حبّ علی هیچ قبولت نبود

تم الکتاب بعون الملک الوهاب

فی منتصف شهر رمضان المبارک

سنه اثنی و تسعمایه هجریه

پایان اشعار حسن کاشی از مجموعهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی،

شمارهٔ ۷۵۹۴

نمایه‌ها

نامها

جایها

صور بلاغی

نامها و خاندانها

جایها

صور بلاغی

کتابنامه

- *الذریعه*، شیخ آقا بزرگ تهرانی، ج ۲۵، چاپ بیروت، دارالاضواء.
- *تاریخ ادبیات در ایران*، ج ۲ و ۳، تألیف ذبیح‌اللّه صفا، ابن‌سینا، ۱۳۴۷.
- *تاریخ جدید* یزد، تألیف احمد بن حسین علی کاتب، تصحیح ایرج افشار، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۷.
- *تاریخ محمدی*، تألیف ملاحسن کاشی، تصحیح رسول جعفریان، انتشارات ستاره، ۱۳۷۷.
- *تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی*، تصحیح محمد عباسی، تهران، ۱۳۷۵.
- *تذکرهٔ* روز روشن، تألیف محمدمظفر حسین بن محمد یوسفعلی، تهران، کتابخانه رازی، ۱۳۴۳.
- *تذکرهٔ نصرآبادی*، تألیف محمدطاهر نصرآبادی، تهران، انتشارت فروغی، ۱۳۶۱.
- *تذکرهٔ* هفت *اقلیم*، تألیف امین احمد رازی، به‌اهتمام محمد اسحاق، چاپ کلکته، ۱۳۵۸.
- جنگ *اشعار*، نسخهٔ خطی غلام حسن کریمی.
- *خزاین القصیده*، نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۴۹۹۲.
- خلاصة *الاشعار* (بخش کاشان)، تقی‌الدین کاشی، تهران، میراث مکتوب، به‌کوشش عبدالعلی برومند و محمدحسین نصیری کهنویی، ۱۳۸۴.
- خلاصة *التواریخ* (ج ۲)، قاضی احمد بن حسین قمی، چاپ آلمان، هیئت مستشرقین فرهنگستان مانیس، ۱۹۶۴.

- *دیوان انوری*، تصحیح مدرّس‌رضوی، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب.
- *دیوان خاقانی شیروانی*، به کوشش ضیاءالدین سجادی، چاپ زوّار، تهران، ۱۳۶۸.
- *دیوان سالک قزوینی*، با مقدمه و تصحیح عبدالصمد حقیقت، به‌کوشش احمد کرمی، تهران، انتشارات ما، ۱۳۷۲.
- *دیوان سنایی غزنوی*، به‌کوشش مظاهر مصفّا، امیرکبیر، ۱۳۳۶.
- *دیوان ظهیر فاریابی*، به‌اهتمام هاشم رضی، تهران، کاوه، بی‌تاریخ.
- *دیوان عبدالواسع جبلی*، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۱.
- *دیوان فیاض لاهیجی*، تصحیح ابوالحسن پروین پریشان‌زاده، تهران، چاپ بنگاه ترجمه و نشر، ۱۳۶۹.
- *دیوان محتشم کاشانی*، تهران، بنگاه مطبوعاتی برادران محتشم، بی‌تاریخ.
- *دیوان محمّد بن حسام خوسفی*، تصحیح احمد احمدی بیرجندی و محمدتقی سالک، چاپ اوقاف مشهد، ۱۳۶۶.
- *دیوان نیاز جوشقانی*، به‌کوشش احمد کرمی، تهران، انتشارات ما، ۱۳۶۲.
- *ریاض العلما*، ج ۱، عبداللّه افندی، انتشارات قدس رضوی، ۱۳۶۶.
- *عالم‌آرای عباسی*، تألیف اسکندربیک ترکمان، تهران، انتشارات طلوع، ۱۳۶۴.
- فرهنگ *سخنوران*، تألیف دکتر خیام‌پور، چاپ تبریز، بی‌نام، ۱۳۴۰.

فهرست آثار منتشرهٔ
کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
به ترتیب شمارهٔ ردیف انتشار

۱. *فهرست [نسخه‌های چاپی و خطی] کتابخانه مجلس* (ج ۱)، یوسف اعتصامی (اعتصام‌الملک)، ۱۳۰۵
۲. *فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای ملّی* (ج ۲)، یوسف اعتصامی (اعتصام الملک)، ۱۳۱۱
۳. *فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای ملّی* (ج ۳)، ابن‌یوسف شیرازی (ضیاءالدین حدائق)، چاپ اول ۱۳۲۱، (چاپ دوم با تکمله و اضافات و اصلاحات عبدالحسین حائری، ۱۳۵۳)
۴. *فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای اسلامی* (ج ۴)، عبدالحسین حائری، ۱۳۳۵
۵. *فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای ملّی* (ج ۶)، سعید نفیسی، ۱۳۴۴
۶. *فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای ملّی* (ج ۵)، عبدالحسین حائری، ۱۳۴۵
۷. *فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای ملّی* (ج ۱۱)، احمد منزوی (زیرنظر: ایرج افشار، محمدتقی دانش‌پژوه، علینقی منزوی)، ۱۳۴۵
۸. *فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای ملّی* (ج ۷)، عبدالحسین حائری (مجموعهٔ اهدایی امام جمعه خویی)، ۱۳۴۶
۹. *فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای ملّی* (ج ۹/۱)، عبدالحسین حائری، ۱۳۴۶
۱۰. *فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای ملّی* (ج ۱۲)، احمد منزوی (زیرنظر: ایرج افشار، محمدتقی دانش‌پژوه، علینقی منزوی)، ۱۳۴۶
۱۱. *فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای ملّی* (ج ۱۳)، احمد منزوی (زیرنظر: ایرج افشار، محمدتقی دانش‌پژوه، علینقی منزوی)، ۱۳۴۶
۱۲. *فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای ملّی* (ج ۱۴)، احمد منزوی (زیرنظر: ایرج افشار، محمدتقی دانش‌پژوه، علینقی منزوی)، ۱۳۴۷
۱۳. *فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای ملّی* (ج ۱۵)، احمد منزوی (زیرنظر: ایرج افشار، محمدتقی دانش‌پژوه، علینقی منزوی)، ۱۳۴۷
۱۴. *فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای ملّی* (ج ۸)، فخری راستکار، ۱۳۴۷
۱۵. *فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای ملّی* (ج ۹/۲)، عبدالحسین حائری، ۱۳۴۷

۱۶. ***فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای ملّی*** (ج ۱۰/۱)، عبدالحسین حائری (با علامه اوحدی و سید ابراهیم دیباجی)، ۱۳۴۷
۱۷. ***فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای ملّی*** (ج ۱۰/۲)، عبدالحسین حائری، ۱۳۴۷
۱۸. ***فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای ملّی*** (ج ۱۰/۳)، عبدالحسین حائری، ۱۳۴۸
۱۹. ***فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای ملّی*** (ج ۱۶)، احمد منزوی (زیر نظر: ایرج افشار، محمدتقی دانش‌پژوه، علینقی منزوی)، ۱۳۴۸
۲۰. ***فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای ملّی*** (ج ۱۷)، عبدالحسین حائری، ۱۳۴۸
۲۱. ***فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای ملّی*** (ج ۱۸)، فخری راستکار (کتب اهدایی رهی معیری)، ۱۳۴۸
۲۲. ***فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای ملّی*** (ج ۱۹)، عبدالحسین حائری (نسخ پزشکی، ریاضی، هیئت، علوم)، ۱۳۵۰
۲۳. ***فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای ملّی*** (ج ۱۰/۴)، عبدالحسین حائری، ۱۳۵۲
۲۴. ***فهرست کتب خطی کتابخانه مجلس سنا*** (ج ۱)، محمدتقی دانش‌پژوه، بهاءالدین علمی انواری، ۱۳۵۵
۲۵. ***تاریخچهٔ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی***، ۱۳۵۵ (چاپ دوم با عنوان «تاریخچهٔ کتابخانه مجلس اولین کتابخانه رسمی کشور»، ۱۳۷۴).
۲۶. ***فهرست اسامی نمایندگان مجلس شورای ملی و سنا*** (شورای ملّی از آغاز مشروطه تا ۲۴ دوره؛ سنا ۷ دوره)، زیر نظر عطاءالله فرهنگ، قهرمانی، ۱۳۵۶
۲۷. ***فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس*** (ج ۲۱)، عبدالحسین حائری (مجموعه اهدایی ناصرالدوله فیروز)، ۱۳۵۷
۲۸. ***فهرست کتاب‌های خطی کتابخانه مجلس سنا*** (کتابخانهٔ شمارهٔ ۲)، (ج ۲)، محمدتقی دانش‌پژوه، بهاءالدین علمی انواری، ۱۳۵۹
۲۹. ***فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای اسلامی*** (ج ۲۲)، عبدالحسین حائری (مجموعه اهدایی محمدصادق طباطبایی)، ۱۳۷۴
۳۰. ***مجموعه مقالات سمینار هفتادمین سال افتتاح رسمی کتابخانه مجلس شورای اسلامی***، به‌کوشش غلامرضا فدایی عراقی، ۱۳۷۴
۳۱. ***اسناد روحانیت و مجلس*** (ج ۱)، عبدالحسین حائری، ۱۳۷۴
۳۲. ***اسناد روحانیت و مجلس*** (ج ۲)، منصوره تدین‌پور، ۱۳۷۵
۳۳. ***اسناد روحانیت و مجلس*** (ج ۳)، منصوره تدین‌پور، ۱۳۷۶
۳۴. ***روزنامهٔ مجلس*** (ج ۱ـ۵)، ۱۳۷۶
۳۵. ***مدینة الادب*** (۳ جلد)، به خط عبرت نائینی، (چاپ عکسی)، ۱۳۷۶
۳۶. ***مقالاتی پیرامون کتابخانه‌های مجالس دنیا***، به‌اهتمام غلامرضا فدایی‌عراقی، ۱۳۷۷.
۳۷. ***فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه مجلس***

شورای اسلامی (مجلدات ۲۵، ۲۶ و ۳۵)، علی صدرایی خویی (با همکاری مرکز انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی حوزهٔ علمیهٔ قم)، ۱۳۷۶

۳۸. ***نامهٔ فرهنگیان***، به خط عبرت نائینی، (چاپ عکسی)، ۱۳۷۷

۳۹. ***مقدمه صحاح جوهری*** (در تاریخ واژه‌نامه‌های عربی)، عبدالغفور عطار، ترجمهٔ غلامرضا فدایی‌عراقی، ۱۳۷۷

۴۰. ***گنجینهٔ بهارستان مجموعه رسائل مکتوب***، به‌اهتمام میرهاشم محدث، ۱۳۷۷

۴۱. ***پل‌های تاریخی***، امیرحسین ذاکرزاده، ۱۳۷۷

۴۲. ***فهرست نسخه‌های خطی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی*** (مجلدات ۳۶ و ۳۷ و ۳۸)، علی صدرایی‌خویی (با همکاری مرکز انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم)، ۱۳۷۷

۴۳. ***خاتمه شاهد صادق***، محمدصادق اصفهانی، تصحیح میرهاشم محدث، ۱۳۷۷

۴۴. ***فهرست نسخ خطی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی*** (ج ۲۳/۲)، به‌اهتمام عبدالحسین حائری، ۱۳۷۸

۴۵. ***واژه‌نامه نسخه‌شناسی و کتاب‌پردازی***، حسن هاشمی‌میناباد (با همکاری نشر فهرستگان)، ۱۳۷۹

۴۶. ***تاریخ کتابخانه‌های مساجد ایران***، نادر کریمیان‌سردشتی، ۱۳۷۸

۴۷. ***دو رسالهٔ فلسفی*** (عین‌الحکمه و تعلیقات)، میرقوام‌الدین محمدرازی تهرانی، تصحیح علی اوجبی (با همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۷۸

۴۸. ***مناجات الهیات حضرت امیر (ع) و ما نزل من القرآن فی علی (ع)***، به روایت ابوعبدالله محمد بن عمران مرزبانی، تصحیح علی اوجبی (با همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۷۸

۴۹. ***تنبیه الغافلین عن فضائل الطالبیین***، تألیف ابی‌سعد محسن بن محمد بن کرامی جشمی بیهقی، تصحیح محمدرضا انصاری‌قمی (با همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۷۸

۵۰. ***اسناد روحانیت و مجلس*** (ج ۴)، منصورهٔ تدین‌پور، ۱۳۷۹

۵۱. ***راهنمای مجالس قانونگزاری جهان***، رضا اردلان، ۱۳۷۹

۵۲. ***تاریخ نسخه‌پردازی و تصحیح انتقادی نسخه‌های خطی***، نجیب مایل هروی [به مناسبت سمینار مقدماتی نسخه‌های خطی] (با همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۸۰

۵۳. ***مقدمه‌ای بر اصول و قواعد فهرست‌نگاری***، محمدوفادار مرادی (به مناسبت سمینار مقدماتی نسخه‌های خطی)، با همکاری مؤسسه پژوهش و مطالعات عاشورا، ۱۳۷۹

۵۴. ***گنجینهٔ دستنویس‌های اسلامی در ایران***، دکتر هادی شریفی، ترجمهٔ احمد رحیمی‌ریسه [به مناسبت سمینار مقدماتی نسخه‌های خطی] (با همکاری انتشارات فهرستگان)، ۱۳۷۹

۵۵. ***فرایندهای غیر شیمیایی برای آفت‌زدایی مجموعه‌های کتابخانه‌ای***، مهرداد نیکنام [به مناسبت سمینار مقدماتی نسخه‌های خطی]، ۱۳۷۹

۵۶. ***یادمان سمینار مقدماتی نسخه‌های خطی***،

احسان‌اللّه شکر اللهی (گزیده سخنرانی‌ها و گفتگوها)، ۱۳۸۱

۵۷. ***گنجینهٔ بهارستان*** (۱) ***حکمت*** (۱)، به‌اهتمام علی اوجبی (با همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۷۹

۵۸. ***تاریخ ذوالقرنین***، میرزا فضل‌اللّه شیرازی متخلص به خاوری (۲ مجلد)، تصحیح ناصر افشارفر (با همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۸۰

۵۹. ***المخلص فی اصول‌الدین***، الشریف المرتضی ابوالقاسم علی بن حسین بن محمد الموسوی، تصحیح محمدرضا انصاری‌قمی (با همکاری مرکز نشر دانشگاهی)، ۱۳۸۱

۶۰. ***محبوب القلوب*** (تاریخ حکمای پیش از اسلام)، قطب‌الدین اشکوری، ترجمهٔ سید احمد اردکانی، تصحیح علی اوجبی (با همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۸۰

۶۱. ***گنجینهٔ بهارستان*** (۲) ***ادبیات فارسی*** (۱)، به‌اهتمام بهروز ایمانی (با همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۸۰

۶۲. ***نزهةالاخبار*** (تاریخ و جغرافیای فارسی)، میرزا جعفرخان حقایق‌نگار خورموجی، تصحیح سیدعلی آل داود (با همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۸۰

۶۳. ***سفرنامهٔ اصفهان***، میرزا غلامحسین افضل‌الملک، تصحیح ناصر افشارفر (با همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۸۰

۶۴. ***فارابی و مکتبش***، یان ریچارد نتون، ترجمهٔ دکتر گل‌بابا سعیدی، ۱۳۸۱

۶۵. ***حدیث عشق*** (۱) (نکته‌ها، گفتگوها و مقالات استاد عبدالحسین حائری)، به‌اهتمام سهلعلی مددی، ۱۳۸۰

۶۶. ***گنجینهٔ بهارستان*** (۳) ***علوم قرآنی*** (۱)، سید مهدی جهرمی، ۱۳۸۰

۶۷. ***الالهیات من المحاکمات بین شرحی الاشارات***، قطب‌الدین محمد بن محمد رازی، تصحیح مجید هادی‌زاده (با همکاری مرکز پژوهشی میراث مکتوب)، ۱۳۸۱

۶۸. ***الاربعینات لکشف انوار القدسیات***، قاضی سعید محمد بن محمد مفید القمی، تصحیح نجفقلی حبیبی (با همکاری مرکز پژوهشی میراث مکتوب)، ۱۳۸۱

۶۹. ***چند امتیازنامهٔ عصر قاجار***، به‌کوشش میرهاشم محدث (با همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۸۰.

۷۰. ***دین و سیاست در دولت عثمانی***، داود دورسون، ترجمهٔ منصوره حسینی، داود وفایی (با همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۸۱

۷۱. ***فهرست نسخ خطی کتابخانه مجلس***، (ج ۲۴، دفتر ۱)، کتب اهدایی سید محمدصادق طباطبایی، سید محمد طباطبایی‌بهبهانی (منصور)، ۱۳۸۱

۷۲. ***اللمعات العرشیه***، مولی محمدمهدی بن ابی‌ذر النراقی، تصحیح علی اوجبی (با همکاری کنگره بزرگداشت فاضلین نراقیین)، ۱۳۸۱.

۷۳. ***اللمعة الالهیة فی الحکمة المتعالیه و الکلمات***

الوجیزه، ملامهدی نراقی، ترجمهٔ دکتر علیرضا باقر (با همکاری کنگره بزرگداشت فاضلین نراقیّین)، ۱۳۸۱

۷۴. ***الهیات فلسفی توماس آکوئیناس***، لئو.جی.اِلدرز، ترجمه شهاب‌الدین عباسی، ۱۳۸۱، (چاپ دوم، ۱۳۸۷)

۷۵. ***گنجینهٔ بهارستان*** (۴) ***ادبیات عرب*** (۱)، محمدباهر (با همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۸۱

۷۶. ***گنجینهٔ بهارستان*** (۵) ***فقه و اصول*** (۱)، حسنعلی علی اکبریان (با همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۸۱

۷۷. ***لسان الغیب***، کمال‌الدین محمد کریم صابونی، تصحیح شهاب‌الدین عباسی و علی اوجبی (با همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۸۱

۷۸. ***الصراط المستقیم***، محمدباقر میرداماد، تصحیح علی اوجبی (با همکاری مرکز پژوهشی میراث مکتوب)، ۱۳۸۱

۷۹. ***فائق المقال فی الحدیث و الرجال***، احمد بن عبدالرضا مهذب‌الدین بصری، تصحیح محمود نظری (با همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۸۱

۸۰. ***دیوان شاپور تهرانی***، سرودهٔ ارجاسب بن خواجگی شاپور تهرانی، تصحیح یحیی کاردگر، ۱۳۸۲

۸۱. ***تسنیم المقربین (شرح فارسی منازل‌السائرین)***، شمس‌الدین محمد تبادکانی طوسی، تصحیح سید محمد طباطبایی بهبهانی، ۱۳۸۲

۸۲. ***هدایة الاصول*** (شرح فارسی باب حادی عشر)، از مؤلفی ناشناس، به‌کوشش اسماعیل تاجبخش، ۱۳۸۲

۸۳. ***روضة المنجمین***، شهمردان بن ابی‌الخیر رازی، تصحیح جلیل اخوان زنجانی (با همکاری مرکز پژوهشی میراث مکتوب)، ۱۳۸۲

۸۴. ***حدیث عشق*** (۲) (دانش‌پژوه در قلمرو جستارهای نسخه‌های خطی) (دفتر اول)، به‌مناسبت بزرگداشت استاد فقید محمدتقی دانش‌پژوه، به‌کوشش نادر مطلبی‌کاشانی، سیّد محمدحسین مرعشی، ۱۳۸۱

۸۵. ***وضعیت آوارگان فلسطینی در حقوق بین‌الملل***، لکس تاکنبرگ، ترجمهٔ محمد حبیبی، مصطفی فضائلی (با همکاری مؤسسه مطالعات و پژوهش‌های حقوقی)، ۱۳۸۱

۸۶. ***مکاتبات هانری کربن و ولادیمیر ایوانف***، ترجمه علی‌محمد روحبخشان (با همکاری مؤسسه پژوهشی حکمت و فلسفه)، ۱۳۸۲

۸۷. ***مفهوم خدا***، جان باوکر، ترجمه عذرا لوعلیان لنگرودی، ۱۳۸۳

۸۸. ***ارمغان بهارستان*** (۱)، ***نامهٔ معانی*** (یادنامهٔ استاد احمد گلچین‌معانی)، به‌کوشش بهروز ایمانی، ۱۳۸۳

۸۹. ***زندگی و آثار شیخ آقا بزرگ تهرانی***، تألیف سید محمد حسین حسینی جلالی، ترجمه سید محمد علی احمدی ابهری، ۱۳۸۲

۹۰. ***الشریعة الی استدراک الذریعة*** (ج ۱)، سیدمحمد طباطبایی بهبهانی، ۱۳۸۳

۹۱. ***حدیث عشق*** (۳) (دانش‌پژوه، نامه‌ها و گفتگوها) به‌مناسبت بزرگداشت استاد محمدتقی دانش‌پژوه (دفتر ۲)، به‌کوشش نادر مطلبی‌کاشانی و سید محمدحسین مرعشی، ۱۳۸۲

۹۲. **حدیث عشق** (۴)، به مناسبت بزرگداشت استاد فقید محمدتقی دانش‌پژوه (دفتر ۳)، به‌کوشش نادر مطلبی‌کاشانی و سید محمدحسین مرعشی، (چاپ نشده)

۹۳. **حدیث عشق** (۵) (زندگی‌نامهٔ خودنوشت، گزیده مقالات و نامه‌های استاد احمد منزوی)، به‌کوشش نادر مطلبی‌کاشانی و سید محمدحسین مرعشی، ۱۳۸۲

۹۴. ***گنجنیه بهارستان*** (۸)، ***علوم قرآنی*** (۲)، محمدحسین درایتی، ۱۳۸۳

۹۵. **حدیث عشق** (۶) (دکتر اصغر مهدوی، از او با او) به مناسبت بزرگداشت استاد فقید دکتر اصغر مهدوی، به‌کوشش نادر مطلبی‌کاشانی و سید محمدحسین مرعشی، ۱۳۸۳

۹۵/۱. ***گنجینهٔ بهارستان*** (۶) تاریخ (۱)، به‌کوشش سیّدسعید میرمحمّدصادق، ۱۳۸۴

۹۶. ***گنجینهٔ بهارستان*** (۹)، ادبیات فارسی (۲)، به‌کوشش بهروز ایمانی، ۱۳۸۴

۹۷. ***قواعد السلاطین***، سید محمد عبدالحسیب بن سید احمد علوی عاملی، تصحیح رسول جعفریان، ۱۳۸۴

۹۸. ***سلوة الشیعه*** (کهن‌ترین تدوین موجود از سروده‌های منسوب به امیرمؤمنان علی ـ ع)، ابوالحسن علی بن احمد فنجگردی نیشابوری، تصحیح جویا جهانبخش، ۱۳۸۴

۹۹. ***اسلام، جهانی شدن و پست مدرنیته*** (مجموعه مقالات)، ترجمه مرتضی بحرانی، ۱۳۸۴

۱۰۰. ***نسخه‌پژوهی*** (دفتر دوم)، ابوالفضل حافظیان‌بابلی، ۱۳۸۴

۱۰۱. **حدیث عشق** (۷) (عرض‌حال، جستارها و گفتارها تقدیمی به استاد سیداحمد حسینی اشکوری)؛ به‌کوشش سید صادق اشکوری، ۱۳۸۴

۱۰۲. ***ساختارگرایی***، ژان پیاژه، ترجمهٔ رضا علی‌اکبرپور، ۱۳۸۴

۱۰۳. ***کلیات زلالی خوانساری***، سرودهٔ زلالی خوانساری، تصحیح سعید شفیعیون، ۱۳۸۴

۱۰۴. ***المشارع و المطارحات*** (راه‌ها و گفتگوها)، شیخ شهاب‌الدین سهروردی، ترجمه سیدصدرالدین طاهری، ۱۳۸۵

۱۰۵. ***گنجینهٔ بهارستان*** (۱۵)، علوم قرآنی و روایی (۳)، به‌کوشش سید حسین مرعشی، ۱۳۸۵

۱۰۶. **حدیث عشق** (۸) [مقالات و پژوهش‌های استاد سید عبداللّه انوار]، به‌کوشش فریبا افکاری، ۱۳۸۵

۱۰۷. ***نسخه‌پژوهی*** (دفتر سوم)، ابوالفضل حافظیان‌بابلی، ۱۳۸۵

۱۰۸. ***ازلیة النفس و بقائها***، عزالدوله سعد بن منصور البغدادی، تصحیح انسیه برخواه، ۱۳۸۵

۱۰۹. ***الشریعة الی استدراک الذریعه*** (ج ۲)، سیدمحمد طباطبایی‌بهبهانی، ۱۳۸۵

۱۱۰. ***رنج و گنج*** (یادمان میراث‌شناس برجستهٔ معاصر علامه سید احمد حسینی اشکوری)، به‌کوشش سیدصادق حسینی اشکوری (با همکاری مجمع ذخایر اسلامی)، ۱۳۸۴

۱۱۱. ***اسناد بهارستان*** (۱) (گزیده‌ای از اسناد وقایع مشروطیت در کردستان و کرمانشاهان)، بااهتمام رضا آذی شهرضایی، ۱۳۸۵

۱۱۲. ***گنجینهٔ بهارستان*** (۷)، علوم و فنون (۱)، پزشکی (۱)، بااهتمام مرکز پژوهش کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، ۱۳۸۶

۱۱۳. ***مرقع گلستان گلستانه*** (چاپ عکسی با مقدمه)، علی‌اکبر گلستانه، ۱۳۸۶

۱۱۴. ***بیانات مقام معظم رهبری به نمایندگان مجلس***، ادارهٔ کل فرهنگی و روابط عمومی مجلس شورای اسلامی، ۱۳۸۶

۱۱۵. ***گنجینهٔ بهارستان*** (۱۰)، علوم و فنون (۲)، پزشکی (۲)، به‌کوشش مرکز پژوهش کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، ۱۳۸۶

۱۱۶. ***العقد النضید المستخرج من شرح ابن ابی‌الحدید***، الامام فخرالدین عبدالله بن الهادی الحسینی الزیدی الیمنی، تصحیح محمدرضا انصاری‌قمی، ۱۳۸۶

۱۱۷. ***کنز الاکتساب***، سرودهٔ رحمتی بن عطاءاللّه، به‌کوشش عارف نوشاهی، با همکاری اقصی ازور [ضمیمهٔ شمارهٔ ۱ فصلنامهٔ «نامهٔ بهارستان»]، ۱۳۸۷

۱۱۸. ***هدیهٔ بهارستان*** (بزرگداشت مرحوم دکتر محدث ارموی)، به‌کوشش عبدالحسین طالعی، ۱۳۸۶

۱۱۹. ***قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران***، ادارهٔ کل فرهنگی و روابط عمومی مجلس شورای اسلامی، ۱۳۸۶

۱۲۰. ***فهرست مختصر نسخ خطی کتابخانه مجلس***، سیدمحمد طباطبایی‌بهبهانی، ۱۳۸۶

۱۲۱. ***گنجینهٔ بهارستان*** (۱۶)، علوم و فنون (۳)، فرسنامه، به‌اهتمام دکتر عبدالحسین مهدوی، ۱۳۸۷

۱۲۲. ***دیوان بدر چاچی***، سرودهٔ بدرالدین چاچی، تصحیح علی‌محمد گیتی‌فروز، ۱۳۸۷

۱۲۳. ***ظفرنامه*** (ج ۱ و ۲)، تألیف شرف‌الدین علی یزدی، تصحیح سیّدسعید میرمحمّدصادق و عبدالحسین نوایی، ۱۳۸۷

۱۲۴. ***إیضاح مخالفة السنّة لنصّ الکتاب و السنّة***، تألیف ابومنصور الحسن بن یوسف بن علی بن المطّهر «العلامة الحلّی»، تصحیح بی‌بی‌سادات رضی بهابادی، ۱۳۷۸

۱۲۵. ***گنجینهٔ بهارستان*** (۱۱)، حکمت (۲)، [مجموعه ۱۲ رساله در فلسفه، منطق، کلام، عرفان، تصوّف]؛ به‌کوشش علی اوجبی، ۱۳۷۸

۱۲۶. ***کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی در یک نگاه***، ۱۳۸۷

۱۲۷. ***کارنامهٔ مجلس شورای اسلامی***، دورهٔ هفتم، سال چهارم، تهیه و تدوین: اداره کل فرهنگی روابط عمومی مجلس شورای اسلامی و اداره تبلیغات و انتشارات، ۱۳۸۷

۱۲۸. ***شرح مثنوی***، تألیف محمّد نعیم، تصحیح علی اوجبی، ۱۳۸۷

۱۲۹. ***دیدگاه فخر رازی و اکوئیناس در باب قدم عالم***، نوشتهٔ معمّر اسکندر اوغلو، ترجمهٔ عذرا لوعلیان (با همکاری نشر علم)، ۱۳۸۷

۱۳۰. ***فهرست اسناد بقعهٔ شیخ صفی‌الدین اردبیلی***، گردآوری و تدوین عمادالدین شیخ‌الحکمایی، ۱۳۸۷

۱۳۱. ***دیوان سنجر کاشانی***، تصحیح حسن عاطفی و عباس بهنیا، ۱۳۸۷

۱۳۲. ***گنجینهٔ بهارستان (تاریخ ۲ ـ دورهٔ قاجار)***، به‌کوشش سید سعید میرمحمّد صادق، ۱۳۸۷

۱۳۳. ***فریدة الاصقاع***، سیّد نعمت‌اللّه بن سیّد عبدالهادی شوشتری، تصحیح عبدالکریم علی جرادات، ۱۳۸۷

۱۳۴. ***یکبار دیگر***، ادارهٔ کل فرهنگی و روابط عمومی مجلس شورای اسلامی، ۱۳۸۷

۱۳۵. ***رساله در پادشاهی صفوی***، محمّد یوسف ناجی، به‌کوشش رسول جعفریان ـ فرشته کوشکی، ۱۳۸۷

۱۳۶. ***منظر الاولیاء***، تألیف محمدکاظم بن محمّد تبریزی، تصحیح میرهاشم محدث، ۱۳۸۷

۱۳۷. ***فهرست موضوعی مندرجات مشروح مذاکرات مجلس شورای اسلامی دورهٔ هفتم ۷ خرداد ۱۳۸۳ تا ۶ خرداد ۱۳۸۷***، ادارهٔ کل فرهنگی و روابط عمومی مجلس شورای اسلامی، ۱۳۸۷

۱۳۸. ***رهاورد حسن***، به‌کوشش حسن رهاورد، ۱۳۸۷

۱۳۹. ***فهرست مقالات و مطالب مجلهٔ خواندنی‌ها دربارهٔ تاریخ معاصر ایران***، با همکاری مؤسسهٔ تاریخ معاصر ایران و کتابخانهٔ مجلس، ۱۳۸۷

۱۴۰. ***الایضاح عن اصول صناعة المسّاح***، منسوب به ابومنصور بغدادی ***و رساله در علم مساحت***، ترجمهٔ ابوالفتوح عجلی، به‌کوشش علی اوجبی، ۱۳۸۸

۱۴۱. ***میراث بهارستان*** (دفتر ۱)، نویسندگان مختلف: مرکز پژوهش کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی، ۱۳۸۸

۱۴۲. ***معرفی نمایندگان مجلس شورای اسلامی دورهٔ هشتم***، به اهتمام ادارهٔ کل روابط عمومی مجلس شورای اسلامی، ۱۳۸۸

۱۴۳. ***الشافی فی شرح الکافی***، ملاخلیل بن غازی قزوینی، مصحّح محمدحسین درایتی، با همکاری مؤسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۷

۱۴۴. ***صافی [در شرح کافی]***، ملاخلیل بن غازی قزوینی، تصحیح حمید احمدی جلفایی، جلد اول و دوم، با همکاری مؤسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۷

۱۴۵. ***الحاشیة علی اصول الکافی***، ملامحمدامین استرآبادی، مصحّح علی فاضلی، با همکاری مؤسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۷

۱۴۶. ***الحاشیة علی اصول الکافی***، سید احمد علوی عاملی، مصحّح سید صادق اشکوری، با همکاری مؤسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۷

۱۴۷. ***الحاشیة علی اصول الکافی***، سید بدرالدین حسینی عاملی، مصحّح علی فاضلی، با همکاری مؤسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۷

۱۴۸. ***الکشف الوافی فی شرح اصول الکافی***، آصف شیرازی، مصحّح علی فاضلی، با همکاری مؤسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۷

۱۴۹. ***الحاشیة علی اصول الکافی***، میرزا رفیعا، مصحّح محمدحسین درایتی، با همکاری مؤسّسهٔ

دارالحدیث، ۱۳۸۷

۱۵۰. ***الهدایا لشیعة ائمةالهدی***، شرف‌الدین محمدبن محمدرضا مجذوب تبریزی، مصحّحان: محمدحسین درایتی، غلامحسین قیصریه‌ها، با همکاری مؤسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۷

۱۵۱. ***الذریعة الی حافظ‌الشریعة***، رفیع‌الدین محمدبن محمد مؤمن گیلانی، مصحّح محمدحسین درایتی، با همکاری مؤسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۸

۱۵۲. ***الدرّ المنظوم***، شیخ علی کبیر، مصحّح محمدحسین درایتی، با همکاری مؤسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۸

۱۵۳. ***الحاشیة علی اصول الکافی***، شیخ‌علی صغیر، مصحّح محمدحسین درایتی، با همکاری مؤسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۸

۱۵۴. ***تحفة الاولیاء***، محمدعلی بن محمدحسن فاضل نحوی اردکانی، تصحیح: محمد مرادی، جلد ۱ و ۲، تصحیح عبدالهادی مسعودی، جلد ۳ و ۴، با همکاری مؤسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۸

۱۵۵. ***شرح فروع الکافی***، محمدهادی بن محمدصالح مازندرانی، جلد ۱ـ۳، تصحیح محمدجواد محمودی، علی حمیداوی، جلد ۴ و ۵، با همکاری مؤسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۸

۱۵۶. ***البضاعة المزجاة***، نویسنده محمدحسین بن قاریاغدی، تصحیح حمید احمدی جلفایی، با همکاری مؤسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۸

۱۵۷. ***منهج الیقین***، سیّد علاءالدین محمد گلستانه، مصحّحان: سیدمجتبی صحفی، علی صدرایی خویی، با همکاری مؤسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۸

۱۵۸. ***مجموعه رسائل در شرح احادیثی از کافی***، به‌کوشش مهدی سلیمانی آشتیانی، محمدحسین درایتی، ۱۳۸۸

۱۵۹. ***اسناد دورهٔ اوّل مجلس شورای ملّی*** (اسناد بهارستان ۲)، به‌کوشش مسعود کوهستانی‌نژاد، ۱۳۸۸

۱۶۰. ***نمایهٔ روزنامهٔ مجلس***، به‌کوشش کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، ۱۳۸۸

۱۶۱. ***سلسلةالعارفین و تذکرةالصدیقین***، محمّد بن برهان‌الدّین سمرقندی، تحقیق و تصحیح احسان‌اللّه شکراللّهی، ۱۳۸۸

۱۶۲. ***تحفةالعالم***، سیّد ابوطالب موسوی فندرسکی، به‌کوشش رسول جعفریان، ۱۳۸۸

۱۶۳. ***طبقات أعلام الشیعة (نقباءالبشر فی قرن الرابع عشر)***، شیخ آقابزرگ تهرانی، تحقیق و گردآوری سید محمّد طباطبایی‌بهبهانی، ۱۳۸۸

۱۶۴. ***الإمامة والسیاسة***، لأبی محمد عبداللّه بن مسلم بن قتیبة الدینوری (۲۱۳ـ۲۷۶)، إشراف: الدکتور عبدالجبّار ناجی و مکتبة مجلس الشوری الإسلامی، ۱۳۸۸

۱۶۵. ***گنجینهٔ بهارستان (تاریخ ۳ـ تاریخ و جغرافیای شبه قارّهٔ هند)***، به کوشش جمشید کیان‌فر، ۱۳۸۸

۱۶۶. ***گزیدهٔ اسناد تجاری تجار و اصناف در عصر قاجار***، به‌کوشش راضیه یوسفی‌نیا، ۱۳۸۸

۱۶۷. ***آئین اسلام***، صاحب امتیاز و مدیر و سردبیر نصرت‌الله نوریانی، ۱۳۸۸

۱۶۸. ***هفت‌بند هفتاد بند***، (هفت‌بند حسن کاشی و مجموعهٔ سیزده هفت‌بند و یک تخمیس و تضمین به اقتفای آن)، به‌کوشش سعید هندی، ۱۳۸۸

۱۶۹. ***علی‌نامه*** (منظومه‌ای کهن)، سرودهٔ ربیع به سال ۴۸۲ ه، با مقدمهٔ محمدرضا شفیعی کدکنی، محمود امیدسالار، با همکاری مرکز پژوهشی میراث مکتوب، ۱۳۸۸ (چاپ نسخه‌برگردان)

۱۷۰. ***فهرست نسخه‌های خطی کتابخانهٔ مجلس*** (ج ۲۸)، تألیف سید جعفر اشکوری، ۱۳۸۸

۱۷۱. ***فهرست نسخه‌های خطی کتابخانهٔ مجلس*** (ج ۳۲)، تألیف محمود نظری، ۱۳۸۸

۱۷۲. ***دیوان حسن کاشی***، به کوشش سید عباس رستاخیز، با مقدمهٔ حسن عاطفی، ۱۳۸۸

مراکز فروش

تهران

خیابان فلسطین، نبش میدان فلسطین، شمارهٔ ۱۳۰، مؤسسهٔ فرهنگی هنری کتاب مرجع؛ تلفن: ۸۸۹۶۳۷۶۸
خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، بین خ فروردین و فخر رازی، انتشارات طهوری؛ تلفن: ۶۶۴۰۶۳۳۰
خیابان انقلاب، بین خیابان ابوریحان و دانشگاه، جنب بانک تجارت، انتشارات مولیٰ؛ تلفن: ۶۶۴۰۹۲۴۳
خیابان انقلاب، نبش خیابان دانشگاه، انتشارات توس؛ تلفن: ۶۶۴۹۸۷۴۰؛ ۶۶۴۹۱۴۴۵

شهرستانها

اصفهان ـ خیابان چهار باغ، دروازه دولت، فرهنگسرای اصفهان؛ تلفن: ۲۲۰۴۰۲۹ - ۳ - ۰۳۱۱ـ۲۲۳۹۰۰۳
تبریز ـ خیابان طالقانی، تقاطع خیابان ارگ، انتشارات دهخدا؛ تلفن: ۵۵۶۰۶۰۱ - ۰۴۱۱
قم ـ ابتدای خ صفائیه، جنب دفتر آیت‌الله سبحانی ـ کلبه شروق؛ تلفن: ۰۲۵۱ـ۷۷۳۶۴۲۴
قم ـ خیابان چهار مردان، پاساژ صاحب الزمان انتشارات بیدار؛ تلفن: ۰۲۵۱ـ۷۷۴۹۴۲۹
قم ـ فروشگاه کتابخانهٔ حضرت آیت‌الله مرعشی؛ تلفن: ۰۲۵۱ـ۷۷۴۱۹۷۱ـ۵
کاشان ـ کتابخانهٔ کاشان‌شناسی آیت‌الله غروی؛ تلفن: ۳۶۱۶۱۶۹ - ۰۹۱۳
مشهد ـ چهاراه دکترا، انتشارات امام؛ تلفن: ۸۴۳۰۱۴۷ - ۰۵۱۱

Dīwān-i-Ḥasan Kāshī

(Complete Poetical Works of Kashi)

Composed by Jamāluddīn Ḥasan bin Maḥmūd Kāshī
(The Shiite Poet and Mystic of 7-8th Century A.H.)

Compiled by
Sayyid Abbas Rastakheez

Introduction by
Hasan Atefi

Tehran 2009

Introduction

Kamāluddīn Ḥasan bin Maḥmūd Kāshī is one of the Shiite and mystic poets of latter parts of 7th and first half of the 8th century A.H. His family was from the people of Kāshān and resident of Āmul. He was born in Āmul.Not much correct information is available about his life. It is clear that he went for Ka'ba's pilgrimage and after returning from the Ḥajj voyage proceeded to the holy shrines at Baghdād, karbalā and Najaf and Baṣrah city. He, also went to Khorasan on pilgrimage to Imam Reḍā's shrine. Although he lived in poverty but relying upon his Shiite belief and attachment to Imām 'Alī (A.S.) tolerated the difficulties of poverty and did not praise the men of government. He was one of the praisers of 'Alī (A.S.) and never wrote poems in praise except in the praise of Ḥaḍrat 'Alī and immaculate Imāms.

Kāshī had specialization in eulogy writing and in this field followed the poets of 6th century A.H. and specially Khāqānī, Anwarī, Ẓahīr Fāryābī and Sanā'ī Ghaznawī. He is famous among the Persian speaking people for his "haft-band" which has been composed in the praise of Imām 'Alī (A.S.). This

"haft-band" has been a source of composing parody by many poets. In addition to the collection of his incomplete poems which has remained, a versified work titled *Tārīkh-i-Muḥammadī* (the biography of twelve Imams) is attributed to him. Ḥasan Kāshī's grave is situated at Sulṭanīya of Zanjān.

Hasan Atefi